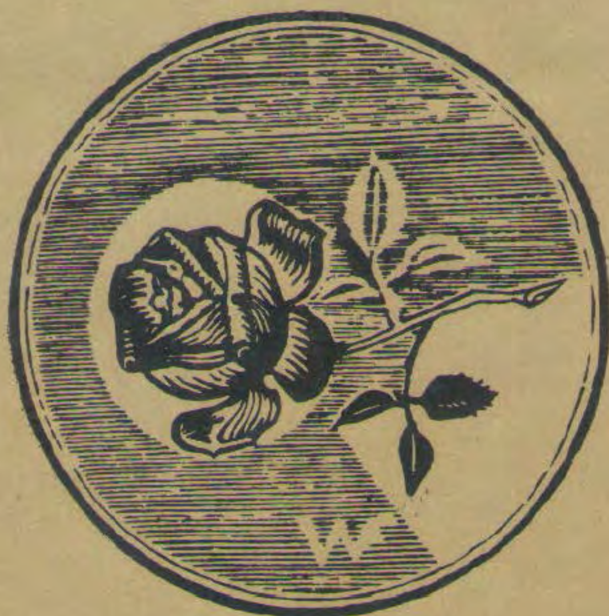
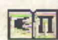
کنستانتین پائوستوفسکی

دو داستان



کنستانتین پاوستوفسکی

دو داستان



بنگاه نشریات پروگرس
مسکو

ترجمه از آلک قازاریان
آرایش کتاب از آ. مارکویچ

К. Паустовский
ДВЕ ПОВЕСТИ
На персидском языке

چاپ اتحاد شوروی

П $\frac{70302-058}{014(01)-79}$ 632—79   4702010200

سرگذشت جنگلها

زیبائی طبیعت نیمه‌شب نور
چشمهای من، کشور من!

یازیکوف

تخته‌های پر سر و صدا

خانه چوبی از فرط قدمت خشک شده بود. شاید هم علت خشک شدن چوبها این بود که خانه در محوطه آزاد جنگل کاج ساخته شده و تمام تابستان در معرض گرمائی قرار میگرفت که از سمت کاجها بطرف آن میآمد. گاهی اوقات باد وزیدن میگرفت ولی وزش آن حتی از پنجره‌های باز اطاق سردر خانه وارد منزل نمیشد. باد فقط میان شاخه‌های مرتفع درختان کاج همهمه راه میانداخت و پاره‌ابرها را از بالای درختان کاج به یک سو میبرد.

چایکوفسکی این خانه چوبی را دوست داشت. اطاق‌های آن کمی بوی روغن تربانتین و گل میخک سفید میداد. میخک‌ها به مقدار زیادی در محوطه مقابل در خانه روئیده بودند. این گلهای خشک و پژمرده کمترین شباهتی به گل نداشتند بلکه عین یک مشت پر مرغ به ساقه‌ها چسبیده بودند.

یگانه چیزی که باعث ملال خاطر آهنگساز میشد تخته‌های چوبی کف اطاق بود که با صدای بلند جز و وز میکرد. برای رفتن بطرف پیانو میبایست از سمت در از روی پنج تخته‌ای که لق شده بود گذشت. ظاهراً تماشای اینکه چگونه آهنگساز مسن بطرف پیانو راه میافتاد و با چشمهای نیمه‌بسته به تخته‌ها خیره میشد برای ناظران خالی از تفریح نبود.

اگر چایکوفسکی موفق میشد طوری از روی تخته‌ها رد شود که صدای هیچکدامشان بلند نشود پوزخندی میزد و پشت پیانو

می‌نشست. آنچه باعث ناراحتی میشد گذشته بود و حالا میبایست چیزهای عجیب و نشاطانگیز شروع میشد. بدین ترتیب که خانه خشکیده از اولین صدای پیانو به آواز درمیآمد. صدای هر یک از شستی‌ها باعث پیدایش ظریف‌ترین عکس‌العمل صوتی خرپاها و درهای خشک و لوستر فرسوده و کهنه‌ای میشد که نصف آویزه‌های بلوری برگ‌مانند آن ریخته بود.

ساده‌ترین تم موزیکال که در این خانه اجرا میشد رنگ سنفونی بخود میگرفت.

چایکوفسکی همیشه از آواز چوب‌ها لذت میبرد و فکر میکرد: «چه ارکستراسیون زیبائی دارد!»

چند وقت بود که چایکوفسکی بنظرش میرسید که خانه از صبح منتظر آن بود که آهنگساز بعد از صرف قهوه پشت پیانو بنشیند. بدون صدا و موزیک، خانه احساس دلتنگی میکرد.

گاهی اوقات که چایکوفسکی وسط شب بیدار میشد صدای تخته‌های کف اطاق را میشنید. در این مواقع مثل این بود که تخته‌ها موزیکی را که روز شنیده بودند بخاطر آورده و نوتی را که مورد علاقه‌شان واقع شده بود تکرار میکردند. این صداها شبیه صدای ارکستری بود که نوازندگان آن قبل از اجرای اوورتور، سازهای خود را کوک میکنند. بنظر میرسید که کسی اینجا و آنجا — گاهی زیر شیروانی و گاهی در سالن کوچک و گاهی هم در راهرو شیشه‌ای دست به سیم ساز میزد. چایکوفسکی در میان خواب و بیداری ملودی را حس میکرد ولی صبح که بیدار میشد آن را فراموش میکرد. آهنگساز به حافظه‌اش فشار میاورد و با تأسف آه میکشید: افسوس که نمیشد ترانه شبانه را که خانه چوبی اجرا کرده بود با پیانو اجرا کرد! چه خوب بود اگر میشد ترانه ساده چوب‌های خشک و شیشه پنجره‌هائی را که بتونه‌شان ریخته بود و آهنگ باد را که نوک شاخه‌های درخت را به شیروانی میسائید از نو اجرا کرد.

چایکوفسکی در حالیکه به صداهای شب گوش میداد اغلب به این فکر میافتاد که زندگی میگذرد ولی هنوز کار قابل توجهی انجام نشده است. تمام آنچه که تا کنون تصنیف شده دین ناقابلی

است در حق ملت خود و دوستان و شاعر محبوب — آلکساندر سرگی‌یویچ پوشکین. با این حال تا کنون هرگز نتوانسته است شور و شعف خفیفی که از دیدن رنگین‌کمان و شنیدن صدای دختران روستائی که در جنگل ندا میدهند و شور و اشتیاقی را که از دیدن ساده‌ترین پدیده‌های زندگی بوجود میآید در موزیک متجلی سازد.

هر قدر وقایعی که آهنگساز میدید ساده‌تر بود بهمان نسبت دشوارتر روی آهنگ می‌آمد. مثلاً چگونه میتوان واقعه‌ای را که دیروز هنگامیکه از شر رگبار تند به کلبه روستائی تیخون جنگلبان پناه برده بود تصنیف کرد؟ دختر تیخون فنیا که در حدود پانزده سال داشت دوان دوان وارد کلبه شد. قطره‌های باران از روی موهایش پائین میریخت. دو قطره به لاله گوشهای کوچکش چسبیده بود. وقتی خورشید از پشت ابرها درآمد و همه جا را روشن کرد این دو قطره مثل گوشواره الماس درخشیدن گرفت.

چایکوفسکی به دخترک نگاه میکرد و لذت میبرد. اما فنیا سرش را تکان داد و قطره ها از روی گوشش افتاد و همه چیز تمام شد. آنوقت آهنگساز پی برد که هیچ موزیکی قادر نیست زیبائی این دو قطره آنی را توصیف کند.

در حالیکه فت * در اشعار خودش گفته است:

«شاعر فقط از تو ندای بالدار کلمه را گرفته و فی‌البدیهه هذیان سیاه روح و رایحه نامحسوس علف‌ها را در شعر خویش عجین کرده است».

نه، ظاهراً اینکار در قدرت و توانائی او نبود. چایکوفسکی هرگز منتظر الهام نمیشد. او مدام کار میکرد و مثل یک کارگر مزدور، عین یک گاو نر زحمت میکشید و فرشتهٔ الهام هنگام کار سراغ او میامد.

در ساختن آهنگ ظاهراً بیش از هر چیزی جنگل و خانه

---

* آفاناسی آفاناسی‌یویچ فت (شنشین) شاعر روسی (۱۸۲۰ — ۱۸۹۲). فت یکی از طرفداران نظریه «هنر برای هنر» و یکی از استادان اشعار تغزلی بود. (م.)

جنگلی که تابستان امسال میهمان آن بود و همچنین بیشه‌ها و معابر جنگل و راههای متروک که در هوای تاریک عکس هلال ماه در آب چاله‌های وسط آنها میافتاد و این هوای شگفت‌انگیز و غروب‌های روسیه که همیشه کمی غم‌انگیز هستند باو کمک میکردند.

چایکوفسکی این غروب های مه‌آلود را به هیچ یک از غروب های طلائی و باشکوه ایتالیا نمیداد. او تمام قلب خود را وقف روسیه و جنگلها و قراء و اطراف دهات و کوره‌راهها و ترانه‌های آن کرده بود. ولی غیرممکن بودن توصیف زیبائی شاعرانه کشور روز بروز ناراحت‌ترش میکرد. باید سعی کرد موفق شد. فقط نباید به خویشتن رحم کرد.

خوشبختانه در زندگی انسان روزهای شگفت‌انگیزی هم مانند امروز وجود دارند. چایکوفسکی خیلی زود بیدار شد و چند دقیقه در حالیکه به ترنم چکاوک‌های جنگلی گوش میداد بیحرکت ماند. او حتی بدون اینکه به پنجره نگاه کند میدانست که سایه‌های شبنم‌زده‌ای جنگل را فرا گرفته‌اند.

فاخته‌ای روی کاج مجاور خانه کوکو میکرد. چایکوفسکی برخاست، بطرف پنجره رفت و سیگاری روشن کرد.

خانه روی تپه قرار داشت. جنگل بطرف پائین به نقاط دوردست و شادی‌آفرینی که آنجا دریاچه‌ای در میان بوته ها گسترده شده بود امتداد مییافت. آهنگساز در این مکان گوشه دنج و مورد علاقه‌ای پیدا کرده بود که رودی‌یار نامیده میشد.

راهی که به رودی‌یار میرفت خود بخود تولید هیجان میکرد. چایکوفسکی گاهی اوقات زمستان‌ها هنگامی که وسط شب در میهمانخانه مرطوب شهر رم از خواب بیدار میشد این راه را قدم به قدم بیاد میآورد. ابتداء راه از وسط جنگل میگذشت. آنجا کنار هر کنده درختی گاوچشم صورتی رنگ میروئید. بعد راه از وسط بیشه‌های توسه جوان که پوشیده از قارچ بود میگذشت و به پل شکسته‌ای که روی رودخانه پر از علف و سبزه بسته شده بود میرسید. از اینجا راه از روی تپه بطرف بالا بسوی بیشه کاجهای تنومند میرفت.

چایکوفسکی این راه را بیاد میاورد و قلبش به شدت به تپش میافتاد. بنظر او این محل بهترین مظهر طبیعت روسیه بود.

چایکوفسکی پیشخدمت را صدا زد و او را وادار به عجله کرد. او میخواست زودتر دست و رویش را بشوید و قهوه‌اش را صرف کند و به رودی‌یار برود. او میدانست که امروز بعد از رفتن به آنجا به خانه باز میگردد و تم محبوبش که مربوط به زیبائی شاعرانه این ناحیه جنگلی میباشد و در نهادش ریشه دوانده است لب‌ریز شده و بصورت سیل اصوات جاری خواهد شد.

همینطور هم شد. آهنگساز مدت زیادی لب پرتگاه رودی‌یار ایستاد. قطره‌های شبنم از روی شمشادهای وحشی و شاخه‌های زیزفون‌های جوان پائین میچکید. مناظر اطراف بقدری نم‌زده و براق بود که چایکوفسکی بی‌اختیار چشمهایش را هم گذاشت.

آن روز روشنائی جنگل بیش از هر چیزی او را دچار تعجب نمود. آهنگساز به اشعه خورشید نگاه میکرد و لایه‌های جدید نور را که روی جنگل آشنا میتابید میدید. معلوم نبود چرا تا آنموقع این روشنائی را ندیده بود؟

نور بصورت نوارهای مستقیمی از آسمان سرازیر میشد و نوک درختان جنگل که از بالای پرتگاه پیدا بود بخصوص برجسته و مجعد بنظر میرسید.

شعاعهای مورب روی حاشیه جنگل میافتاد و تنه کاجها را مثل تخته کاج نازکی که پشتش شمع روشن کرده باشند برنگ طلائی روشن و لطیف در میاورد. چایکوفسکی آنروز صبح با تیزبینی خارق‌العاده‌ای متوجه شد که کاج ها نیز روشنائی خفیفی که به همان رنگ طلائی مایل به صورتی بود روی بوته‌ها و علف‌ها می‌انداختند.

بالاخره چایکوفسکی آنروز مشاهده نمود که بیدها و توسه‌های جوانی که در سراشیبی کنار دریاچه روئیده بودند از پائین در نور آبی‌رنگی که از آب رنگ میگرفت غرق شده بودند.

سرزمین آشنا تمام و کمال در دریای نوازش‌بخش روشنائی غوطه‌ور شده بود بطوریکه تک‌تک علفها نیز روشن بنظر میرسید. تنوع و شدت روشنائی حالتی در چایکوفسکی بوجود میاورد که در

آن حالت انسان فکر میکند که هر آن ممکن است حادثه خارق‌العاده‌ای شبیه یک معجزه روی بدهد. او قبلاً نیز دچار این حالت شده بود. اکنون این حس را نمیبایست از دست داد. میبایست فوری به منزل برگشت، پشت پیانو نشست و با عجله آنچه را که نواخته شده بود روی اوراق کاغذ نوت یادداشت کرد.

چایکوفسکی با عجله راهی خانه شد. کاج بلند و گسترده‌ای در حاشیه جنگل سر به آسمان کشیده بود. چایکوفسکی آن را «برج دیده‌بان» مینامید. کاج با اینکه باد نمیوزید با صدای آرامی همهمه میکرد. چایکوفسکی بدون اینکه بایستد دستی به پوسته گرم آن کشید.

وقتی به منزل برگشت به پیشخدمت دستور داد کسی را راه ندهد و خودش بطرف سالن کوچک رفت. بعد در لرزان و مرتعش را پشت سر خودش بست و پشت پیانو نشست.

او مشغول نواختن شد. مقدمه آهنگ محو و پیچیده بنظر رسید. چایکوفسکی در صدد آن بود که ملودی آهنگ واضح و روشن باشد بطوریکه هم برای فنیا و هم برای واسیلی پیر که جنگلبان غرغروی ملک اعیانی مجاور بود قابل فهم و خوش‌آیند باشد.

او مشغول نواختن بود و نمیدانست که فنیا یک زنبیل توت‌فرنگی جنگلی برای او آورده و حالا در ایوان خانه نشسته و گوشه روسری سفیدش را محکم با انگشتهایش میفشرد و با دهانی باز به نوای موزیک گوش میدهد. بعد واسیلی هم خودش را کشان‌کشان به منزل رساند و کنار فنیا نشست و سیگار شهری را که پیشخدمت آهنگساز به او تعارف کرده بود رد کرد و سیگاری از توتون خانگی برای خودش پیچید.

واسیلی چند پک به سیگار دست‌پیچ زد و به پیشخدمت گفت:

— داره میزنه؟ میگی نمیشه مزاحمش شد؟

پیشخدمت پوزخندی به بیسوادی جنگلبان زد و گفت:

— بهیچوجه! داره تصنیف میسازه. اینکار، واسیلی یفیمیچ، کار مقدسیه.

واسیلی تایید کنان گفت:

— البته که کار مقدسیه. اما کاش میرفتی و خدمتشون عرض میکردی که ما اومدیم.

پیشخدمت گفت:

— خواهش بیجا نکن. آدم باهاس فهم داشته باشه.

واسیلی عصبانی شد و گفت:

— میخوای بگی ما فهم نداریم؟ برادر، تو نگهبونی خودتو بکن اما اندازه رو از دست نده. کاری که من دارم شاید از این پیانو مهمتر باشه.

فنیا آهی کشید و گفت:

— آخ! یه روز تموم گوش بدم خسته نمیشم!

چشمهای دختر خاکستری و بهت‌زده مینمود و نقطه‌های قهوه‌ای‌رنگی در چشمهایش برق میزد.

پیشخدمت سرزنش‌کنان گفت:

— ببین، دخترهٔ پابرهنه اونم حس داره! اما تو چی؟ هیچی حالیت نیست. تازه معلومم نیست واسه چه کاری اومدی؟

واسیلی غرغرکنان گفت:

— ببین، اینجا میخونه نیست. وقتی توی میخونه همدیگر رو دیدیم داد و فریاد میکنیم و تا صبح جوش میزنیم. من اومدم که پطر ایلئیچ راهنمائیم کنه.

واسیلی کلاهش را درآورد، چنگ به موهای جوگندمی‌اش انداخت و کلاه را دوباره سرش گذاشت و گفت:

— لابد شنیدید؟ مالک من تاب نیاورد. ضعف نشون داد و همهٔ جنگلو فروخت.

— چی میگی!

— همینکه شنیدی! زبونتو گاز بگیر و بشنو.

پیشخدمت ناراحت شد و گفت:

— پیله نکن. جوابتو میدم ها!

واسیلی زیر لبش گفت:

— جلیتقه‌ای که تنته مخملیه. جیب هم داره. اما معلوم نیست توش چی میذاری. لابد آب‌نبات واسه دختر ها؟ یا یه دستمال میذاری و میری زیر پنجره دخترها ژست میگیری؟ معلوم میشه تو بچه ناخلفی هستی. فهمیدی کی هستی؟

فنیا زد زیر خنده. پیشخدمت حرفی نزد ولی با استهزا به واسیلی نگاه کرد.

واسیلی گفت:

— همین و همین! آدم باهاس بفهمه حق کجاست و بیعدالتی کجا. مالکه جنگلو به باد داد. اما چه فایده؟ با این پولی که نمیتونه قرضهاشو بده.

پیشخدمت گفت: — به کی فروخته؟

— به یه تاجر اهل خارکوف. اسمش تروشچنکوست. خدا میدونه کدوم باد عوضی اونو از خارکوف به اینجا کشونده!.. اسمشو شنیدی؟

پیشخدمت از دادن جواب درست طفره رفت و گفت:

— تاجر زیاده. اگه اهل مسکو بود... تاجر درجه یک بود...

واسیلی گفت:

— من تو عمرم یه عالمه تاجر از هر درجه که بخوای دیدم. آدمای درب داغونی دیدم که خدا نکنه ببینی! اما این یکی ظاهر متینی داره. عینک دورهطلا و ریش جوگندمیشونهشده، ریش تمیزی داره. سروان بازنشستهاس. اما هیچ نمیگی افسره. عین سرپرست کلیساست. کت چوچونچه تنش میکنه. اما به چشمهاش که نیگاه کنی خالیه. اصلا حالت نداره. عین گودال قبره. مباشرش با اون اومد و هی لاف زد که اربابش تمام جنگلهای شهرستان خارکوف و کورسک را وارانداخته. همه درختهارو درو کرده. میگفت که اربابش با جنگلها دشمنی داره و یه بذر و تخم درخت باقی نمیذاره. گفت که از راه قطع جنگلها سرمایه سرشاری بهم زده. البته ما فکر میکردیم که مباشر دروغ میگه. اونها به آدمهای پولدار خدمت میکنن. واسه اونها کاری نداره دروغ بگن یا آدمو لخت کنن. اما بعد که پرس و جو کردیم معلوم شد که مباشره دروغ نگفته. تروشچنکو جنگلو خرید و هنوز پیرهن عوض نکرده هیزمشکن و جنگلبر اینجا ریخت. از فردا مشغول انداختن درختها میشن. میگن دستور داده همه درختها رو ببرن. تا اون آخرین کاج. فهمیدی؟

پیشخدمت گفت: — آدم باهیبتیه.

واسیلی با عصبانیت بانگ زد:
— اینم شد ارباب! لعنتی تمام استخونهای گردنش بیرون زده!
پیشخدمت گفت:
— به تو چه مربوطه؟ تو دیگه چرا ناراحتی؟ هر کاری میگن بکن. فقط فراموشت نشه کلاهتو بموقع ورداری.
واسیلی در حالیکه فکر میکرد گفت:
— تو ارباب خوبی داری اما باطنت مثل یه فندق فاسده. تا زیر دندون بشکنیش جای مغزش یه کرم سفید درمیاد. اگه من اربابت بودم حتماً بیرونت میکردم. اونم با پس‌گردنی! آخه زبونت چطور برمیگرده این حرفو بزنی: بمن چه مربوطه؟ من از بیست سالگی مواظب این جنگلم. من بزرگش کردم. من تر و خشکش کردم. عین زنی که بچه بزرگ میکنه.
پیشخدمت با استهزا گفت:
— ای بابا!
واسیلی در حالیکه ادای او را درمیاورد گفت:
— «ای بابا»! حالا چی شده؟ اومدن جنگلو غارت کنن! تازه من باید برم و درخت‌هائی رو که باید بمیرن علامت بذارم. نه برادر، وجدان من کاغذی نیست. منو نمیشه خرید. حالا فقط این کار مونده که برم و شکایت کنم.
پیشخدمت گفت: — به کی؟ — و دود سیگار را از هر دو حفره بینی‌اش خارج کرد. — به شاه وزوزک؟
واسیلی گفت:
— گفتی به کی؟ به فرماندار. به اداره استانداری. اگه نشد به محکمه. میرم خود مجلس سنا.
— سنا هم اومد و مشغول اینکار شد!
— اگه نشد پیش خود تزار امپراطور میرم.
— خب اگه تزار هم کمکت نکرد چی؟
— اونوقت باید همه مردمو جمع کرد و پاش وایستاد. مثل یه دیوار. یعنی اینکه اجازه نمیدیم جنگلو غارت کنی. برو همونجائیکه اومدی.

پیشخدمت آهی کشید و گفت: — خیالهای خامه! — بعد ته سیگارش را با پا له کرد و گفت: — این حرفها رو به پطر ایلئیچ نگی ها!

— چرا نگم!

پیشخدمت با عصبانیت گفت:

— باشه. بیشین و صبر کن. اما یادت باشه که اگه مشغول نواختن بشه تا شب از اطاقش درنمیاد.

— درمیاد! تو یکی منو نترسون. من از اون ترسوهاش نیستم.

پیشخدمت زنبیل توت‌فرنگی ها را از دست فنیا گرفت و به خانه برد. فنیا مدتی با قیافهٔ غمزده روی ایوان نشست و با چشمهای بهت‌زده به نقطه نامعلومی خیره شد. بعد آرام برخاست و در حالیکه چند بار عقب سرش را نگاه کرد راه افتاد و رفت. ولی واسیلی هی سیگار چاق کرد و هی سینه‌اش را خارید و هی نشست و صبر کرد. آفتاب بطرف مغرب متمایل شده و کاجها سایه‌های بلندی روی زمین انداخته بودند ولی نوای موزیک قطع نمیشد.

واسیلی به خودش گفت: «داره سحر و جادو میکنه!» بعد سرش را بلند کرد، به صدای موزیک گوش داد و فکر کرد: «خدایا مثل اینکه نغمه آشنائیه! انگار همون تصنیف دهاتیه که میگه «اون وسط‌های دشت پهناور». اما نه، مثل اینکه اون نیست! اما خیلی شبیهه! اینجا هم مثل اینه که چوپونها دارن وسط چراگاه شیپورشونو طرفهای عصر بصدا درمیارن که گله جمع بشه. اینجا هم مثل اینه که بلبلها با هم قرار گذاشتن و یه‌مرتبه توی بوته‌ها مشغول چهچه زدن شدن. ای بابا، پیریه دیگه! اما دل نمیخواد تسلیمش بشه. قلب آدم همیشه بیاد جوونیه. تودیع با جوونی واسه آدم همیشه خیلی دشواره. هیچ راضی نمیشه از اون جدا بشه!»

سرانجام موقعیکه روشنائی آتشین غروب پنجره‌ها را روشن کرد صدای موزیک قطع شد. چند دقیقه سکوت برقرار شد. بعد صدای بازشدن در بگوش رسید. چایکوفسکی از منزل خارج شد و

در ایوان خانه سیگاری از قوطی‌سیگار چرمی درآورد و روشن کرد. رنگش پریده بود و دستهایش میلرزید.

واسیلی برخاست، یک قدم بطرف چایکوفسکی برداشت و بعد ناگهان زانو زد و کلاه رنگ و رورفته‌اش را از سرش کند و هق و هق به گریه افتاد.

چایکوفسکی با عجله پرسید:

— چته؟ — و شانه واسیلی را چسبید. — پا شو! واسیلی، چته؟

واسیلی با صدای گرفته‌ای گفت: — نجاتمون بده! — و دستش را به پله گرفت و با زحمت زیادی سعی کرد سر پا بایستد. بعد گفت:

— زورشو ندارم! دلم میخواد هوار بزنم اما فریادرسی نیست. پطر ایلئیچ، کمک کن. نذار اون جلاد کار خودشو بکنه!

واسیلی آستین پیراهن آبی سائیده‌شده خودش را به چشمش چسباند. او مدت زیادی نتوانست حرفی بزند و مدام بینی‌اش را میگرفت ولی وقتی بالاخره همه چیز را همانطور که بود تعریف کرد، ماتش برد چون هرگز ندیده بود که پطر ایلئیچ اینهمه عصبانی بشود.

تمام صورت چایکوفسکی را لکه‌های قرمزرنگی پوشانده بود. چایکوفسکی رو به خانه کرد و بانگ زد:

— اسبها رو حاضر کنین!

پیشخدمت دوان دوان به ایوان آمد و با ترس پرسید:

— پطر ایلئیچ! منو صدا کردین؟

— بگو اسبها رو حاضر کنن.

— کجا تشریف میبرین؟

— پیش فرماندار.

چایکوفسکی راهی را که آن شب طی کرده بود خوب بیاد نداشت. کالسکه توی دست‌اندازها تکان میخورد و از روی ریشه‌های درخت‌ها رد میشد. اسبها خرناس میکشیدند و رم میکردند. ستاره‌ها

از آسمان کنده میشدند و سقوط میکردند. از سمت جنگلهای باطلاقی باد سردی به صورت میخورد.

گاهی اوقات راه از وسط انبوه درختان فندق میگذشت. در این مواقع میبایست خم شد تا شاخه‌ها بصورت آدم نخورند و صورت را نخراشند. بعد جنگل تمام شد و راه به سرازیری افتاد و از میان چراگاههای پهناور امتداد پیدا کرد. درشکه‌چی اسب‌ها را هی کرد و اسبها به تاخت حرکت کردند.

چایکوفسکی فکر کرد: «فرصت میکنم برسم؟ اگه نرسیدم بیدارش میکنم. فردا مشغول بریدن جنگل میشن. واقعاً که آدمهای پستی هستن!»

چایکوفسکی در یک ضیافت خیریهٔ شهر با فرماندار آشنا شده بود. او هیکل محو شخص فربهی را که کت تنگی داشت و پلکهایش متورم و ملتهب بود بیاد آورد. میگفتند که فرماندار شخص لیبرالی است.

بالاخره به شهر رسیدند. چرخهای کالسکه روی پل صدا کردند و با سر و صدا از روی تک‌تک تیرهای پل رد شدند و بطور ملایمی روی گرد و خاک نرم جاده بحرکت درآمدند. پنجره‌های خانه‌ها مثل محراب کلیسا روشن بودند. بعد، از بغل سایبان‌های بازار رد شدند. کالسکه از کنار برج سیاه آتش‌نشانی و از پهلوی دیوار بلند باغی عبور کرد و در مقابل خانه سفیدی که گچ ستونهای نمایش ریخته بود توقف کرد.

چایکوفسکی زنگ در باغ را بصدا درآورد.

از وسط باغ صدای گفت‌وگو و خنده و ضربه‌های چکش چوبی بگوش میرسید. ظاهراً آنجا داشتند زیر نور چراغ کریکت بازی میکردند. حتماً جوان‌های خانه دور هم جمع شده بودند. این موضوع خیال چایکوفسکی را راحت کرد. او به این فکر افتاد که موفق خواهد شد فرماندار را متقاعد کند. هر قدر فرماندار خشک و اداری باشد، خجالت میکشد در حضور جوان‌ها تقاضای عادلانه او را رد کند.

زن پیشخدمتی که روپوش چیتش از فرط داشتن آهار خش خش میکرد چایکوفسکی را بطرف ایوان خانه راهنمائی کرد.

فرماندار در ایوان خانه مشغول صرف چای بود. فرماندار همسرش فوت شده بود و زن مسنی که به امور خانه رسیدگی میکرد با حالتی که انگار به وی توهین کرده بودند مشغول ریختن چای بود.

فرماندار با آن هیکل چاقش بزحمت از پشت میز برخاست و قدمی بطرف چایکوفسکی برداشت. پیراهن ابریشمی یقه کج سفیدی که یقه‌اش باز بود تن فرماندار بود. فرماندار با چشمهای متورم به چایکوفسکی نگاه کرد و از او معذرت خواست.

صدای بهم خوردن توپ‌های کریکت در باغ قطع شد. ظاهراً جوان‌ها، چایکوفسکی را شناخته و دست از بازی کشیده بودند. وانگهی مگر میشد او را با آن اندام برازنده و موهایش که در حال سفید شدن بود و با آن چشمهای خاکستری رنگ دقیقش که همه از روی پرتره با آنها آشنا بودند نشناخت؟ وقتی هم که چایکوفسکی تعظیم کوتاهی کرد و فنجان چائی را از دست زنی که چای میریخت گرفت جوانها دست او را — دست باریک و قوی یک موسیقیدان را دیدند. پرتره‌های او را معمولاً در حالیکه به همین دستش تکیه میداد نقاشی میکردند.

فرماندار در حالیکه یک قاچ لیمو را با قاشق در استکان میچلاند بطور آهسته گفت:

— قوانینی وجود دارن که متأسفانه، پطر ایلئیچ، بمن اجازه نمیدن کاری بکنم. بریدن جنگل رو طی دستور عملی که صادر شده به تروشچنکو اجازه دادن. آقای تروشچنکو حق داره هر طور که به نفعشه رفتار کنه. اینجا هیچ کاری نمیشه کرد!

فرماندار لیمو را چلاند و آن را با قاشق از استکان درآورد. بعد با نزاکت پرسید:

— جنابعالی در اقدام تروشچنکو چه جنایتی می‌بینین؟

چایکوفسکی حرفی نزد. وانگهی چه میتوانست به این شخص بگوید؟ بگوید که از بین بردن جنگلها باعث افلاس کشورش میشود؟ شاید هم فرماندار این موضوع را می‌فهمید ولی به پیروی از قوانین و تبصره های مربوطه بلافاصله با ملایمت نظرات او را رد میکرد. پس غیر از این چه میتوان گفت؟ درباره تجاوز به زیبائی طبیعت؟ راجع به الهام خودش که کشته شد؟ درباره اثر عمیقی که جنگلها

در روح انسان باقی میگذارند؟ چه بگوید؟ بگوید: «ما از همین حیث برجسته هستیم که قدرت ملی خود را در تلفیق با این طبیعت شگفت‌انگیز رشد و پرورش داده‌ایم»؟ یا بطور ساده اعتراف کند که دلش برای این جنگلها و زیبائی و ملاحت و همهمهٔ آنها و برای برق هوای حاشیه‌های جنگل میسوزد؟

چایکوفسکی ساکت بود.

فرماندار با حالتی که انگار بفکر چیزی افتاده است ابروهایش را بالا برد و گفت:

— البته از بین بردن جنگل کار زشتیه. ولی من این قدرتو ندارم که از این حیث بشما کمک کنم. اگه میتونستم با کمال میل اینکار رو میکردم، پطر ایلئیچ، ولی از دست من ساخته نیست. من با نظر شما کاملاً موافقم. اما کمتر پیش میاد که تمایلات طبع هنری با منافع تجارتی تطبیق کنه.

چایکوفسکی پا شد، تعظیمی کرد و بدون اینکه حرفی بزند بطرف در راه افتاد. فرماندار با قیافه‌ای شتاب‌زده پشت سرش راه افتاد.

چند چراغ که زمین کریکت را روشن کرده بود روی شاخه‌های درختها آویزان بود. دو دوشیزه خانم و یک دانش‌آموز دبیرستان نظام با چکش کریکت در باغ ایستاده بودند و بدون اینکه حرفی بزنند با نگاه چایکوفسکی را بدرقه میکردند.

برگشتن خیلی آرام رفتند. گاهی اوقات درشکه‌چی خوابش میبرد. سرش مثل سر اشخاص مست از اینور به آنور تکان میخورد. فقط وقتی کالسکه در دست‌انداز میافتاد درشکه‌چی بیدار میشد و سر اسب‌ها داد میزد: «هی تنبلها!» و روی نشیمن خودش جابجا میشد. اسبها برای چند لحظه قدم تند میکردند و بعد دوباره آرام‌تر میرفتند و خروخر میکردند و گردنشان را بطرف علفی که در دو طرف راه روئیده بود دراز میکردند.

چایکوفسکی در حالیکه به صندلی چرمی کالسکه لم داده بود و یقه پالتو را بالا زده بود سیگار میکشید. آهنگساز فکر میکرد: چکار باید کرد؟ یگانه راه این بود که جنگل را به سه برابر قیمت از تروشچنکو بخرد. ولی پول از کجا پیدا کند؟ مگر اینکه همین

فردا تلگرامی برای یورگنسون ناشر آثارش بفرستد؟ بگذار از هر جا دلش خواست پول گیر بیاورد. در مقابل گرو آثار او... این تصمیم کمی خیال چایکوفسکی را راحت کرد.

آهنگساز به درشکه‌چی گفت: — ایوان، ترو خدا انقد تند نرو! — گرچه درشکه‌چی حتی یکبار اسب‌ها را شلاق نزد.

چایکوفسکی میخواست تمام شب را بهمین شکل در میان خواب و بیداری در کالسکه باشد و مجسم کند که در میان تاریکی نزد دوستان خود، به جائی که سعادت و احترام انتظارش را میکشد، میرود.

موقعیکه چایکوفسکی بیدار شد کالسکه کنار رودخانه ایستاده بود. بوته‌ها از دور سیاهی میزد. درشکه‌چی پیاده شد، دهنه و یراق اسب‌ها را درست کرد و گفت:

— کلک اونور روده. مثل اینکه کلک‌چی‌ها خوابن. مگه اینکه داد بزنم؟ — او لب آب ایستاد و پس از مکث کوتاهی بدون اینکه صدای خودش را بلند کند داد زد:

— آهای کلکچی!

کسی جواب نداد. درشکه‌چی کمی صبر کرد و دوباره فریاد زد. آنور رودخانه نور ضعیفی حرکت کرد. ظاهراً کسی با سیگار روشن راه افتاده بود. بعد صدای تخته‌های کلک که از آنسوی رودخانه حرکت کرده بود بگوش رسید.

وقتیکه کلک به ساحل نزدیک شد چایکوفسکی از کالسکه پیاده شد. درشکه‌چی با احتیاط اسب ها را سوار کلک کرد. بعد مدت زیادی صدای خش و خش طناب شنیده شد. درشکه‌چی با صدای آرامی با کلک‌چی حرف میزد. از جنگل مجاور باد گرمی میوزید.

چقدر خیالش راحت شده بود! او این گوشه طبیعت را نجات خواهد داد. آهنگساز واقعاً به آن دلبستگی پیدا کرده بود. این جنگل‌ها از عالم تفکرات و از موزیکی که در نهادش بارور میشد و از بهترین دقایق عمرش جدائی‌ناپذیر بود. در حالیکه دقایق مزبور چندان زیاد نبود.

اگر از آهنگساز میپرسیدند که آثار مشهور خود را چگونه

ساخته است او فقط میتوانست این پاسخ را بدهد: «وجداناً بخواهین نمیدونم». او گاهی اوقات عمدا از موزیک خودش بعنوان یک کار روزمزد صحبت میکرد ولی خوب میدانست که این موضوع صحیح نیست. آهنگساز درباره موزیک خودش اینطور حرف میزد چون خودش نمیدانست که آفرینش آثارش چگونه صورت میگیرد.

چندی پیش یک دانشجوی ذوق‌زده در پطربورگ از او پرسید که رمز نبوغ او در کار موسیقی چیست. دانشجوی مزبور همین لغت «نبوغ» را بکار برده بود. چایکوفسکی سرخ و ناراحت شد زیرا بهیچوجه قادر نبود این کلمه عالی را در مورد خودش بپذیرد. بهمین سبب با لحن تندی جواب داد: «رمزش چیه؟ کار. اصولاً هیچ رمزی در بین نیست. من مثل یه کفاش که پشت دستگاش میشینه و چکمه میدوزه پشت پیانو میشینم».

دانشجو رنجید و رفت. آنوقت چایکوفسکی در گرماگرم موضوع بنظرش رسید که حق با اوست. ولی حالا در برابر این شب زیبا، در حالیکه به صدای برخورد آب با تیرهای کلک گوش میداد به این فکر افتاد که آفریدن آثار چندان کار ساده‌ای نیست. این کار همچنانکه در اشعار فراموش‌شده گفته میشود بطور ناگهانی صورت میگیرد: «از روی موجی به زندگی غریبی قدم نهادن — با موج دگر رایحه سواحل شکوفا را حس کردن...» رایحه سواحل شکوفا! قلبش فشرده شد. زندگی چه پدیده‌های خارق العاده‌ای در گنجینه اسرار خویش نگهمیدارد! و چه خوبست که ما نمیدانیم زندگی چه موقع در این گنجینه را بروی ما باز خواهد کرد — اینجا روی کلک، در میان سالن پرنور تاتر، زیر یک درخت کاج جوان که نسیم نامحسوس گل‌های استکانی را زیر آن تکان میدهد و یا در میان برق چشمهای مهربان و کنجکاو یک زن.

دانستن این موضوع چه لطف سرشاری دارد که او باتفاق این جنگل‌ها با خیال راحت کاری را که دیروز شروع کرده است بپایان میرساند و آن را وقف... راستی وقف کی خواهد کرد؟ وقف آن همکار جوان و محجوب خودش که سابقا پزشک روستائی بود و او اکنون داستانهایش را هر شب میخواند و از خواندن آنها سیر نمیشود یعنی وقف آنتون چخوف خواهد کرد. بگذار

موزیسین ها ناراحت بشوند. او دیگر از پرمدعائی و وقار و تحسین های دورویانه آنها بستوه آمده است.

وقتی از رودخانه گذشتند چایکوفسکی در حالیکه سوار کالسکه میشد به درشکه‌چی گفت:

— برو به ملک لیپتسکی. این تاجره اسمش چیه؟ مثل اینکه تروشچنکوست، اونجا توقف کرده؟

— مثل اینکه باید اونجا باشه. اما ما صبح زود باونجا میرسیم، پطر ایلئیچ. تازه سپیده میزنه.

— عیبی نداره. من باید اونو زودتر ببینم.

ولی در ملک لیپتسکی، چایکوفسکی تروشچنکو را پیدا نکرد.

هوا روشن شده بود. تمام باغ ملک پوشیده از علف باباآدم شده بود. سگی که صدایش گرفته بود بین علف ها در طول سیم زنگ‌زده‌ای پرسه میزد. تمام پوزه سگ پوشیده از خار و خسک‌های علف باباآدم بود. حیوان مدت کوتاهی پارس میکرد و بعد بینی‌اش را با پای جلو میخارید و سعی میکرد خارها را از لای پشمهای پوزه اش خارج کند.

مردی که پاهای کج و موهای مجعد خرمائی‌رنگی داشت به ایوان آمد. مرد از دور بوی تند پیاز میداد. موخرمائی با حالتی بی‌اعتنا به کالسکه و چایکوفسکی‌نگاه کرد و گفت که تروشچنکو همین حالا به محل جنگلبری رفته است.

مرد موخرمائی با قیافه‌ای ناراضی پرسید:

— شما چیکارشون دارین؟ من مباشرشون هستم.

چایکوفسکی جوابش را نداد و دستش را آهسته به شانه درشکه‌چی زد. اسب‌ها یکمرتبه از جا کنده شدند و یورتمه رفتند. مرد موخرمائی به کالسکه نگاه کرد و تف بالابلندی انداخت و گفت:

— نجیب زاده‌ها رو باش! عارشون میاد با آدم حرف بزنن. چند نفرشونو لخت و عور و با جیب خالی توی این دنیا به گدائی انداختیم!

در راه کالسکه از جنگلبرها جلو افتاد. آنها با تبر و اره‌های آبی‌رنگی که روی شانه‌هایشان تاب برمیداشت قدم میزدند. جنگلبرها

سیگار خواستند و گفتند که تروشچنکو همین نزدیکی‌ها در قطعه پنجم جنگل است.

نزدیک قطعه پنجم چایکوفسکی کالسکه را نگهداشت و پیاده شد و بطرفی که صدای چند نفر از آنجا بگوش میرسید رفت.

تروشچنکو با چکمه و کلاه مستعمراتی دولبه که اسمش «سلام و خدا حافظ» بود بین درخت‌ها راه میرفت و شخصاً کاج هائی را که میبایست بریده میشد با تبر علامتگذاری میکرد.

چایکوفسکی جلو رفت و خودش را معرفی کرد. تروشچنکو پرسید:

— چه خدمتی میتونم بهتون بکنم؟

چایکوفسکی باختصار پیشنهاد خودش را که تروشچنکو تمام جنگل را باو بفروشد برای او تشریح کرد.

تروشچنکو با لحن محبت‌آمیزی پرسید:

— تصمیم دارین ملکتونو تبدیل به احسن کنین؟ این چوبها قیمت نداره. — تروشچنکو با لبه کند تبر ضربه‌ای به تنه یکی از کاجها زد. — میشنوین؟ داره میخونه. اما راجع به پیشنهاد شما باید فکر کنم. واسه من غیر مترقبه بود. موضوع همونطور که توجه دارین سر قیمتشه. بقیمت خودش نمیتونم بشما بفروشم. نفعی نداره. تازه مخارجشو هم در نظر بگیرین. تنها جنگلبرها رو بیآرن و غذاشونو بدن چقد تموم میشه! علاوه براین ما تجار چوب مقامات بالا رو هم باید راضی کنیم. روسا عین مغناطیس هستن — طلا رو بشدت بطرف خودشون میکشن.

— نرخ خودتونو بگین. من چونه نمیزنم. اگه قیمت مناسبی بگین...

— شما چی به چونه! شما آدمی هستین از قشرهای بالا. من قیمت صحیحشو بهتون میگم... — تروشچنکو مکث کوتاهی کرد و گفت: — ده هزار تا، فکر میکنم قیمت مناسبی باشه.

— خودتون این جنگلو چند خریدین؟

— این ربطی به موضوع نداره. جنس مال خودمه. قیمتش رو هم خودم تعیین میکنم.

چایکوفسکی گفت: — باشه! — و سرمای ناراحت‌کننده‌ای در

دلش احساس کرد انگار تمام زندگی‌اش را به قمار گذاشته بود. — باشه! من موافقم.

تروشچنکو گفت: — شما خیلی زود موافقت کردین، — و قوطی سیگار چوبی خودش را بطرف چایکوفسکی دراز کرد. — بفرمائین!

— متشکرم. همین الآن کشیدم.

تروشچنکو ناگهان با لحن خشنی پرسید:

— پول که دارین؟

— در آینده بله.

— رحمت الهی هم کار آینده. وقتی مردیم. من پول نقدو میگم.

— من بهتون سفته میدم.

— ضامنش چی باشه؟ این ملک؟ اون که دو هزار تا بیشتر نمیارزه!

— این ملک مال من نیست. سفته رو به ضمانت آثارم میدم.

تروشچنکو با صدای کشیده‌ای گفت: — پس اینطور! — و سیگارش را روشن کرد. — پس ضامن شما موزیکه!.. شنیدن موزیک البته لذت داره. ولی آدم گوش میده و میره و اثری هم از موزیک باقی‌نمی‌مونه! — تروشچنکو کف دستش را به چایکوفسکی نشان داد و ناخن انگشتش را روی آن کشید. — موزیک عین باد هواس. امروز شاید مد باشه اما فردا — مثل دود هوا میره! من با عرض معذرت سفته قبول نمیکنم. فقط پول نقد.

— پول نقد فعلا ندارم.

— خب حالا که ندارین حرفی هم نیست! وانگهی راجع به قیمت، مذاکرهٔ ما خیلی سرسری انجام شد.

— یعنی چی! شما که قیمتو گفتین!

— باهاس بررسی کرد. جنگلو میگم. باهاس درست و حسابی قیمتش کرد. تازه این کار جدی نیست. کی میاد و معامله رو اینطور جوش میده. سرپائی!.. — تروشچنکو با تشدد گفت: — نه! حرف مفته! اگه شما همین فردا پونزده هزار جلوم میذاشتین شاید کنار میومدم.

چایکوفسکی گفت: — ببینم، عقلتون سرجاست؟ — و صورتش دوباره پوشیده از لکه‌های سرخ شد.

— من عقلم همیشه سرجاست. من توی رویاها زندگی نمیکنم.

— شما یه دلالین!

تروشچنکو با تغیر گفت:

— پس لزومی نداره با دلالها حرف بزنین! ما دلال زندگی کردیم و دلال از دنیا میریم. عوضش کیسه‌مون همیشه پره. آستری پالتو پوست ما از مایه نجیب زادگی نیست. تعظیم عرض میکنم، خدا حافظ شما!

تروشچنکو کلاهش را بلند کرد و بطرف جنگل رفت.

چایکوفسکی فکر کرد: «همیشه همینطور هستم! از کوره درمیرم، درشتی میکنم و تمام کار رو خراب میکنم».

چایکوفسکی در حالیکه سعی میکرد صدای تبرها را که در تمام جنگل می‌پیچید نشنیده بگیرد راهی منزل شد.

اسب‌ها کالسکه را به محوطه بازی از جنگل رساندند. از جلو صدای فریاد شخصی که دعوت به احتیاط میکرد شنیده شد. درشکه‌چی دهنه اسب‌ها را کشید. چایکوفسکی برخاست و با دست شانه درشکه‌چی را گرفت. چند نفر جنگلبر در حالیکه خم شده بودند مثل دزد از کنار درخت کاج فرار کردند.

ناگهان درخت از ریشه تا نوک لرزید و ناله کرد. چایکوفسکی بطور واضحی ناله درخت را شنید. شاخه‌های بالای کاج تکانی خوردند و درخت آهسته بسمت راه خم شد و یکمرتبه در حالیکه کاجهای مجاور را خورد میکرد و درخت‌های توسه را در هم میشکست با صدای گوشخراشی روی زمین افتاد. تنه کاج با صدای مهیبی به زمین خورد و با تمام شاخه‌هایش لرزید و بیحرکت ماند. اسب‌ها عقب عقب رفتند و خرناس کشیدند.

این یک لحظه، فقط یک لحظه وحشتناک از مرگ درخت تنومندی بود که دویست سال در اینجا سر بآسمان میسائید. چایکوفسکی دندانهایش را بهم فشرد.

شاخه‌های درخت راه را بند آورده بودند بطوریکه پیشروی غیر ممکن بود.

درشکه‌چی گفت: — پطر ایلئیچ، مجبوریم از راه اصلی بریم.
چایکوفسکی گفت: — تو برو! من پیاده برمیگردم.
درشکه‌چی بندهای دهنه اسب‌ها را بدست گرفت و گفت:
— ای بی‌همه چیزها! یه درخت هم نتونستن مثل آدم ببرن. مگه میشه اول درختهای بزرگ رو انداخت که درخت‌های کوچیک خورد بشن؟ اول باهاس درخت‌های کوچیک رو برید. اونوقت درخت‌های بزرگ راحت روی زمین میافتن و ضرری هم نمیزنن...
چایکوفسکی به درخت قطع شده نزدیک شد. کاج مثل یک کوه سبز و آبدار جلوی پایش افتاده بود. سوزن‌های کاج هنوز برق ارتفاعاتی را که همین چندی پیش در آنجا در معرض نسیم ملایم تکان میخوردند حفظ کرده بودند. شاخه‌های شکسته قطور که قشر زردرنگ شفافی سطحشان را پوشانده بود پر از صمغ بودند. بوی آن گلو را میخاراند.
شاخه‌های درخت‌های توسه‌ای که کاج شکسته بود همینجا روی زمین افتاده بودند. چایکوفسکی یادش آمد که چگونه توسه ها سعی کردند از سقوط کاج جلوگیری کنند و درخت را روی تنه فنری خود بگیرند که از شدت سقوط مرگبارش بکاهند. وقتیکه کاج روی زمین افتاد زمین در فاصله زیادی از آن به لرزه درآمد.
چایکوفسکی با عجله راهی منزل شد. صدای افتادن درختها از چپ و راست و پشت سر بگوش میرسید و هر بار که درختی سقوط میکرد زمین صدای گنگی میداد. پرندگان بر فراز محل جنگلبری باینور و آنور پرواز میکردند. حتی بنظر رسید که ابرها هم در آسمان نیلگونی که نسبت به همه چیز بی‌اعتناست تندتر حرکت کردند.
چایکوفسکی مدام قدم تند میکرد. او تقریباً میدوید و در راه با صدای آرامی بخود میگفت:
— چه رذالتی! چه کار زشت و کثیفی! کی بهشون حق داده محض خاطر اینکه تروشچنکوی نامی میخواد شب ها اسکناسهای خودشو بشمره زمین رو از ریخت بندازن؟ چیزهائی هست که اونها رو با پول و میلیاردها روبل نمیشه خرید. مگه اون رجال خیلی عاقل مملکتی که توی پطربورگ نشستن نمیدونن که عظمت کشور

رو تنها این ثروت‌های مادی تشکیل نمیدن بلکه روح آزاد ملت هم عظمت مملکتو بوجود میاره! هر چه روح ملت آزادتر باشه مملکت نیرو و قدرت بیشتری کسب میکنه. چه چیزی جز این طبیعت شگفت‌انگیز میتونه آزادی و وسعت روح رو پرورش بده؟ اونو باید حفظ کرد همانطور که سعی میکنیم نسل بشر رو حفظ کنیم. نسل‌های آینده هرگز غارت طبیعت رو به ما نمیبخشن چون این ثروت‌ها حقاً به اونها هم تعلق دارن و با شاهد مثال آوردن از لرمانتوف خواهند گفت: «پدرهای ورشکسته» که دارائی خودشونو بباد دادن همینها هستن!..

چایکوفسکی نفس نفس میزد. او دیگر نمیتوانست تند راه برود. حالت ناراحت‌کننده‌ای که عین بیهوشی بود باو دست میداد و بعد از هر یک از این حملات قلبش طوری می‌تپید که ضربان آن در عروق شقیقه‌هایش منعکس میشد. چایکوفسکی باین فکر افتاد که مرگ جنگل و شب بیداری چند سال او را پیرتر کرده است.

حالا دیگر هرگز کاری را که دیروز شروع کرده بود تمام نخواهد کرد. باید فوری اینجا را ترک کند تا شاهد این وحشیگری نباشد.

دورهٔ جدائی از نقاط مورد علاقه فرا رسید. این حالت، حالت آشنائی بود! چرا نقاطی که باب میل انسان واقع میشوند همیشه بهنگام جدائی اینهمه زیبا بنظر میرسند؟ چرا زیبائی آنها بهنگام تودیع اینهمه ابهت دارد؟ مثلا حالا همه چیز خارق العاده است. هم آسمان و هم هوا و هم علف‌های شبنم‌زده و تار عنکبوت نازکی که در هوای نیلگون آویخته است.

همین دیروز او میتوانست بایستد و با خیال راحت به پرواز تار عنکبوت نگاه کند و نیت کند که تار عنکبوت به شاخه سپیدار گیر میکند یا نه. ولی امروز دیگر این کار ممکن نیست. وقتی راحتی و آسایش وجود نداشته باشد نشاط و شادی هم از بین میرود و هیچ چیزی باقی نمی‌ماند.

وقتی به خانه برگشت به پیشخدمت دستور داد چمدان‌ها را ببندد.

پیشخدمت فوری سر حال آمد و پرسید:

— پطر ایلئیچ، میریم مسکو؟
— فعلاً بله. بعدش خواهیم دید.

چایکوفسکی به صورت ذوق‌زده پیشخدمت نگریست و اخم کرد. بعد به سالن کوچک رفت و پشت پیانو نشست. پس اینطور! پس یک تاجر اهل خارکوف که چکمه صدادار پایش میکند، یک دلال لجام‌گسیخته، بدون مجازات زمین را از ریخت میاندازد و سنفونی او که تازه در شرف خلق شدن بود نیست شد، نابود شد. چایکوفسکی پوزخندی زد: «شکفته نشده پژمرد در یک صبح روز تاریک...» و در ذهنش که دیروز پر از نغمه‌های جانبخش بود چیزی جز خلاء باقی نماند. شخص سودجوئی آمد و او را از این سرزمین شگفت‌انگیز راند و به کارش و به آثارش سوءقصد کرد. و اکنون دوباره دوره سرگردانی و تنهائی فرا رسیده است. باز زندگی میهمان سراوار شروع میشود که در آن برای همه چیز — برای خدمات توأم با بی‌اعتنائی و آسایش نسبی و امکان ساختن آثار باید صورتحساب‌های کلانی سر موعد مقرر پرداخت کرد.

چایکوفسکی در پیانو را باز کرد، آکوردی نواخت و روترش کرد: یکی از شستی‌ها صدا نداشت. ظاهراً سیم آن شب پاره شده بود.

چایکوفسکی با یک حرکت سریع — سریعتر از آنچه باید — در شستی‌های پیانو را بست.

نزدیکی‌های عصر واسیلی دوباره به اینجا آمد ولی خانه بسته و خالی بود. واسیلی اطراف خانه راه افتاد و از پنجره به سالن کوچک نگاه کرد. اما کسی را ندید. زن نگهبان نیز که حتماً از رفتن ارباب خوشحال شده بود نزد پسرش به ده رفته بود.

واسیلی گفت: — پس اینطور! — و روی پله‌های ایوان نشست و سیگاری روشن کرد.

زمین صدا میکرد و میلرزید: تروشچنکو جنگل را بدون خستگی و بدون در نظر گرفتن وقت میبرید.

واسیلی فکر کرد: «آقای خوب میخواست به حقیقت برسه اما نتونست. لابد قدرت نداشت. عقب‌نشینی کرد. رفت. حالا من باید اینجا تنها بمونم و به خرابه‌ها نیگاه کنم».

واسیلی سرش را بلند کرد. شخصی بطرف خانه میآمد. هوا داشت تاریک میشد و واسیلی در بدو امر عابر را نشناخت. اما وقتی او را شناخت برخاست، پیراهنش را صاف کرد و بطرف تروشچنکو قدم برداشت.

تروشچنکو پرسید: — ارباب اینجاست؟

واسیلی با صدای گرفته‌ای گفت:

— چی کارش داری؟ چی میخوای؟ میخوای بقیه جنگلو بخری؟ تا ته نابودش کنی؟

— برو اربابو صدا کن. من با اون حرف دارم، نه با تو.

— ارباب اینجا منم! من! حالیته، بدذات؟ با من حرف بزن!

— چته، مگه دیوونه شدی؟

واسیلی با صدای آرامی گفت: — راهتو بکش و برو و الا... — واسیلی دستش را بلند کرد، — برو، ارباب! برو، گرگ بیابون! برو، خونخور!

تروشچنکو جا خورد و گفت: — حرف دهنتو بفهم... تند نرو. احمق!

تروشچنکو برگشت و با عجله از آنجا دور شد. واسیلی با غیظ باو نگاه کرد و فحشی داد و روی زمین تف کرد.

آنجائیکه جنگل را همین حالا بریده و تنه کاجها را روی هم چیده بودند افق تاریک عصر و قرص خورشید سرخ در ارتفاع کمی دیده میشد.

دختر خیالباف

آنفیسا یک ماه پیش دبیرستان ده‌کلاسه را تمام کرد. آینده هنوز در پرده‌ای از ابهام فرو رفته بود. پدرش — نیکلای نیکیتیچ — میخواست که آنفیسا به مسکو برود و وارد آکادمی کشاورزی به نام تیمیریازف بشود. ولی آنفیسا بفکر تآتر و سیر و سیاحت بود...

آنفیسا که کتاب‌های زیادی خوانده بود اغلب خودش را در سرزمین‌های معجزآسا مجسم میکرد. او بطور کاملا واضحی میدید که چگونه صبح زود در ساحل این سرزمین پیاده میشود و جای پایش روی شن‌های خیس میماند و در هر یک از آنها سایه آبی‌رنگ کوچکی میماند زیرا خورشید تازه طلوع کرده و نور آن بطور مورب روی زمین میتابد. از دور کوههای بنفش بلندی درمیان پرده‌ای از دود دیده میشوند و آبشارهای سرد با سر و صدا از روی آنها پائین میریزند و تبدیل به هزاران قطره آب میشوند.

آنفیسا تقریباً هر روز برای تعویض کتاب به کتابخانه شهر میرفت. کتابخانه در خیابان اصلی شهر، کنار سینمای نوساز، در طبقه اول یک ساختمان آجری واقع بود. هوای اطاقها بوی جوهر و مرکب میداد. کف رنگ‌شده اطاق‌ها مات و سائیده بود. روی دیوار مقررات کتابخانه و روزنامه دیواری که با مداد رنگی نقاشی شده بود دیده میشد.

تمام این‌ها ملال‌آور بنظر میرسید ولی این اثری که در انسان بجا میماند گمراه‌کننده بود. آنفیسا میدانست که در این قفسه‌بندی‌ها چنان گنجینه‌هائی از شعر و ادب نگهداری میشود که تنها تصور آن باعث میشد که چشمهایش سیاهی برود.

آنفیسا در باغ پدرش به آلاچیق تاریکی که به کومه شباهت داشت و از بالا تا پائین در شاخ و برگ مو فرو رفته بود پناه میبرد و تمام وقت خودش را صرف خواندن کتاب میکرد.

نیکلای نیکیتیچ از درون باغ فریاد میزد:

ــ آنفیسا، چشمهاتو خراب میکنی!

او تمام روزش را در باغ میگذراند و به درختان سیب و آلوی خودش میرسید.

آنفیسا با صدای مبهمی جواب میداد:

ــ الان. فقط تا فصل بعدی میخونم و میام.

نیکلای نیکیتیچ با لحن آشتی‌طلبانه‌ای میگفت:

ــ من که کارت ندارم. احمق جون! میگم دلت بحال چشمهات بسوزه. ببین رنگشون میپره و سوشونو از دست میدن.

ولی با وجود ترس نیکلای نیکیتیچ رنگ چشمهای آنفیسا در

نتیجه مطالعه کتاب نه فقط نمی‌پرید بلکه برعکس بعد از خواندن هر کتاب جالبی گاه پر از اشک میشد و برق میزد و سیاه میشد و گاهی میخندید یا خمار میشد و چیزی در نزدیکی نمیدید انگار آنفیسا به نقطه دوردستی که آنور زمین است خیره میشد.

نیکلای نیکیتیچ درباره دخترش فکر میکرد: «دختر خیالبافیه. همش توی عالم رؤیاست. خیلی تو زندگیش بدی میبینه. خیلی! فکرشو که میکنی به وحشت می‌افتی».

نیکلای نیکیتیچ نگران آینده آنفیسا بود. بهمین جهت روزی نزد خانم نینا پورفیری‌یونا یفسه‌یوا — دکتر شهر رفت تا با وی در اینباره مشورت کند. دکتر یفسه‌یوا زن مسن و بااراده‌ای بود و بهیچوجه تابع احساسات رقیق نمیشد.

نیکلای نیکیتیچ باغبان و باغدار پیر و پرتجربه‌ای بود وشخصاً راجع به خودش عقیده داشت که او آدمی است «اهل کار و عمل». او میخواست که آنفیسا از تمام چیزهای سبکی که در زندگی وجود دارد مبری باشد. چیزهای سبک در قاموس او — هنرپیشگی و علاقه دخترش به شعر و ادب و رمان بود. همهٔ اینها بنظر او مانند گلهائی که نشکفته پژمرده میشوند بی‌اندازه رنگارنگ و تزئینی و از بین‌رفتنی بود. مثل گل خشخاش. بمحض اینکه باد بوزد گلبرگهای آن میریزند. اگر یکساعت بعد به آن نگاه کنی میبینی که گلبرگ ها پلاسیده‌اند و پای دیوار توی گرد و خاک افتاده‌اند. البته در اینکه آنفیسا ظاهر مناسبی برای تآتر دارد شکی نیست: او دختریست خوش‌اندام، بالابلند و ظریف و صدایش دل آدم را میلرزاند. گیس‌های بافته‌اش به زمین میرسد. ولی آخر موضوع تنها در این نیست.

نیکلای نیکیتیچ به خانم نینا پورفیری‌یونا گفت:

— من نمی‌فهمم آنفیسا به کی رفته. مادرش زن خانه‌داری بود. من هم که درباره هرچیزی نظر سالمی دارم و به کارهائی علاقه دارم که نتایج قابل لمسی داشته باشن.

نینا پورفیری‌یونا با لحن تندی گفت:

— به شما رفته!

نیکلای نیکیتیچ تعجب کرد و پرسید:

— یعنی چطور؟ نمی‌فهمم. من یه باغدار هستم، میخوام اونهم باغدار بشه. اما اون نمیخواد. همش میگه تاتر و تاتر. اما آخه تاتر چه فایده‌ای داره؟ فقط برای تفریح و سرگرمی مردمه!

نینا پورفیری‌یونا گفت:

— باغدار بودنتون جای خودش! اما چرا دیگه گل میکارین؟ باغتون پر از گله. حالا هم برای من یه دسته گل خیلی قشنگ آوردین..

نیکلای نیکیتیچ با تردید گفت:

— اینکار برای حظ بصره. شما به این گلهای رنگارنگ نگاه کنین. از قرمزش هست تا آبی و طلائی. گلهای خیلی نادریه!

نینا پورفیری‌یونا در حالیکه گل‌های درشت و در عین حال بسیار سبکی را که در معرض نسیم ملایمی که از باغ وارد اطاق کار خانم دکتر میشد تکان میخوردند نگاه میکرد از نیکلای نیکیتیچ پرسید:

— گفتین اسمشون چیه؟

— نمزیا. یه نوع گل افریقائیه. وقتی مسکو بودم تخمشو با خواهش و تمنا از یک پیرمرد پرورش‌دهندهٔ گل گرفتم. جلوی پایش افتادم. شما لااقل به این گلبرگ نگاه کنین. ببینین رنگ آبیش تبدیل به بنفش و رنگ بنفشش تبدیل به رنگ سرخ آتشی میشه.

نینا پورفیری‌یونا ناگهان پرسید:

— خب، چه نتایج قابل لمسی داره؟

نیکلای نیکیتیچ غافلگیر شد و گفت:

— نمیفهمم منظورتون چیه؟

— میگم نتیجه. از این گلها چه نتیجه‌ای بدست میاد؟ شما که اونها رو نمیفروشین؟

نیکلای نیکیتیچ حالت رسمی و باوقاری بخودش داد و گفت:

— ظرف تمام عمرم یکدونشونو نفروختم. فقط تقدیمشون میکنم.

نینا پورفیری‌یونا گفت: — ای بابا! — و عینک پنسی‌اش را برداشت. چشمهایش بلافاصله حالت جدی سابق را از دست داد و خسته و مهربان بنظر رسید.

خانم دکتر گفت:
— شما افتخار میکنین به اینکه وقتی آهنگساز آرنسکی اینجا بود با او دوست شدین در حالی که طالب اون هستین که هنر فوری نتایج قابل لمسی بشما بده! میدونین هنر چیه؟ هنر آدمهای خوب بار میآره. سجایای انسان رو پرورش میده. برای همین هم وجود داره.

نیکلای نیکیتیچ با تردید گفت:
— ولی آخه اون هنر...

نینا پورفیری‌یونا پرسید:
— پس تآتر هنر نیست؟ بنظر شما نیست؟.. آنفیسا راه درستی انتخاب کرده. شما مزاحمش نشین. من یکی از همین شب‌ها پیشتون میآم و باهاش حرف میزنم.

وقتی نیکلای نیکیتیچ خانه نینا پورفیری‌یونا را ترک میکرد خیالش کاملا راحت نشده بود.

هوا تاریک شده بود. روشنائی‌های شهر فروزان میشد ولی نور چراغهائی که از پنجره‌ها روی سطح خیابان‌های خلوت میافتاد بمراتب از نور چراغهای خیابان قوی‌تر بود.

خانه نیکلای نیکیتیچ تاریک و خاموش بود. نیکلای نیکیتیچ فکر کرد: «مثل اینکه آنفیسا خانه نیست؟» بعد با آه و ناله فانوس را روشن کرد و به باغ رفت. میبایست زیر سیب کهنسال چوبی میگذاشت که درخت نشکند.

آنفیسا در باغ روی نیمکت نشسته بود. دختر بقدری ساکت و آرام نشسته بود که نیکلای نیکیتیچ فوری متوجه او نشد ولی وقتیکه او را دید ترسش برداشت زیرا آنفیسا مثل آدمهای نیمه‌جان قوز کرده بود و خودش را توی شال پیچیده بود.

نیکلای نیکیتیچ بطرف او رفت و کنارش نشست. آنفیسا همانطور ساکت بود.

نیکلای نیکیتیچ دستش را روی شانه او گذاشت و پرسید: — چته، دخترم؟ نباشه مریض شدی؟

آنفیسا گفت: — نه. — و خودش را تنگ‌تر توی شال پیچید.
— پس چرا توی تاریکی نشستی؟

آنفیسا سرش را بطرف نیکلای نیکیتیچ برگرداند و راست به صورتش نگاه کرد. فانوس روی زمین قرار داشت و صورت دختر را از پائین روشن میکرد. نیکلای نیکیتیچ گره به ابرو انداخت. نقطه براقی زیر چشم دختر درخشید و در میان برق ضعیفی که داشت بطرف پائین لغزید و در تاریکی روی کف معبر باغ افتاد.

نیکلای نیکیتیچ آهسته گفت:

— چته؟ چرا گریه میکنی؟

آنفیسا هر دو دستش را دور گردن پرچین و چروک پدر انداخت و سرش را به شانه او چسباند و گفت:

— پاپا! پیرمرد عزیز من!

نیکلای نیکیتیچ دست و پایش را گم کرد و گفت:

— چی میگی، دخترم... نباشه عاشق کسی شدی؟ یا دلت تنگ شده؟

آنفیسا سرش را تکان داد و گفت:

— نه، پاپا، عاشق نشدم. من میتونم کارهای خوب زیادی انجام بدم. خیلی زیاد. برای همه. من میدونم که میتونم اینکار رو بکنم. پاپا، بذار برم توی آموزشگاه تآتر اسم بنویسم! هیچوقت پشیمون نمیشی.

نیکلای نیکیتیچ گفت:

— صبر میکنیم، اونوقت میبینیم. فردا که نباید بری. موضوع مربوط به نزدیکی‌های پائیزه.

قلب نیکلای نیکیتیچ مثل یک پارچه یخ سرد شده بود. اما کاری نمیشد کرد. میبایست اجازه داد. ولی آنوقت خودش چگونه بدون آنفیسا اینجا میماند و در باغ کار میکند؟ شاید بهتر باشد که باغ و خانه را ترک کند و با دخترش برود و در مسکو زندگی کند؟

او با صدای آرامی گفت:

— جوونهای امروز رو نمیشه فهمید...

آنفیسا خودش را محکم تر باو چسباند.

نیکلای نیکیتیچ با لحن جدی گفت: — ول کن دیگه، احمق جون! شاید منم با تو بیام. — و احساس کرد که سرش میلرزد.

با این حال آنفیسا مدتی نتوانست بر خودش مسلط شود. تنها وقتی باد خنکی از آنسوی رودخانه وزیدن گرفت و هوا سرد شد دختر برخاست و در حالیکه محکم نیکلای نیکیتیچ را گرفته بود با او بطرف خانه راه افتاد — میبایست شام پیرمرد را حاضر میکرد.

گفتگو سر میز چای

موقعیکه قطار با سرعت کم از روی پل رودخانه رد میشد و چرخهایش آهسته به انتهای ریل‌ها میخورد، کولیا یفسه‌یف دانشجوی انستیتوی جنگلداری بطرف پنجره واگن پرید. منظره شهری که در آن بدنیا آمده و بزرگ شده بود از روی پل بهتر دیده میشد. کولیا قریب سه سال از شهر خودش دور بود.

اولین چیزی که به چشمش خورد گلهٔ گاوها بود. حیوان‌ها تا شکم در آب ایستاده بودند و انگار در فکر نشخوار میکردند. چوپان لب رودخانه دراز کشیده بود و دستها را پس سرش گذاشته آسمان را نظاره میکرد. او کمترین توجهی به قطار نکرد.

پشت سر چوپان تپه‌های تند و شیب‌داری دیده میشد و آنور تپه‌ها خانه‌های زیادی پراکنده شده بود. تقریباً همهٔ خانه‌ها یک شکل بودند. طبقه اول آنها آجری و طبقه دومشان چوبی بود. پشت پرده‌های توری گلهای خانگی در گلدان‌ها میروئیدند و شیشه‌های تمیز پنجره‌ها زیر آفتاب برق میزدند.

بیهوده نیست که درباره این شهر میگفتند که «لیونی از حیث خانه‌هایش زیباست». خانمهای خانه‌دار شهر از هر حیث سعی میکردند خانه‌هایشان تمیز باشد. آنها از این لحاظ به زنان قصبه استرلتسکایا که در حومه شهر واقع بود فخر میفروختند زیرا در این قصبه از دیرباز معنی نظم و ترتیب و نظافت را فراموش کرده بودند. اهالی قصبه زندگی «کولی‌واری» داشتند.

شهر، بعد از زندگی در لنینگراد، بنظر کولیا بسیار کوچک و اندکی رنگ و رورفته آمد گرچه هوای شهر تمیز و شفاف بود

بطوریکه آفتاب‌گردان‌های طلائی که در باغچه‌ها روئیده بودند از دور بخوبی دیده میشدند.

دکتر نینا پورفیری‌یونا نه تنها بین اهالی شهر بلکه بین ساکنین تمام منطقه شهرت و محبوبیت زیادی داشت. او بسیاری از اهالی کهنسال شهر را طبق عادت قدیمی خودش «تو» خطاب میکرد زیرا آنها را از زمانی که پسربچه‌ها و دختربچه‌های «نیم‌وجبی» بودند میشناخت و وقتی مریض میشدند معالجه‌شان میکرد.

نینا پورفیری‌یونا محکم کولیا را بوسید، عینک پنسی‌اش را برداشت، چشمهای نزدیک‌بین خودش را که قرمز شده بود پاک کرد و خطاب به پسربچه‌ای که شلاق در دست کنارشان ایستاده بود و با تحسین به کولیا نگاه میکرد گفت:

— کوزما، بالاخره موفق شدی ببینیش. دیدی اهالی لنینگراد چه جوری هستن؟

کوزما سرخ شد و با صدای مبهمی گفت:

— بله دیدم...

— چیزها شو بذار تو درشکه.

درشکه روی سنگفرش خیابان به جست‌وخیز افتاد. سواره رو خیابان باصطلاح حالت گرده‌ماهی را داشت و درشکه روی آن یکوری حرکت میکرد انگار میخواست دوباره به ایستگاه برگردد. در صورتیکه اسب‌های کهر خیلی تند میدویدند و در صدد آن بودند که درشکه را بطرف جلو بکشند.

کولیا خنده‌اش گرفت و نینا پورفیری‌یونا گفت:

— قارقارکه دیگه! زمان قدیم پدربزرگت باهاش پیش مریض‌ها میرفت. اما هنوز هم راه میره. عیبی نداره. پائیز یه ماشین «امکا» بهم میدن.

نینا پورفیری‌یونا از اینکه کولیا بالاخره‌به شهر برگشته بود خیلی خوشحال به نظر میرسید. برگشتن کولیا تصادف محض بود. اطراف شهر لیونی از لحاظ داشتن دره‌ها و خندق‌های بیشمار در تمام خاک اتحاد شوروی معروف شده بود. دره‌ها و خندق‌ها سال بسال قسمت‌هائی از مزارع و راهها را خراب میکردند و بجای پل‌های قدیمی که ریزش میکردند مدام میبایست پل‌های جدید میساختند.

بطوریکه میگفتند «درهخیز بودن» این ناحیه فوق‌العاده بارز و جالب توجه بود و بهمین سبب اخیراً در این شهر یک مرکز درهشناسی دایر شده بود.

کولیا شانس آورد: او را مأمور کردند که تابستان در این مرکز کارآموزی کند. اگر این وضع پیش نمی‌آمد نینا پورفیری‌یونا موفق نمیشد کولیا را امسال ببیند چون در غیر اینصورت کولیا بطور حتم تابستان دوباره به نقطه دوردستی برای اندازه‌گیری جنگلها عزیمت میکرد.

نینا پورفیری‌یونا گفت:

— من بکلی این امید رو از دست داده بودم که تو برمیگردی. حرفه تو جنگلداریه در حالیکه این طرف‌ها اثری از جنگل نیست. فکر کردم عجب کاری شد! دیگه هیچوقت کولیا جون خودمو نمی بینم. حتی حاضر بودم خودمو به نقاط جنگلی منتقل کنم. اما معلوم شد که برای یه متخصص جنگلداری اینجا هم کار پیدا میشه.

در همین موقع مرغ سیاه لاغری از زیر سم اسب‌ها بیرون پرید و چنان جیغی کشید که اسب‌ها رم کردند و گوششان را به سرشان چسباندند. مقداری از پرهای مرغ در هوا پراکنده شد. کوزما شلاقش را بلند کرد و در حالیکه مرغ بدبخت را با آن تهدید میکرد گفت:

— دخلتو میآرم، بدذات! جا واسه کندوکاو خودش پیدا کرده. نفهم بی‌زبون!

نینا پورفیری‌یونا در انتهای شهر در ساحل شیب‌دار رودخانه زندگی میکرد. خانه چوبی وی که بدست پدربزرگ کولیا ساخته شده بود بیک طرف خم شده ولی باغش توسعه پیدا کرده بود.

یک گوساله پیشانی‌سفید که با طناب به درخت بسته شده بود مشغول خوردن علف‌های اطراف خودش بود. حیوان بمحض دیدن درشکه سرش را بلند کرد و طوری محو تماشای اسب‌ها شد که پراندن مگس‌های سمج را هم فراموش کرد.

نینا پورفیری‌یونا غذای کولیا را داد و خودش برای معاینه بیماران به درمانگاه رفت. خانم دکتر عجله داشت و بهمین سبب گفت‌وگو و سوال کردن‌ها را برای عصر گذاشت.

کولیا به اطاق خودش رفت. همه چیز آن مثل سابق بود، درست مثل همان روزی که خانه را ترک کرد. فقط یاس بنفشی که آنور پنجره روئیده بود فضای اطاق را تاریک‌تر کرده بود.

کولیا کنار میز تحریر کهنه نشست و مشغول باز کردن کشوهای میز و تماشای اشیائی شد که وجود آنها را فراموش کرده بود. دفترهای مدرسه و کلکسیون سنگهای اورال و اجزاء و قسمت‌های تلفن قدیمی اوراق‌شده و آلبوم تمبر و برگهای خشک بلوط و افرا و درخت توسه و شاه‌بلوط... روی تمام اینها گرد و خاک نشسته بود و تمام اشیاء بنظر کولیا بقدری قدیمی آمد که کولیا خنده اش گرفت. انگار اینها اشیا مورد علاقه دوران بچگی او نبود بلکه آشغالهای کهنه‌ای بود که یک پیرمرد خسیس جمع کرده بود.

در عین حال دلش نیامد این چیزها را دور بریزد. همه آنها البته ارزشی را که در گذشته داشتند از دست داده بودند ولی کولیا بخاطر موجبات نشاطی که سابقاً برای او فراهم میکردند و بخاطر آرزوهای دور و دراز و وسعت تخیلی که در او بوجود میاوردند از این اشیا سپاسگزار بود.

حالا که دوباره این اشیا را دیده بود مدت مدیدی به تماشای آنها پرداخت و بعد همه آنها را بهمان شکلی که در کشو چند سال قرار داشتند در کشو چید.

از کجا معلوم‌است؟ شاید اگر وجود این اشیا نبود او هرگز کاری را که حالا اینهمه به آن علاقه پیدا کرده بود انتخاب نمیکرد. شاید هرگز متخصص جنگلداری نمیشد زیرا این کار مستلزم داشتن صفات ویژه‌ایست که عبارتند از عشق به طبیعت و روش مشتاقانه نسبت به واقعیت‌های زندگی و استقامت. شخصی که فاقد قوه تخیل باشد کاری در این رشته ندارد. انسان برای وقف تمام نیروی خود در راه کاری که ممکن است دهها سال طول بکشد و شاید خودش نتیجه آن را نبیند باید قوه تخیل قوی و علاقه زیادی به انسان و زمین داشته باشد.

خانه ساکت و آرام بود. کولیا این نوع سکوت و آرامش را فراموش کرده بود. او به اطاق ناهارخوری رفت، در پیانو را باز

کرد و ضربه محکمی به یکی از شستی‌ها زد. از پشت پنجره بلافاصله صدای فریاد خروسی که در بلغچه خیار دنبال چیزی میگشت بلند شد و خروس بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند فرار را برقرار ترجیح داد و آنور حیاط ناپدید شد.

کولیا به آشپزخانه رفت. ماریونا پرستار پیر مشغول تمیز کردن سماور بود. ماریونا کاملاً حس شنوائی خود را از دست داده بود بطوریکه حرف زدن با او غیر ممکن بود.

کولیا با صدای بلندی گفت:

— ماریونا، حالت چطوره؟

ماریونا گفت:

— بلندتر حرف بزن! بلندتر! من از امسال صدای آسمون‌غرنبه رو هم نمیشنفم.

کولیا از منزل بیرون رفت و در باغ به قدم زدن پرداخت. باغ پر از مورچه بود. مورچه‌ها همه جای زمین برای خودشان جاده کشیده بودند. کولیا به مورچه‌ها که داشتند دنبال هم روی شاخه‌های بوته‌ای بین گلهای پیچنده و آبدار خرفه میدویدند نگاه کرد و نسبت به آنها احساس حسادت کرد: آخر مورچه‌ها همیشه بین گلها و علف‌ها و انواع برگ‌ها و در جوف‌های گرم و راحت درخت‌ها زندگی میکنند ولی البته این موضوع را نمی‌فهمند و ارزشی برای این مواهب زندگی خودشان قائل نیستند.

کولیا به خانه برگشت، حوله‌ای برداشت و برای آبتنی بطرف رودخانه راه افتاد.

سطح آب رودخانه نسبت به گذشته پائین رفته بود. ساحل آنور رود بکلی بریده بریده و مملو از دره‌های تنگ و باریک شده بود بطوریکه از اینطرف هم صدای شرشر آبی که ته دره‌ها جاری بود شنیده میشد.

کولیا با احتیاط از کوره‌راه تندی که به رودخانه میرفت سرازیر شد. از روبرو دخترخانم برونزه‌ای که سارافانی تنش بود و گیس بافته‌اش را دور سرش پیچیده بود بطرفش میآمد.

کولیا او را شناخت و بانگ زد:

— آنفیسا! جداً خودتی؟

دختر با صدای بم گفت:
— آره، خودم هستم. — بعد لبخندی زد و افزود:
— خدایا، تو چقد بزرگ شدی!.. زیاد اینجا می‌مونی؟
— سه ماه تابستان اینجام. قراره توی مرکز دره‌شناسی کار کنم.
آنها دست یکدیگر را فشردند. دست آنفیسا بعد از آبتنی خنک بود.
کولیا با آنفیسا در یک دبیرستان تحصیل میکرد. ولی آنفیسا دو کلاس پائین‌تر بود.
دختر گفت:
— پاپا خیلی خوشحال میشه! میدونی، اون خیلی پیر شده.
— باغتون چطوره؟
— هی گرفتاری بار میاره. پاپا سیب پیوندی تازه‌ای پرورش داده و مخفف اسم منو روش گذاشته: آنفیس. — آنفیسا خندید و گفت: — بیا بریم پیش ما.
کولیا موافقت کرد:
— باشه. فقط بذار یه آبتنی بکنم.
— خیلی خب. برو! من اون بالا منتظرت میشم.
کولیا سراشیبی را طی کرد، روی ساحل پرید و لخت شد. اما برای اینکه بتواند شنا بکند مجبور شد تقریباً تا وسط رودخانه پیش برود. کولیا نگاهی بطرف پل راه‌آهن انداخت. گاوها هنوز در آب ایستاده بودند.
کولیا فکر کرد: «عجب گرمائیه. اما چه خوب شد که آنفیسا رو دیدم!»
دختر در فاصله زیادی بالای ساحل تند رودخانه زیر درخت نارون نشسته بود و سارافان سرخش زیر آفتاب مثل آتش میدرخشید.
کولیا که بعد از آبتنی شاد و سرحال بنظر میرسید-با موهای خیس از پائین پرتگاه بطرف بالا راه افتاد. آنفیسا میدید که کولیا با چه راحتی بطرف او بالا میامد و لبخند میزد.
در باغ نیکلای نیکیتیچ، که بالای دره گسترده شده بود، بین درخت‌های سیب پهن و کوتاه، روشنائی آفتاب بصورت لکه‌های

لرزانی دیده میشد. زنبورهای عسل پروازکنان نوارهای نور را قطع میکردند.

نیکلای نیکیتیچ که موهایش بکلی سفید و خودش پیر و لاغر شده بود با پیراهن یقه‌باز و بند کشی شلوار روی تیر نشسته بود و تخته‌ای برای کندو رنده میکرد. او با کولیا روبوسی کرد، درخت سیب «آنفیس» را به او نشان داد و به دخترش گفت که سماور را آتش کند و میز را زیر درخت سیب بچیند.

کولیا از دوران کودکی به این مراسم چایخوری در زیر درخت سیب، در پشت میز گرد تخته‌ای، که رومیزی زمختی با حاشیه آبی‌رنگ روی آن میانداختند علاقمند بود. بجای قند کاسه گلی پر از عسل تصفیه‌نشده روی میز میگذاشتند. چای همیشه کمرنگ ولی بسیار خوش‌طعم بود. کفش‌دوزک‌ها مدام روی میز میافتادند. زنبورهای کوهی دوروبر عسل پرمیزدند. کولیا آنها را با کارد میکشت و همیشه برای اینکار از نینا پورفیری‌یونا حرف میشنید.

اما چه صحبت‌هائی که سر میز چای بمیان نمی‌آمد! نیکلای نیکیتیچ اهل صحبت و گفت‌وگو بود و گذشته از اطلاعات وسیع باغداری معلومات عمومی عمیقی داشت.

او در باغ خودش «ساعت گیاهی» درست کرده بود. این ساعت جالب ورد زبان تمام اهالی شهر کوچک شده بود. موضوع اینستکه بعضی از گل‌ها در ساعات معین صبح باز و در ساعت معین عصر بسته میشوند. نیکلای نیکیتیچ باغچه‌ای از این نوع گل‌ها درست کرده بود که از روی آنها بنابه قول خودش با اشتباهی معادل سی دقیقه ساعات مختلف روز را تشخیص میداد.

سر همین میز چای بود که کولیا برای اولین بار اسامی میچورین و دوکوچایف را از زبان نیکلای نیکیتیچ شنید. او تعریف کرده بود که زمانی در آنسوی رودخانه جنگلهای بلوط انبوهی یا بعبارتی «زاسکا» وجود داشتند که در آنها تیراندازانی که اجداد سکنه فعلی قصبه استرلتسکایا بودند پاسداری میکردند.

این حاشیه جنگلی سرتاسری، روسیه قدیم را از شر حملات قبایل تاتار نجات میداد. در این جنگلها با انداختن درخت‌های بلوط کهنسال معبرهای عریض از غرب به شرق بوجود میآوردند

و ضمناً درخت‌ها را طوری میانداختند که بلوط‌های کهنسال بطرف جنوب بیافتند. در نتیجه سد غیر قابل عبوری از شاخه‌های محکمی که تنگ هم قرار میگرفتند بوجود میآمد که نه تنها پیاده و سواره بلکه حیوانات جنگلی هم نمیتوانستند از روی آن رد شوند.

نیکلای نیکیتیچ میگفت:

— البته حالا این جنگل‌های بلوط رو بریده‌اند و از اونها اثری جز اسمشون باقی نمونده. مثل «زاسکای کازلوف» نزدیک «یاسنایا پالیانا» که لئو نیکلایویچ تولستوی اونجا زندگی میکرد.

سرنوشت کولیا بعد از تمام کردن مدرسه در همین باغ معلوم شد.

در گذشته آهنگسازی بنام آرنسکی در شهر لیونی زندگی میکرد. نیکلای نیکیتیچ او را میشناخت و حتی با او دوست شده بود. روزی نیکلای نیکیتیچ داستانی را که از آرنسکی شنیده بود سر میز چای تعریف کرد. موضوع داستان مربوط به این بود که چگونه چایکوفسکی خواست از بریدن جنگل‌های کاج اطراف خانه‌ای که در آن سکونت داشت جلوگیری کند ولی کاری از پیش نبرد و چقدر مایوس و ناراحت شد.

آرنسکی میگفت:

— می‌بینین، نیکلای نیکیتیچ عزیز، روزگار چه بازیهائی داره! اگر این جنگلو از بین نمیبردن شاید چایکوفسکی یه سنفونی دیگه برای ما میساخت. چایکوفسکی همیشه از جنگل الهام میگرفت. اما یکمرتبه همه چیز بهم ریخت! آدم بی‌اختیار به این فکر میافته که چیزهای مختلفی مثل جنگل و عشق و نی چوپان و تصنیف روستائی میتونن چه اثر عمیقی در اشخاص بااستعداد باقی بذارن. حالا بیا و سر دربیار!

نیکلای نیکیتیچ با این نظریه موافق بود که انسان حقیقتاً از چیزهای گوناگونی که در نظر اول هیچ ارتباطی به شغل و حرفه او ندارند یا بعبارتی به سازندگی مربوط نیستند الهام میگیرد.

او میگفت:

— مثلاً وقتی من توی رودخونه خودمون ماهی میگیرم احساس راحتی خیال میکنم و فکرم واز میشه. ظاهراً ماهیگیری کار

پسربچه‌هاس اما در عمل می‌بینی که هم اعصابو راحت میکنه و هم به تفکر و تعمق پیرامون همه نوع مسایلی که به عقل ما میرسن کمک میکنه.

نیکلای نیکیتیچ با یاد از داستان چایکوفسکی گفت که جنگل نه تنها برای انسان نفع فراوانی دارد و زمین را زیباتر و سالم‌تر میسازد بلکه به ادامه حیات در کره زمین کمک میکند.

در منطقه استپی که شهر کوچک کولیا در آن واقع بود جنگل وجود نداشت. شاید بهمین علت جنگلها بنظر او که پسربچه‌ای بیش نبود، همیشه اسرارآمیز و باعظمت و جذاب بودند. نیکلای نیکیتیچ به تقویت این برداشت دامن میزد. بهمین سبب کولیا پس از اندکی تفکر تصمیم گرفت بعد از تمام کردن مدرسه به انستیتوی جنگلداری برود.

در خانه نیکلای نیکیتیچ کپیه‌هائی از تابلوهای شیشکین نقاش وجود داشت. و با اینکه نیکلای نیکیتیچ میگفت که تابلوهای شیشکین کمی یکنواخت هستند ولی اگر مدت زیادی به آنها نگاه کنند اثر خود را بجا میگذارند. کولیا خودش را در جنگلهای شیشکین میدید و حضور خود را در این جنگلها بقدری واضح مجسم میکرد که حتی بوی صمغ کنده‌ها و رایحه توت‌فرنگی وحشی بمشامش میرسید.

اکنون نیز نیکلای نیکیتیچ صحبت را به حوزه مغناطیسی کورسک کشانده بود. در این اواخر روزنامه‌ها مطالب زیادی درباره آن مینوشتند.

شهر کوچک آن‌ها از حیث رعد و برق‌های شدید معروف بود. نیکلای نیکیتیچ این پدیده را ناشی از آن میدانست که شهر در حوزه معادن آهن مغناطیسی واقع است. او میگفت که در این محل ذخایر سرشار سنگ آهن در اعماق زیاد نهفته است و همین منابع سنگ آهن رعد و برق‌ها را بطرف این حوالی می‌کشند.

کولیا به توضیحات نیکلای نیکیتیچ گوش میداد و لبخند میزد. البته پیرمرد متوجه تبسم کولیا نشد ولی اگر میدید که کولیا دارد لبخند میزند بطور حتم میرنجید.

وقتی نیکلای نیکیتیچ اطلاع پیدا کرد که کولیا در زمینه مطالعه دره‌ها کار خواهد کرد خوشحال شد و گفت:

— آفرین! کار خیلی خوبی توی زندگیت انتخاب کردی. اما نمیدونم آنفیسا رو چیکار کنم. هی دلش میخواد بره تاتر و توی مدرسه تاتر اسم‌نویسی کنه. حیف نیست کار پدرشو دنبال نکنه؟ واسه خودش باغ احداث میکرد. رستنی‌های زمین کمن. برای همینم بلاهای زیادی سر سردم میاد. مثلا همین دره‌ها. ظرف چهل سال اخیر یک سوم ناحیه ما پر از دره شده. اونطور که من بخاطر دارم بمحض اینکه مشغول بریدن جنگل‌ها شدن فعالیت دره‌ها هم شروع شد!

بعد از صرف چای آنفیسا با کولیا از منزل خارج شد. آنها بطرف پل کوچک نهری که به رودخانه میریخت و در ته دره تاریکی به آرامی روان بود راه افتادند. کوره راهی که بطرف پل میرفت از میان گزنه های ساقه‌بلند میگذشت و دست‌های کولیا که به گزنه‌ها خورده بود تمام و کمال تاول زده بود.

وقتی به وسط پل رسیدند آنفیسا ایستاد و گفت:

— خب، من دیگه نمیام. اما تو بیشتر به ما سر بزن.

آنها خداحافظی کردند. آنفیسا با قدم‌های آهسته بطرف خانه‌اش راه افتاد. او چند بار ایستاد و سرش را برگرداند و به کولیا نگاه کرد. اتفاقاً هر بار که او سر برمیگرداند کولیا هم برمیگشت و به او نگاه میکرد. بعد آنفیسا دستش را برای کولیا تکان داد و سر پیچ ناپدید شد.

کولیا بانگ زد:

— خدا حافظ، آنفیسا!

ولی دختر جوابش را نداد.

روز بعد کولیا به مرکز دره‌شناسی رفت و خودش را به رئیس مرکز که اسمش اسمیشلایف بود معرفی کرد. اسمیشلایف مرد قدکوتاه مسنی بود که عینک زردرنگی به چشم میزد.

مرکز دره‌شناسی موقتاً در خانه کوتاهی که در خیابان اصلی شهرک واقع بود دایر شده بود. نصف خانه را داروخانه شهر و نصف دیگر آن را مرکز دره‌شناسی اشغال کرده بود. کارمندان

مرکز از راهرو داروخانه به محل کارشان میرفتند. رفت و آمد از راهرو داروخانه برای آنها راحت‌تر بود زیرا در ورودی مرکز به حیاطی باز میشد که همیشه مملو از گاری و ارابه بود. دهقانان کالخوزی تمام بخش برای گرفتن دارو به اینجا میآمدند.

حیاط شبیه میدان بازار بود. تمام کف حیاط را پهن و کاه پوشانده بود. اسب‌ها که به گاری‌ها و ارابه‌ها بسته شده بودند بدون استراحت کاه میخوردند و خودشان را با دم لاغرشان شلاق میزدند.

سر همین وضع اغلب با آبرام باریسوویچ داروساز بگو مگو میشد. آبرام باریسوویچ پیرمرد بسیار نزدیک‌بین و فعالی بود. روپوش سفید خیلی گشادی میپوشید و هر وقت نسخه‌ها را میخواند کاغذ نسخه‌ها را بقدری به چشمهایش نزدیک میگرفت که بنظر میرسید آنها را بجای خواندن بو میکند.

وقتی کولیا وارد راهرو شد اسمیشلایف با آبرام باریسوویچ حرفش شده بود. اسمیشلایف از میان پنجره کوچک وسط در اطاق کارش که به داروخانه باز میشد با رئیس داروخانه حرف میزد. این نوع دریچه‌ها معمولاً بین دو اطاق صندوق‌داری‌ها وجود دارند.

اسمیشلایف به داروساز گفت:

— آبرام باریسوویچ، اینجا که کاروانسرا نیست! باید کاری کرد.

آبرام باریسوویچ در حالیکه شیشه پر از مایع کدر را تکان میداد و آن را روبروی روشنائی میگرفت و با یک چشم به آن نگاه میکرد جواب داد:

— شما لابد فکر میکنین که اینجا دواخونه نمونه شماره یک شهر مسکوست؟ کجا هستین، آقا؟ — بعد فریاد زد: — اینجا بلاد خاک سیاهه! — و شیشه را محکم روی پیشخوان کوبید و با عصبانیت به زن کالخوزی خنده‌روئی که منتظر حاضر شدن دارو بود نگاه کرد و گفت:

— بفرمائین! به این خانوم خوشگله نیگاه کنین!

زن جوان صورتش را با دست گرفت و خندید.

آبرام باریسوویچ دستور داد: — بیا اینجا ببینم!

زن جوان گفت: — وای پدرجون! چقد منو ترسوندی! — و با شهامت به پیشخوان نزدیک شد.

آبرام باریسوویچ گفت:

— این قطره و اینم واسه قرقره کردنه! مواظب باش عوضی استعمال نکنی. قطره رو نشون بده ببینم.

— واسه چه نشونش بدم؟ شما همیشه چیزهائی میگین ها.

— نشون بده و الا دوا رو نمیدم.

زن کالخوزی با تمسخر گفت:

— جدی نمیدین؟ شما با اینکه سن و سالی ازتون گذشته همیشه زنهای جوونو اینطور اذیت میکنین. آدم حتی دلش نمیآد بیاد دواخونه.

آبرام باریسوویچ گفت: — بفرمائین! — و با حالت پیروزمندانه‌ای به اسمیشلایف نگاه کرد. — امیدوارم شنیدین چی گفت؟ عجیبه که من اینهمه سال توی این شرایط کار میکنم و هنوز حس میکنم که عقلمو از دست ندادم.

زن با صدای آرامی گفت: — شما همیشه همینطور رفتار میکنین.

بعد داروها را برداشت و از داروخانه خارج شد و در را محکم پشت سرش کوبید.

او پشت در کروکر به خنده افتاد و به شخصی گفت:

— از بس ما زنهای جوون قشنگیم هیچ جا راه گذر نداریم!

آبرام باریسوویچ چشمهایش را با حالت عصبی به اسمیشلایف دوخت و گفت:

— میدونین، این دیگه خارج از حد تحمله!

اسمیشلایف تند و تند گفت: — آبرام باریسوویچ، معذرت میخوام، — و دریچه را بست و به کولیا گفت: — من تابحال توی همچین شرایطی کار نکردم. اما این همسایگی مانع کار نیست. گاهی باعث تفریح هم میشه. برای کار هم بیفایده نیست. نظر شما چیه؟

کولیا با نظر او موافقت کرد.

اسمیشلایف با لحن پدرانه‌ای گفت:

— آدم باید با خوشی کار کنه و محل کار خودشو دوست داشته باشه. من خیلی خوشحالم که شما اهل این شهر قشنگ هستین. فعلاً برین و مشغول مساحی دره‌های کنار آسیاب آداموفسکایا بشین. میزان توسعه سالیانه دره‌ها رو اندازه‌گیری کنین و سطح آب‌های زیرزمینی رو مشخص کنین. شک دارم که دره‌های اونجا به سطح آبهای زیرزمینی رسیدن و بشدت آبهای زیرزمینی رو میمکن. آخه خاک اونجا خیلی زود خشک میشه... — اسمیشلایف مکثی کرد و پرسید: — چه کسی رو بهتون بدم که به شما کمک کنه؟

کولیا جواب داد:

— من خودم یه نفر واسه خودم پیدا میکنم. کارش دشوار نیست. باید سانتیمتر رو بکشه و چوب درجه رو نگهداره. هر پسربچه‌ای از عهده این کار برمیاد.

اسمیشلایف گفت:

— باشه. خیلی هم عالیه.

شب، کولیا سری به منزل نیکلای نیکیتیچ زد. شب‌پره‌های بیشماری در هوای تاریک باغ پر میزدند. از آنسوی رودخانه از قصبه استرلتسکایا صدای دخترهائیکه لب آب نشسته بودند و آواز میخواندند بگوش میرسید:

آفتاب غروب میکنه اونور دشت‌ها
سبزه‌ها از دور برنگ طلا میدرخشن...

کولیا و آنفیسا در ایوان خانه نشسته بودند. از اینجا تمام باغ و آنور رودخانه و مزارع دوردست بخوبی دیده میشدند.

آنفیسا خودش را در شال پیچیده بود گرچه شب بهیچوجه خنک نبود و حتی یکی از برگ‌های درختان سیب تکان نمیخورد.

کولیا پرسید: — سردته؟

— نه. چیزی نیست...

— دلت تنگ شده؟

— نه... یا بهتره بگم آره. تنگ شده. مثلاً تو سه ساله که

توی لنینگراد زندگی میکنی اما من فقط یک دفعه از اینجا رفتم. اونم به کورسک. پیش عمه‌ام.

آنها کمی سکوت کردند.

کولیا گفت:

— من از فردا مشغول کار میشم. باید دره‌ها رو مساحی کنم. اونور آسیاب آداموفسکایا.

— تنها؟

— نه. میخوام کوزما و یکی از پسربچه‌های ده رو با خودم ببرم. اونها سانت و تیر مدرج رو حمل میکنن.

آنفیسا پیشنهاد کرد:

— جای اون پسره منو ببر. من از عهده کار بر میآم.

— کار خیلی سختیه.

— من قوی هستم: نیگاه کن!

آنفیسا دست خودش را که تا شانه عریان بود و در تاریکی مثل برف سفیدی میزد دراز کرد و آن را از آرنج خم کرده عضله گرفت و گفت:

— دست بزن، ببین!

کولیا به بازویش دست زد. عضله بازویش کوچک ولی محکم بود.

کولیا موافقت کرد:

— باشه. قبولی. اما اگه نیکلای نیکیتیچ بذاره.

— میذاره.

نیکلای نیکیتیچ لامپ را روشن کرد. نور چراغ از پنجره توی باغ افتاد. دنیای بزرگ ناگهان تنگ و کوچک شد و یگانه چیزی که از آن بجا ماند گوشه باغ کهنه بود که نور ملایم چراغ روی آن میتابید و آبپاشی بود که زیر درخت فراموشش کرده بودند و ستاره‌های سفید و معطر گل توتون و ترانه دختران قصبه بود که از دور بگوش میرسید:

یکدل ترانه‌ای سرودند
تصنیفی بلند و زیبا

راجع به ولگا و پهنایش
راجع به گذشت روزها...

آنفیسا برخاست، بآنسوی باغ رفت، کنار پرتگاه ایستاد و مدت زیادی به آواز دخترها گوش داد.

دره‌ها

مساحی دره‌ها کار دشواری از آب درآمد. برای اندازه‌گیری آنها میبایست ته دره‌ها رفت، از دامنه‌های تند و گلی آنها بالا رفت، دورهای بزرگی زد و نقشه‌های تقریبی دره‌ها را تنظیم کرد.

ظرف چند روز آنفیسا و کولیا و کوزما زیر آفتاب سیاه شدند و سر تا پا بوی گرد و خاک و گل افسنتین گرفتند.

آن روزها، روزهای شگفت‌انگیزی بود — آنها تمام روز در هوای گرم و آفتابی، در میان سبزه‌ها و دشت‌ها و زیر نسیم ملایمی که با گرد و خاک راهها بازی میکرد کار میکردند.

نزدیکی های عصر هر سه بقدری خسته میشدند که خودشان را بزحمت به شهر میرساندند. آنوقت کولیا تصمیم گرفت هر بار مقداری آذوقه با خودشان ببرند. بدین ترتیب آنها دو سه روز به خانه برنمیگشتند و شب‌ها را در خانه روستائی ایوان دمیتریویچ نگهبان لاغر و سرخ‌موی آسیاب می‌گذراندند. نگهبان همسر پیری باسم داویدوونا داشت که زن شاد و خنده‌روئی[1] بود. این زن فرمانروای خانه بود و هر کاری که میکرد ایوان دمیتریویچ حرفی باو نمیزد. اما مدام آه و ناله میکرد، پک به سیگارهای نازک خودش میزد و هی ناله میکرد که سینه‌اش خشک میشود یا اینکه خلط زیادی در سینه‌اش جمع میشود.

شب‌ها آنفیسا در روشنائی لامپ آشپزخانه به کولیا کمک میکرد که نقشه‌های تقریبی دره‌ها را بکشد. گاهی اوقات کولیا از فرط خستگی پشت میز خوابش میبرد. آنوقت آنفیسا او را بزحمت از سر جایش بلند میکرد و به گوشه‌ای میبرد که برای او و کوزما کاه ریخته بودند که روی آن بخوابند.

کولیا روی کاهها میافتاد و آناً خوابش میبرد در حالیکه آنفیسا پشت میز می‌نشست و مدت زیادی صرف نقشه‌کشی میکرد و به شرشر آب کنار سد گوش میداد. بعد در صندوقخانه‌ای که بوی گندم میداد دراز میکشید و باین فکر میافتاد که اگر نیکلای نیکیتیچ مانع رفتن او به مدرسه تآتر بشود از خانه فرار میکند و وقتی او را بمدرسه پذیرفتند از پیرمرد طلب بخشش میکند.

روزی آنفیسا چوب مدرج را نگهداشته بود و کولیا دوربین را متوجه آن کرده بود. ناگهان آنفیسا چوب را زمین گذاشت و بطرف زمین خم شد.

بعد خطاب به کولیا بانگ زد:

— بیا اینجا! ببین چقد قشنگه!

کولیا بطرف او آمد. آنفیسا زانو زد و دو گیس بافته‌اش طوری آویزان شد که نوک آن‌ها روی زمین افتاد.

آنفیسا دستش را بطرف چیز ناپیدائی روی زمین که ظاهراً خیلی کوچک بود دراز کرد. بنظر میرسید که دستش را حائل شمع کرده بود تا وزش باد آن را خاموش نکند.

کولیا با صدای آرامی پرسید:

— چی پیدا کردی؟

آنفیسا چشمهای براقش را که برق سعادت در آن میدرخشید باو دوخت و گفت:

— خواب رؤیائی!

چند گل استکانی ارغوانی‌رنگ که پوشیده از پرز نقره‌ای انبوهی بودند بین کف دستهای دختر روی زمین دیده میشدند.

کولیا در حالیکه به آنفیسا و دستها و شانه‌هایش که کمی آنها را بالا برده بود نگاه میکرد باین فکر افتاد که دختر حق دارد روز و شب بفکر تآتر باشد. ظاهراً تآتر تمایل ذاتی او بود، تا این حد حالتی که به بدنش داده بود و حرکاتی که از او سر میزد زیبا و مملو از ملاحت بنظر میرسید.

کاری که میکردند فوق‌العاده باب میل کولیا بود. شاخه‌های دره‌ها فوق‌العاده پیچیده و درهم و برهم بود. اینجا سرزمین عجیبی از فرورفتگی‌ها و مسیل‌های عمیق و خندق‌ها و آبروها و غارهای

کوچک و چشمه‌ها و دامنه‌های شیب‌دار سرخ رنگ بود. در بعضی نقاط بوته‌های آلوچه و علف کم‌پشت میروئید ولی بیشتر جاها زمین دامنه دره‌ها لخت و پر از خاک رس بود. بعضی از دره‌ها کیلومترها امتداد داشتند.

کولیا تا کنون منظرهٔ ناراحت‌کننده‌تری از این منظرهٔ ازبین رفتن زمین‌های حاصلخیز ندیده بود. او میدانست که سطح دره‌ها و خندق‌ها در این نوار خاک روسیه بقدری زیاد است که اگر اراضی این ناحیه مسطح بود با محصولی که از آن بدست میآمد میشد کشوری را باندازه بلژیک از حیث نان تامین کرد. او میدانست که نیمی از زمین‌های اینجا بعلت وجود همین دره‌ها و خندق‌ها متروک مانده و بدرد کشت و زرع نمیخورد. درک این مطلب که بزودی دامنه‌های دره‌ها مبدل به جنگل خواهد شد و در این‌جا باغات سیب و آلبالو احداث خواهد گردید و سهمی از اینکار به او تعلق خواهد داشت مایه غرور و مباهات کولیا میشد.

آنها بزودی به دره‌ای که اسمیشلایف گفته بود رسیدند. دامنه آن به سطح آبهای زیرزمینی رسیده بود و آب بصورت رشته باریکی از دیواره دره نشت میکرد و کف دره میریخت و کمی آنطرف‌تر دریاچه کوچکی که مملو از آب زلال بود بوجود آورده بود.

آنها تصمیم گرفتند بطرف دریاچه بروند، کمی در ساحل آن استراحت کنند و چای بنوشند.

دره عمق زیادی داشت. وقتیکه به ته دره رسیدند آنفیسا بطرف بالا که ابرها از اینسو به آنسوی دره حرکت میکردند و انگار به علف‌های خشک لب آن میخوردند و آنها را تکان میدادند نگاه کرد و پرسید:

— حالا چطور از اینجا دربیائیم؟

کوزما لاف‌زنان گفت:

— اینکه چیزی نیست! اینجا دره‌ای هست که اگه توش سنگ بندازین باید دویست تا بشمرین تا سنگ به تهش برسه. پائیز راهزنها اونجا دور هم جمع میشن و با پول اشیاء دزدی عرق میخورن.

کولیا گفت:

— دست وردار! حالا راهزن کجا هست؟

— من خودم اونها رو ندیده‌ام. نمیخوام دروغ بگم. اما صداشونو شنیدم. شبی با اسب از بغل اون دره رد میشدم. یهو از ته دره صدای گارمون شنیدم. ساز داشت خودشو پاره میکرد. تمام پوست بدنم مورمور شد! سوت بلندی کشیدم و اسب رو هی کردم. خلاصه به تاخت دور شدم و راهزن‌ها منو ندیدن. فقط یه صدای سوت ازم باقی موند.

— خیلی خب، دلتو خوش کن که راهزن بودن!

آن روز، روز گرمی بود. دشت و هوا و آسمان از فرط گرما برنگ زرد درآمده، بود. مثل این بود که گرما مدت مدیدی قوت گرفت و سرانجام لبریز شد تا این رنگ غم‌انگیز و شوم را به مناظر اطراف بخشید. خرمن آتشی که با شاخ و برگ‌های خشک روشن کرده بودند فوری خاکستر میشد و آب کتری جوش نمی‌آمد.

از دور صدای ضربه قاطعی شنیده شد گوئی کسی پای خودش را روی پدال پیانو گذاشت و ضربه محکمی به شستی‌های بم زد و پایش را فوراً از روی پدال برداشت. کوزما با ترس پرسید:

— این چی بود؟ حتما رعد و برقه؟

کولیا با تردید جواب داد:

— صداش شبیه رعد و برق نبود. صدای توپ بود. حتماً اینجاها میدان تیر هست.

— نه، میدان تیر نیست. برم بالا ببینم.

کوزما از دامنه تند دره بالا رفت. گل خشک مشت مشت از زیر پاهایش کنده میشد و پائین میریخت.

آنفیسا در حالیکه شاخ و برگهای خشک را توی آتش میریخت گفت:

— کولیا، خیلی خوبه که تو مادر داری!

کولیا با تعجب به دختر نگاه کرد و گفت:

— عوضش تو پدر داری!

آنفیسا گفت: — پدر با مادر فرق داره. به پدر نمیشه همه چیز رو گفت... من حتی یه نفر ندارم که دلم رو واسش خالی کنم... راجع به همه چی...

— واسه من چطور؟
آنفیسا سرش را تکان داد و گفت:
— مخصوصاً واسه تو.
کولیا خواست از او بپرسد «چرا؟» که کوزما از بالا با صدای خفه‌ای داد زد:
— بیائین بالا! توفان شده! نمیدونین چه محشریه!
کولیا با عجله گفت:
— آنفیسا! زود باش!
کولیا بیاد این موضوع افتاد که چوب مدرج و لوازم را آن بالا کنار پرتگاه گذاشته‌اند و خیالش راحت شد.
آنفیسا روسری را روی سرش انداخت و با عجله مشغول گره زدن آن شد.
کولیا تکرار کرد: — عجله کن! — و دست آنفیسا را گرفت.
ناگهان همه‌جا سیاه شد. گرد و غبار زردرنگی که از جا کنده شده بود بالای پرتگاه چرخید و کوزما را از چشم آنها دور کرد.
کولیا آنفیسا را بطرف بالا میکشید و با دست به بوته‌های خاردار میچسبید و تمام دست خودش را مجروح کرد. آن بالا همه چیز در جوش و غلیان بود. کولیا در حالیکه به لبه پرتگاه نگاه میکرد که ببیند چقدر راه مانده است فقط یکبار موفق شد خورشید را ببیند. ولی بهتر بود که اصلاً آن را نمیدید. خورشید سطح پریشانی داشت و طوری دود میکرد انگار باد با سرعت دهشتناکی آن را مثل فرفره رها کرده بود و حالا شعله‌های مخوف خورشید از سطح آن کنده میشد و باد و طوفان آن‌ها را همراه خود میبرد.
آنفیسا چیزی به کولیا گفت. کولیا نگاهی به دختر کرد. صورت آنفیسا مثل صورت مرده‌ها شده بود، فقط چشمهای تیره و نگرانش متوجه نقطه‌ای از سربالائی بود که بوته‌ها در آنجا از اینطرف بآنطرف تکان میخوردند و سعی میکردند از زمین کنده نشوند.
کولیا پرسید: — چی گفتی؟
آنفیسا بانگ زد:

— تاریکه.. مثل شب! فکر میکنم... قبل از بارون برسیم. نگران نباش!

کولیا فکر کرد: «چی میگه؟ کدوم شب؟.. ها، آره!» آن بالا تاریکی محض آسمان خشمگین را فرا گرفته بود. باد آخرین بقایای روشنائی را بطرف جلو میراند. لابد این انعکاسات نور ارغوانی‌رنگ که در نقاط دور تیره و تار بزودی خاموش میشدند، هنوز در دشت‌ها به چشم میخوردند.

ایکاش باران شروع نمیشد! اگر رگبار میبارید کارشان تمام بود. خاک رس سست میشود و بطرف پائین میلغزد. بعد تکه‌های خاک از دامنه جدا میشوند و ته پرتگاه میریزند. آنها ته دره میافتند و سیل کف‌آلود و کثیف به آنها میرسد و غرقشان میکند.

کولیا بخوبی متوجه خطری بود که آنها را غافلگیر و خلع سلاح کرده بود. ولی ناگهانی بودن شروع طوفان گاهی اوقات او را باین فکر میانداخت که خطر آنقدرها هم بزرگ نیست.

کولیا فکر کرد: «چی شده؟ داریم خواب می‌بینیم؟» و از فرط ناراحتی ناله‌ای کرد زیرا اولین قطره ولرم باران روی دستش افتاد.

آنفیسا بانگ زد:

— ناراحت نشو. این بارون نیست. خودت داری عرق میریزی.

کولیا تازه متوجه شد که یک قطره عرق روی دستش افتاده است.

دامنه دره صاف‌تر شد. سر کوزما با موهای ژولیده‌اش لب پرتگاه نمایان شد. کوزما دستش را دراز کرد و به کولیا و آنفیسا کمک کرد که از دره خارج شوند.

کولیا با تمام سینه‌اش نفس عمیقی کشید و به سمتی که رگبار و رعد و برق از آنجا نزدیک میشد نگاه کرد. آنها نجات پیدا کرده بودند! ولی او فرصت نکرد حرفی بزند. آسمان ناگهان به دو قسمت تقسیم شد و وسط دو قسمت آن آتش مهیبی برق زد. بعد تمام افق مثل توپ صدا کرد.

کوزما بانگ زد: — اینجا یه زاغه هست، — و با دست به نقطه‌ای از دشت اشاره کرد.

آنها چوب مدرج و وسایل را برداشتند و در جهتی که طوفان و رگبار از آنجا نزدیک میشد دویدند و موقعی وارد زاغه شدند که غریو باران شدید به چند قدمی آنها رسید.

آنفیسا روی کاههای کهنه و پوسیده نشست و چشمهایش را بست. کولیا کنارش نشست و با احتیاط دستش را در دست گرفت. آنفیسا دستش را بلند کرد و سعی کرد با نفس، دست کولیا را گرم کند و با اینکار او را دلداری دهد.

بعد گفت: — عجب رعد و برقیه. با اینکه چشم بسته نشستهام باز هم رعد و برق کورم میکنه.

رگبار میغرید و هر آن شدیدتر میشد. بوی خاک خیس بمشام رسید. باد آرام گرفت و اینک صدای دیگری به غریو مداوم رگبار اضافه شد. این صدا غرش شدید و شرشر گوشخراش آبهائی بود که ته درهها جاری شده بود.

جریان آب بالا میآمد و دامنههای درهها را میشست. تکههای بزرگ خاک از دیوارههای درهها کنده میشد و با سر و صدا توی آب میافتاد. آب بصورت جریانهای گلآلود از روی این تکههای خاک رد میشد، حلشان میکرد و در حالیکه بچه کلاغ سیاهی را که غرق شده بود در گردابها میچرخاند به راه خود ادامه میداد.

آنفیسا بدون مقدمه پرسید:

— طوفان زیاد طول میکشه یا نه؟

کولیا جواب داد: — نمیدونم.

آنفیسا دوباره پرسید:

— تو دلت چی میخواد؟ میخوای طول بکشه؟

— آره!

کاش این رگبار تا صبح میبارید و او اینجا مینشست و میدید که چگونه رعد و برقی که از شدتش کاسته شده بود صورت آنفیسا و ابروان باریک و تیرهاش را روشن میکرد. بطرف شهر هم میشد شبانه راه افتاد. چون شب قرار بود مهتابی باشد.

ریزش باران در تاریکی غروب قطع شد. راه برگشت را پا برهنه طی کردند. گل لزج به پاها میچسبید. خاک خیس هوا را خنک

کرده بود و آنفیسا که یک پیراهن خیس تنش بود احساس سرما میکرد.

صدای بلند بدبده‌ها از میان علف‌های باران خورده بگوش میرسید. ابر بارانی بطرف شمال حرکت کرده بود و یک دنیا باران سیاه روی دهات ساکت و خاموش سرازیر میکرد و پشت سر هم برق میزد. در آنمیان آسمان شب در سمت جنوب صاف شده و روشنائی آبی‌رنگی کسب کرده بود.

پاسی از شب گذشته بود که آنها به شهر رسیدند. آب رودخانه به سواحل شیب‌دار میخورد و با صدای بلندی همهمه میکرد. کف خیابان چاله‌های آب برق میزدند. وسط آنها شاخه‌های شکسته درخت‌ها دیده میشدند. طوفان شهر کوچک را پریشان کرده بود.

آنها ابتدا سری به منزل نینا پورفیری‌یونا زدند. ولی او در خانه نبود. ماریونا گفت که نینا پورفیری‌یونا نزد نیکلای نیکیتیچ رفته است.

آنفیسا با ترس و وحشت پرسید:

— برای چی؟

ماریونا مثل اشخاص گناهکار به آنفیسا نگاه کرد و حرفی نزد. پیرزن سوال دختر را نشنید.

آنفیسا با یک حرکت برگشت و دوان دوان از منزل خارج شد. کولیا دنبالش دوید. کوزما جرئت نکرد دنبالشان برود و بطرف خانه خودش راه افتاد.

پسرک در حالیکه شاخه‌های شکسته را با پا شوت میکرد فکر کرد: «اما این طوفان چقد شاخه شکست! لابد نرده‌های چوبی مادر هم دوباره کنده شده».

هر بار بعد از طوفان حصار چوبی دور خانه خراب میشد و کوزما آنقدر آن را تعمیر کرده بود که دیگر از اینکار بستوه آمده بود.

در خیابان اصلی قلومسنگ‌های بزرگی را که آب باران آنها را از جا کنده بود و حلبی‌های زنگ‌زده شیروانی‌ها را کف خیابان دید و سوت کشید — ظاهراً طوفان خسارات زیادی ببار آورده بود.

درخت سیب کهنسال

در واقع طوفان خسارات زیادی وارد کرده بود. موقعیکه نیکلای نیکیتیچ دراز کشید که کمی استراحت کند صدای نخستین رعد و برق از دور بگوش رسید. نیکلای نیکیتیچ بدون میل و رغبت از جایش پا شد. معلوم نبود چرا زخم معده کهنه‌اش دوباره درد گرفته بود. میبایست سری به نینا پورفیری‌یونا میزد. البته او دوباره خواهد گفت که زخم را باید عمل کرد. ولی بعد از شصت سالگی که عمل جراحی نمیکنند! بهتر است همینطور بدون عمل جراحی عمر خودش را بکند — فقط باید مواظب خودش باشد، چیزهای سنگین بلند نکند و احتیاط کند.

نیکلای نیکیتیچ دریچه‌های بخاری‌ها را محکم کرد، به ایوان خانه رفت، نگاهی بسوی ابر انداخت و سرش را تکان داد. او طوفان‌های زیادی دیده بود ولی از این یکی بهیچوجه خوشش نیآمد. در تمام طول ابر حاشیهٔ زردرنگی که شبیه پنبهٔ آلوده بود به چشم میخورد.

نیکلای نیکیتیچ به خودش گفت: «ارتفاع طوفان کمه. اما میباره، ها!»

او نگاهی به شهر کرد. پنجره‌های خانه‌ها برق تیره‌ای داشتند انگار با عدم رضایت به ابر نگاه میکردند. کلاغها در حالیکه منقارشان را باز میکردند از آنسوی رودخانه بطرف شهر پرواز میکردند و زیر شیروانی‌ها قایم میشدند. زن‌ها با نگرانی کنار حصارهای چوبی با هم حرف میزدند.

آنور رود یک قطار باری از سمتی که طوفان نزدیک میشد بطرف شهر میآمد. دود لکوموتیو بطرف آسمان میرفت و در زمینه آسمان سیاه سفید بنظر میرسید.

نیکلای نیکیتیچ به باغ نگاه کرد. موضوعی بود که از دیرباز او را ناراحت میکرد. جریان از این قرار بود که طی سه سال اخیر دره به باغ نزدیک شده و در یک نقطه حتی حصار چوبی را کج

کرده بود. در حالیکه وقتی نیکلای نیکیتیچ این باغ را احداث میکرد فاصله خندق تا باغ در حدود صد قدم بود.

نیکلای نیکیتیچ با ناراحتی فکر کرد: «نکنه زیر باغو بشوره و ببره!»

طی تابستان او چند بار طول دره را پیمود و سعی کرد راه چاره‌ای پیدا کند. بالاخره متوجه شد که آبراهی که آب باران از طریق آن به دره میریخت از کنار دره دیگری که بطرف نهر میرفت میگذشت. نیکلای نیکیتیچ باین فکر افتاد که جوئی از این آبرو بطرف دره مجاور بکشد که در مواقع رگبار آب آن به دره دیگر بریزد. ولی وجدانش راضی نمیشد این نقشه را عملی کند زیرا آلونکی که متعلق به دیگران بود لب درهٔ مجاور قرار داشت. البته مدت‌ها بود که کسی در آن زندگی نمیکرد و در و پنجره‌های آن را تخته کرده بودند ولی با این حال رویش نمیشد اینکار را بکند.

تا موقعیکه نیکلای نیکیتیچ در اطراف این موضوع فکر میکرد ابر سیاه خورشید را پوشاند و از بالای رودخانه رد شد. ناگهان برق شدیدی درخشید و چشمهایش را کور کرد. آنگاه رگبار تندی باریدن گرفت.

نیکلای نیکیتیچ عقب‌عقب رفت. بنظرش رسید که در میان آب فراوانی که از آسمان میریخت چیز نقره‌ای‌رنگی تقلا میکرد انگار چند تا اسب سفید در یک جا جست و خیز میکردند.

بعد صدای خفیف شکستن چیزی بگوشش رسید و نیکلای نیکیتیچ متوجه شد که حصار چوبی آرام آرام بطرف دره خم میشود.

نیکلای نیکیتیچ بانگ زد: — داره زیرشو میشوره! — و کلاه کپی را سرش کرد و کت چرمی زردشده خودش را پوشید، بیل را برداشت و در حالیکه زیر باران دولا شده بود از وسط باغ بطرف آبرو دوید.

در آبرو آب گل‌آلودی جریان داشت. نیکلای نیکیتیچ از روی آبرو پرید و زمین خورد و سر تا پا گلی شد. بعد برخاست و با عجله مشغول کندن جوئی بطرف دره مجاور شد. حالا، در این رگبار چیزی جلودارش نبود.

زمین لزج و چسبناک بود و به بیل میچسبید. کار بکندی

پیش میرفت در حالیکه تا دره مجاور بیست قدم راه باقی مانده بود.

آب از بالای کلاه کپی روی صورتش میریخت و مانع دیدش میشد. ناگهان نیکلای نیکیتیچ بیاد آنفیسا افتاد و دست از بیل زدن کشید. اگر رگبار توی آن دره‌های لعنتی آداموفسکی غافلگیرشان کند چی؟ نه، ممکن نیست! بچه نیستند که! جائی پیدا میکنند که پنهان بشوند.

نیکلای نیکیتیچ با آستین خیس صورتش را پاک کرد و به باغ نگریست. حصار کاملاً از جا کنده شده بود و آب در آنطرف حصار خاک خیس را میشست و حل میکرد.

نیکلای نیکیتیچ بیل را بیکسو پرت کرد. در مقابل چشمهای او قسمت بزرگی از خاک آنطرف سیب کهنسال نشست کرد. سیب خم شد و ریشه‌های سیاه سیب جوانی که بغل آن میروئید میان خاک زیرورو شده نمایان شد. ریشه‌های درخت جوان سعی کردند از نشست خاک جلوگیری کنند ولی زورشان نرسید. خاک فرو ریخت، سیب کهنسال افتاد و آب دوروبر برگهایش جوشید. درخت در حالیکه زیر آب فرو میرفت و دوباره نمایان میشد و ریشه‌های درهم و برهم خودش را نشان میداد و میچرخید ته دره شناور شد. بعد به دامنه دره گیر کرد ولی جریان آب آن را جدا کرد و با خودش بطرف پائین برد و به رودخانه انداخت.

نیکلای نیکیتیچ گفت: — «آنفیس» بیچاره! — و در حالیکه سکندری میخورد و بیل را روی زمین فراموش کرده بود بطرف خانه شتافت.

پیرمرد وارد اطاق کوچک خودش شد و سراپا خیس و گل‌آلود روی کاناپه چوبی دراز کشید. قسمت بالای شکمش درد شدیدی گرفته بود. گاهی اوقات درد کم میشد ولی بعد دوباره شدت میگرفت. ابتدا بطور خفیف، بعد شدیدتر و شدیدتر بطوریکه نیکلای نیکیتیچ نزدیک بود فریاد بکشد. بعد کاهش مییافت و آرام میگرفت.

معلوم نبود چرا نیکلای نیکیتیچ بنظرش آمد که درد موقعیکه آب شروع به شستن خاک اطراف سیب جدیدی را میکرد شروع میشد و وقتی آن را ریشه کن میکرد شدیدتر میشد و وقتی ریشه‌های درخت با صدای بلندی قطع میشد به حد اعلای خود میرسید و موقعی

که آب بالاخره درخت را از زمین جدا میکرد و بطرف دره میبرد آرام میگرفت. ولی در همین لحظه آب مشغول شستن خاک اطراف درخت دیگر میشد و درد از نو شروع میشد.

موقعیکه رگبار تمام شد، آنتونینا واسیلی‌یونا همسایه نیکلای نیکیتیچ که زن مهربان و کنجکاوی بود سری به باغ زد که ببیند طوفان چه بلائی سر باغ آورده است و وقتی دید طوفان چکار کرده است فقط دستهایش را بهم زد. نصف باغ انگار هرگز وجود خارجی نداشت. پرتگاه درست از پشت باغچه ساعت گیاهی شروع میشد.

آنتونینا واسیلی‌یونا وارد خانه شد. نیکلای نیکیتیچ با رنگ و روئی سیاه روی کاناپه کوچک افتاده بود. ریش کم‌پشت او در نتیجه تشنج تکان میخورد.

آنتونینا واسیلی‌یونا دامنش را با دست گرفت و یکراست از روی چاله‌چوله های پرآب بطرف منزل نینا پورفیری‌یونا دوید.

موقعیکه آنفیسا و کولیا با عجله به منزل نیکلای نیکیتیچ رسیدند خانه خالی بود. در خانه بسته بود اما قفل نشده بود. آنتونینا واسیلی‌یونا به آنفیسا و کولیا گفت که نینا پورفیری‌یونا آمد و تشخیص داد که زخم معده نیکلای نیکیتیچ پاره شده و او را بلافاصله برای عمل جراحی به بیمارستان بردند. حالا معلوم نیست حالش چطور است.

بیمارستان ساکت و آرام بود. چراغ کم‌سوئی راهرو بیمارستان را روشن میکرد. نینا پورفیری‌یونا با روپوش و کلاه سفید از اطاق عمل خارج شد و بطرف آنفیسا و کولیا آمد. بعد با چشمهای نزدیک‌بین خودش بطور خیلی جدی به آنفیسا نگاه کرد، دستش را گرفت و گفت: «بریم اونجا!» و دختر را به مطب برد و در را از پشت سر کیپ کرد.

کولیا در اطاق انتظار ماند. او فریاد کوتاه آنفیسا را شنید و خواست وارد مطب مادر بشود اما جرئت نکرد.

زن پرستاری که با کولیا آشنا بود وارد اطاق شد، سرش را برای کولیا تکان داد و ملحفه سفیدی از گنجه درآورد، آن را باز کرد، به طولش نگاه کرد و با صدای آرامی گفت:

— درست قدشه.

نینا پورفیری‌یونا کولیا را از پشت در صدا زد:
— کولیا، بیا اینجا!
نینا پورفیری‌یونا روی کاناپه چرمی کنار میز کوچک جراحی نشسته بود و شانه‌های آنفیسا را با دست گرفته بود. دختر دولا نشسته بود و با هر دو دستش به کاناپه چرمی تکیه داده بود. گیسوان بافته‌اش آویزان بود. آنفیسا یکی از گیس‌هایش را با دندان گرفته بود و کولیا صدای خفیفی را که شبیه ناله بود شنید: آنفیسا سعی میکرد جلوی گریه خودش را بگیرد.
نینا پورفیری‌یونا با لحن آرامی گفت: — کولیا! — و با چشم به آنفیسا اشاره کرد. — خواهش میکنم آنفیسا رو ببر منزل ما... — نینا پورفیری‌یونا مکثی کرد و افزود: — از این ببعد آنفیسا منزل ما زندگی میکنه.
آنفیسا گفت: — لازم نیست! — و سرش را تکان داد ولی بلافاصله دستهایش را دور گردن نینا پورفیری‌یونا حلقه کرد و خودش را به او چسباند.
— عیبی نداره، دخترم... — نینا پورفیری‌یونا عینک پنسی‌اش را برداشت و با کف دست موهای دختر را صاف کرد: — تو دیگر بزرگ هستی. خودت همه چیز رو میفهمی. من دلداریت نمیدم. چون تو واسه من و واسه کولیا مثل یه قوم و خویش هستی. فکر میکنم که ما هم برای تو بیگانه نیستیم. اینطور نیست؟
آنفیسا جوابی نداد و فقط خودش را محکمتر به نینا پورفیری‌یونا چسباند.
وقتی به منزل برگشتند کولیا ابتدا نمیدانست چکار کند که آنفیسا را تسلی بدهد ولی بعد پی برد که دختر هر چه بیشتر گریه کند راحت‌تر خواهد شد.
کولیا منتظر برگشتن نینا پورفیری‌یونا بود ولی مادرش برنمیگشت. آنفیسا که گریه خسته‌اش کرده بود گوشه کاناپه خوابش برد. کولیا پتوئی آورد و رویش انداخت. بعد چراغ را خاموش کرد، از اطاق بیرون رفت و طوری در اطاق مجاور نشست که آنفیسا را از لای در باز ببیند. او بهمین ترتیب

تا سحر نشست و صبر کرد تا نینا پورفیری‌یونا به منزل برگشت.

نیکلای نیکیتیچ را یک روز بعد به خاک سپردند. قبل از مراسم تدفین آنفیسا به باغ منزلش که نصف آن از بین رفته بود رفت. دختر در حالیکه سعی میکرد به محلی که بتازگی ریزش کرده بود نگاه نکند تمام گلهای باغچه ساعت گیاهی را چید و به قبرستان برد.

هوای آن روز گرم و ابری بود. بعد از مراسم نینا پورفیری‌یونا از اسمیشلایف و آبرام باریسوویچ دعوت کرد که به منزل او بیایند و چای صرف کنند. هر دو با کمال میل موافقت کردند. در راه اسمیشلایف گفت:

— من تو زندگیم خیلی چیزها دیدم اما طوفانی باین شدت ندیدم.

آبرام باریسوویچ افزود:

— من با اینکه به طوفانهای اینجا عادت کرده‌ام اما باید بگم که هر دفعه که طوفان میشه نگران میشم.

اسمیشلایف گفت:

— ملت ما ملتیه که همیشه آرزوهای دور و درازی داشته. تمام تاریخ ما اینموضوع رو ثابت میکنه. شما مهاجرین «بلیه‌وودی» و حماسه «کی‌تژ» رو بخاطر بیآرین، همهٔ این جستجوهای عدالت و سعادتو از زمان رازین تا روزهای ما یعنی تا روزهای انقلاب رو در نظر بگیرین. یا مثلاً نیکلای نیکیتیچ. اونهم واسه خودش امیدها و آرزوهائی داشت. دره‌ها باعث شدن که از دست بره. شاید هم بهتر شد که مرد، چون بعد از نابودی باغش زندگی برایش خیلی مشکل میشد.

آبرام باریسوویچ آهی کشید و گفت:

— تمام زندگیشو وقف این باغ کرد!

اسمیشلایف گفت:

— بله، دره‌ها... رگبار اخیر زمین‌های زیادی رو از بین برد! من حساب کرده‌ام که اینجا هرساله توی هر هکتار زمین پنج تن خاک حاصلخیز با رگبارها شسته میشه و به دره‌ها میریزه.

نتیجش اینه که توی هر هکتار تقریباً حدود سه کنتال گندم کمتر بدست میاد.

آبرام باریسوویچ ناراحت شد و گفت:

— بد نیست! خب، این وضع کی تموم میشه؟

— خیلی زود. پائیز مشغول کاشتن درخت توی دامنه دره‌ها میشیم. چند سال دیگه این درختکاری‌ها مبدل به بیشه میشن و آب دیگه خاکو نمیشوره.

آبرام باریسوویچ گفت: — اینها قصه آندرسنه! — بعد سرش را تکان داد و گفت: — بالاخره نتونستم این بدبینی رو از وجودم دور کنم.

چای را در بالکن صرف کردند. چند تا فیکوس در گلدان‌های چوبی در گوشه بالکن قرار داشتند. قرص خورشید از خلال ابرهای متراکم بصورت لکه سفیدی نمایان میشد.

آنفیسا از صرف چای خودداری کرد و بطرف آلاچیق باغ رفت. دختر روی نیمکت نشست، چشم به دشت‌های آنسوی رودخانه دوخت و چند بار اشکهایش را پاک کرد.

نینا پورفیری‌یونا باصدای آرامی به کولیا گفت:

— بذار تنها بمونه. با ما بشین.

سر میز چای نینا پورفیری‌یونا گفت که از اینکه کولیا به کار جنگلداری علاقمند شده فوق‌العاده خوشحال است. بنظر او اینکار جالب‌ترین و شریف‌ترین کارهاست. بعد پرسید چرا اسمیشلایف این حرفه را انتخاب کرده است.

اسمیشلایف گفت:

— من این علاقه رو از مادرم دارم. پدرم نجار یکی از کارخونه‌های مسکو بود. ما توی زاغه‌های لوفورتوو زندگی میکردیم. دور و ورمون چیزی جز آشغال و گرد و خاک نبود. حتی یه سبزه هم دیده نمیشد. در حالیکه مادرم اهل ولوگدا بود و دو سه سالی یه بار واسه دیدن پدر و مادرش به ده میرفت. منو هم با خودش میبرد. اونجا همش جنگل بود. بعضی وقتها که به اونجا میرسیدیم بعد از استراحت مادرم سارافان تنش میکرد، گیس‌هاشو مثل دخترها میبافت و با من به جنگل میرفت. رفتن به جنگل برای

اون عین رفتن به جشن بود. وقتی به جنگل میرسیدیم محوطه بازی پیدا میکرد، می‌نشست و با انگشت‌هاش با علف‌ها بازی میکرد و هی میخندید. رفتن به جنگل برایش عین رفتن پیش محبوبش بود. از همونوقت حس عجیبی نسبت به جنگل در من بوجود اومد. نظر من اینه که جنگل مظهر زیبای عظمت طبیعت و بهترین نمونهٔ کامل بودن اونه.

کولیا در بحر این حرفها نبود. او مدام به باغ نگاه میکرد. آنجا پیراهن مشکی آنفیسا از لای شاخه‌ها و برگها دیده میشد. در این لحظه کولیا دختر را بی‌اندازه غمگین و زیبا میدید.

او حضور آنفیسا را در خانه خودشان مثل یک چیز غیر قابل تصور احساس میکرد. این فکر بنظرش وحشتناک بود که روزی ممکن است صدای این دختر دیگر در اطاقها شنیده نشود و پله‌های چوبی زیر پایش صدا نکنند.

وقتی کولیا شب‌ها بیدار میشد گوشش را تیز میکرد انگار میتوانست صدای نفس آنفیسا را از پشت دیوار بشنود. در این لحظات او صورتش را بطرف پنجره برمیگرداند و به آسمان نگاه میکرد. همان ستاره‌ها از پنجره اطاق او و پنجره اطاقی که آنفیسا در آن میخوابید پیدا بود. در این ستاره ها آرامش شب که با هیچ کلمه‌ای قابل وصف نیست احساس میشد.

چراغهای رودخانه

نویسنده‌ای بنام لئونتی‌یف بعد از ده روز که برای شکار به جنگل‌های دورافتاده و باتلاقی مصب رود اسویر رفته بود به لنینگراد بازگشت. او باندازه کافی هوای سرد جنگل‌های غیرقابل عبور را استنشاق کرده و کنار خرمن‌های آتش نشسته و هنوز از زیر سلطه سکوت آن حوالی رهائی پیدا نکرده بود. خاموشی آنجا در لنینگراد باورنکردنی بنظر میرسید. سکوت با سکوت تفاوت دارد ولی آرامشی که در جنگلهای آنجا حکمفرما بود بنظر لئونتی‌یف سکوت مطلق بود.

هر صدائی که آرامش را بهم میزد تکانی به قوه تخیل انسان می‌بخشید — خواه صدای بوق کشتی دریاچه باشد که از دور بگوش میرسید، خواه صدای فریاد قرقی یا صدای تیر تفنگ.

مخصوصاً صدای بوق کشتی‌ها باب میل لئونتی‌یف واقع شده بود. او مخصوصاً بطرف سواحل دریاچه لادوگا رفت تا کشتی‌ها را ببیند گرچه فاصله دهی که در آن منزل اختیار کرده بود تا سواحل دریاچه بسیار زیاد بود.

وقتی لئونتی‌یف به دریاچه رسید روز بهاری در شرف خاموشی بود. روز به پایان میرسید و جای خود را به شب سفید شمال میداد. همه چیز تر و تمیز و بیوزن بنظر میآمد — هم ساحل شنی و هم سطح آب و هم دمه‌ای که هر فضای آزادی بوجود میاورد. یک کشتی، سینه دریاچه را میشکافت و لئونتی‌یف مدت زیادی به حرکت سبک آن و چراغهای عرشه اش که باوجود شب سفید روشن بود نگاه کرد.

لئونتی‌یف آنجا، در آن ناحیه جنگلی و تقریباً خالی از سکنه پی برد که در تمام عمرش آنچه را که میتوانست بنویسد ننوشته است. لئونتی‌یف پیوسته از این موضوع رنج میبرد که نمیتوانست با تمام قدرت آنچه را که از ته قلبش تراوش میکرد روی کاغذ بیاورد و از درک اینکه او میتواند و باید آثار برجسته‌ای که مورد احتیاج مردم باشند بنویسد، ناراحت بود. ولی هر کتابی که مینوشت بمحض اینکه تمامش میکرد بنظرش کم‌اهمیت و ناموفق میرسید بطوریکه آن را حتی نمیشد اصلاح کرد.

او خودش را از این لحاظ شماتت میکرد که قدرتش فقط برای فکرهای خوب کافی است و پیگیری لازم را ندارد که افکار خودش را عملی سازد.

لئونتی‌یف بعد از اینکه به لنینگراد برگشت ابتدا هر کاری کرد نتوانست در آپارتمان مجرد خودش تنها بماند. مدام دلش میخواست از خانه خارج شود و لب رود نوا گردش کند. بخت با او یاری کرده بود که در لنینگراد زندگی میکرد زیرا در این شهر طبیعت با مناظر آن و با میدان‌ها و نمای ساختمان‌ها و

خیابان‌های ساحلی و با خود هوا و مناظر و مرایای خیابان‌ها در هم آمیخته است.

مثلاً همین‌حالا نیز لئونتی‌یف شبانه در شهر راه افتاده بود و به چیزهای کاملاً مختلف فکر میکرد.

ابتدا او برای چندمین بار به خودش دشنام داد که تنبل است و هرگز آنطور که باید و شاید کتاب نمینویسد. کتابهای او همیشه «قوس نزولی» طی میکنند. اینها افکار ناراحت‌کننده‌ای بود و لئونتی‌یف سعی کرد هرچه زودتر این فکرها را از خودش دور سازد.

اواخر بهار بود و بوی بهار که در تمام شهر پیچیده بود و همچنین انتظار فرارسیدن تابستان طولانی، بقدری نشاط انگیز مینمود که لئونتی‌یف بزودی خیالش راحت شد.

او مدت زیادی در خیابان ساحلی ایستاد ولی بجای اینکه به رود نوا نگاه کند، بآنطرف رود، به نقطه‌ای که ساختمان‌های با-عظمت از پس پرده‌ای از مه و روشنائی دیده میشدند، به شفق و به زیباترین چیزی که زینت‌بخش لحظهٔ شب‌ها بود، ستاره‌ای که مثل یک قطره آب زلال بر فراز انبوه درختان تیره میدرخشید خیره شد.

هواپیمائی در ارتفاع زیاد آسمان را قطع کرد و نوار سفیدرنگی بجا گذاشت. نوار مزبور مدت مدیدی محو نشد و عین این بود که از میله بالای کاخ میخایلوفسکی بسوی این ستاره کشیده شده و چنین به نظر می‌آمد که مثل یک راه هوائی به فضای کیهانی میرفت.

هرگاه لئونتی‌یف شاهد و ناظر پدیده ساده و زیبائی میشد همواره غم و اندوه غیرقابل وصفی احساس میکرد. حالا نیز همین حالت غمزدگی باو دست داده بود. لئونتی‌یف در حالیکه سعی میکرد علت آن را پیدا کند، ناگهان پی برد که این حالت احساس غم و اندوه نیست بلکه نوعی حالت خارق‌العادهٔ خلاقیت و سازندگی است. ما تنها از روی جمود فکری خودمان این حالت را غم مینامیم زیرا تنبل‌تر از آنیم که وقت و نیروی خود را صرف حلاجی آن

نمائیم. در حالیکه میبایست خیلی وقت پیش سر از این موضوع درمیاوردیم.

بعد لئونتی‌یف به این فکر افتاد که اتفاقاً در این نوع حالات مبهم انسانی، لطف خاصی نهفته است که نتیجهٔ آن همان شعر و شاعریست.

مثلاً حالا بهار است. کلماتی که خیلی وقت پیش خوانده است در ذهنش زنده میشوند. لحظه‌ای بعد کلمات مزبور نوای مصرانه‌ای پیدا میکنند، آنها را دیگر نمیشود فراموش کرد، آنها سلطه خودرا بر وجود آدمی برقرار میسازند و مانند فصل بهار وارد زندگی او میشوند:

تو سعادتی! نشاط سالیان گذشته‌ای!
بهار آرزوهای دیرینه منی...

یک نثرنویس از نظر ماهیت خویش شخص کندکار و جدی و ساده است. ولی شعر و نظم را لئونتی‌یف نوعی سحر و ساحری میدانست. او به شعرا رشک میبرد و همیشه استعداد آنها را در اینکار که همواره احساساتی را که دیرباز شناخته شده‌اند بطرزی نو و بارز و غیرمترقبه وصف کنند تحسین میکرد.

لئونتی‌یف با قدم‌های آهسته از ناحیه پطروگرادسکایا استارانا گذشت. در شمال غرب روشنائی سپیده همچنان میدرخشید در حالیکه در سمت شرق سپیدهٔ جدیدی جای آن را میگرفت. او پوزخندزنان بفکر این افتاد که دارد بسوی سپیده، باستقبال زندگی تازه‌ای پیش میرود و این اصطلاح «بسوی سپیده» بهیچوجه تشبیه مبتذلی نیست. اگر انسان به آسمان شفاف و رنگ طلائی آن دقیق شود بی‌اختیار دچار هیجان میشود انگار حقیقتاً زندگی جدیدی در پیش دارد. این سعادت و خوشبختی، هم در هوای شفاف شب، هم در روشنائی چراغهای رودخانه و هم در اینکه از ارتفاع طبقه چهارم خانه‌ای صدای خنده کودک از پنجره باز بگوش میرسد نهفته است.

لئونتی‌یف فکر کرد: «بر شیطون لعنت! آخه چطور میشه تمام این فکرها رو جمع کرد و نظم و ترتیب کاملی باونها داد؟»

او یگانه چیزی که اکنون حس میکرد هیجان ناشیه از افکاری بود که تند و تند جای خود را بهم میدادند. ولی در این فکرها موضوع واحد و مهمی نهفته بود که لئونتی‌یف قادر نبود کنه آن را پیدا کند و به رشته کلام بکشد.

او میدانست که در این دقیقه که تمام بی‌نظمی و پریشانی افکار و خاطرات آنی جنبهٔ کاملاً دقیق و مشخصی پیدا میکنند، وقت نوشتن فرامیرسد. عطش نگارش چنان تمام وجود او را فرا میگیرد که از دست رفتن یک لحظه فاجعه بزرگی بنظر میرسد. آنوقت تمام این سیل افکار پریشان وارد بستر سنگی و موزون اوصاف میشود.

عجیب‌تر اینکه منظره اطراف کاملاً با منظره شب و روشنائی تیره‌اش مطابقت داشت: هم برق کدر میله میله بالای ساختمان «آدمیرالتیستوو» (وزارت سابق نیروی دریائی)، هم لهیب خفیف سپیده که در شیشه‌های پنجره‌ها منعکس میشد و هم صدای گنگ مردم و حتی صورت ظاهر آنها.

مثلاً پیرمردی با سر برهنه در حالیکه دستهایش را از پشت قلاب کرده بود از بغل لئونتی‌یف گذشت. این شخص دانشمند معروفی بود. او در ساحل رود ایستاد و مشغول تماشای بارجهای سیاه باری سنگینی شد که در «بالشایا نوکا» (نوکای بزرگ) لنگر انداخته بودند. ظاهراً این موضوع باعث تعجب او شده بود که چرا این بارجهای سیاه که از چوب سنگین و تیره ساخته شده‌اند، حالا، در روشنائی شب، اینهمه سبک و بیوزن بنظر میرسند. یا این دخترخانمی که پیراهن تیره و ساده‌ای تنش کرده است. او روی پلکان سنگی که بطرف رود امتداد دارد نشسته و در حالیکه خم شده است کتابی را در آخرین روشنائی شب سفید مطالعه میکند.

لئونتی‌یف فکر کرد: «چی میخونه؟» و ایستاد که این سوال را از دختر بکند ولی دخترخانم صورتش را بطرف او برگرداند و با چنان چشمهای آزرده و درشتی باو نگاه کرد که سفیدی لطیف دور مردمک براق آنها بوضوح دیده شد. دختر کتابش را بست و لئونتی‌یف دیگر سوالی نکرد زیرا موفق شد نوشته جلد آن را بخواند. روی جلد کتاب نوشته شده بود: «آلکسی تولستوی. راههای رنج

و عذاب». دختر پا شد و در امتداد خیابان ساحلی براه افتاد. لئونتی‌یف هم که از پشت سر باو نگاه میکرد متوجه شد که دخترک هنوز خیلی لاغراندام و جوان است و شانه‌های باریک و گیسوان بافته‌ای مثل دختربچه‌ها دارد.

او تمام شب در جزایر لنینگراد پرسه زد و روی سکوهای شناور ایستگاه قایق‌رانی نشست. جریان سریع نوکا ساقه‌های سبز خزه‌ها را شانه میکرد و آن‌ها را به بازی میگرفت. هوا خنک شد. توده‌های مه با احتیاط بصورت قشرهای باریکی از درون باغها خارج میشد و روی سطح آب پخش میشد. دوروبر هیچکس نبود.

همینجا، لئونتی‌یف بالاخره پی برد که تمام این افکار پراکنده در واقع افکاریست درباره میهنش و راجع به خود او بعنوان ذره‌ای از یک ملت چندین میلیون نفری و جزئی از تمام کشور. لنینگراد یکی از بهترین مظاهر آن بود و تمام چیزهائی که در این شهر وجود داشت تا آخرین جزئیات کوچکش از گذشته و حال حاضر و آینده روسیه حکایت میکرد.

حالا برای لئونتی‌یف روشن شد که درباره چه خواهد نوشت: درباره روسیه. اکنون روسیه در نظر او مانند جهان پهناور شعر جلوه‌گر شده بود که هنوز شاعران و نویسندگان و نقاشان در توصیف آن آثار فراوانی میتوانند بیافرینند. آیا میتوان این جهان شعر را تا آخر توصیف کرد؟ البته نه. با وجود این، او باید به تمام آنچه درباره روسیه نوشته شده سهم خود، عشق و علاقه خود و احساس عصر بیمانند و حیرت‌انگیز خودش را بیافزاید.

او چگونه و از چه راهی این کار را خواهد کرد؟ راه و چگونگی کار چندان مهم نبود. او یقین داشت که این کار را میکند.

او روی سکوی شناور خم شد، مشتش را از آب رود نوا پرکرد و صورت خودش را شست. آب بوی گیاهان آبی و کمی بوی آهن میداد.

لئونتی‌یف برخاست و صورت خودش را با دستمال خشک کرد. پرتو خورشید که تازه طلوع کرده بود صورتش را نوازش داد و لئونتی‌یف از احساس گرمای سحرگاهی لبخند زد.

کتاب راه

کشتی صبح سحر به شن نشست. موتور آن مدت زیادی بطرف جلو و عقب کار کرد و از زیر چرخ پروانه آن آب زیادی خارج شد ولی کشتی نتوانست از شن جدا شود.

در این محل کم‌عمق جریان رود اوکا شن و ماسه‌های ته رودخانه را با چنان شدتی دنبال خود میکشید که حرکت شن‌ها در محلی که عمقش کم شده بود کاملا پیدا بود.

کشتی طوری به شن نشسته بود که راه چاره‌ای بنظر نمیرسید. آنوقت کشتی با یأس و حرمان مشغول بوق زدن شد. اما همه میدانستند که بوق زدن فایده‌ای ندارد و بهمین جهت صدای بوق کشتی بزودی خاموش شد. یگانه کاری که ممکن بنظر میرسید این بود که بنشینند و صبر کنند تا یدک‌کشی از بالا یا پائین رودخانه برسد و کشتی را دنبال خودش بکشد و از این محل دور کند. ولی رودخانه خلوت و آرام بود.

مأمور علائم شناور که صدای بوق کشتی را شنیده بود از ساحل به کشتی آمد و قسم خورد که همین دیروز یدک‌کش «کاچگار» با چهار بارج نفتکش از این محل رد شد و تهش حتی یکبار هم به کف بستر رودخانه نخورد.

مأمور علائم شناور با قیافه اشخاص تقصیرکار به‌ناخدا گفت:

— آب رودخونه بازی درمیاره! دو ساله که شن و ماسه‌ها رو با خودش میاره و میبره. هر روز عمق آب اینجا رو اندازه میگیرم و علامت‌ها رو جابجا میکنم. اما مگه میشه به آب رود رسید! تا سرمو برمیگردونم — بفرمائین! — محل عبور کشتی‌ها رو پر میکنه.

ناخدا با یأس و ناراحتی گفت:

— ما مخصوصاً شب توی زالسیه توقف کردیم که توی روشنائی از این محل کم‌عمق رد بشیم. حالا بفرمائین! رد شدیم!

آنفیسا روی عرشه ایستاده بود و هر دو آرنجش را به لبه کشتی تکیه داده بود و به ساحل شیب‌دار رودخانه که پوشیده

از گلهای زرد کوچکی بود نگاه میکرد. در ساحل، روبروی نقطه‌ای که عمق رودخانه کم شده بود گویهای سیاه راهنما روی تیر آویزان بودند. سگ ژولیده‌ای کنار تیر نشسته بود و به کشتی نگاه میکرد. هر بار که آنفیسا بطرف سگ نگاه میکرد حیوان دم پرپشتش را تکان میداد و زوزه‌ای میکشید اما جرئت نمیکرد به لب پرتگاه نزدیک شود.

ناخدا از مأمور علائم شناور پرسید:

— این سگ توست؟

مأمور گفت:

— آره، مال منه. اسمش دامکاست. خیلی کشتی دوست داره. میتونه همین جور بشینه و یه روز تموم به کشتی نیگاه کنه. اما از قایقهای موتوری بدش میاد. وقتی اونها رو می‌بینه از فرط عصبانیت صداش میگیره. نمیتونم بفهمم قایق‌های موتوری بهش چیکار کردن.

ناخدا گفت:

— حتماً چیزی هست. بی‌علت که نمیشه.

مأمور علائم با خوشحالی گفت:

— معلومه بی‌علت نیست!

او با کمال میل با تمام حرفهای ناخدا موافقت میکرد باین امید که صحبت نامطلوب مربوط به نصب نادرست راهنماهای شناور و به گل نشستن کشتی را بتعویق بیاندازد. او خودش هم ته دلش نمیدانست که تقصیر با اوست که کشتی به گل نشسته یا از این حیث گناهی به گردن ندارد.

حتماً تقصیر با او نیست چون مگر میتوان هر دو ساعت عمق معبر کشتی‌ها را اندازه گرفت و علامتهای شناور را جابجا کرد!

رودخانه در چند سال اخیر کاملاً از زیر کنترل خارج شده بود. چه کسی میتواند بگوید که حالا چه چیزی در آن بیشتر است آب یا شن و ماسه! مثلا یک ماه پیش طراده‌ای نزدیک بلیژنیه پالیانی به شن نشست. حالا دوروبرش یک جزیره شن جمع شده و بچه‌ها از روی آن قلاب میاندازند و ماهی میگیرند.

ناخدا گفت:

— دورشم حتماً درختچه‌های بید در اومده؟
مأمور علامت‌های شناور حتی کز کرد، زیرا حس کرد که باز هم صحبت قدیمی شروع شد. او با حاضرجوئی گفت: — آره که دراومده! — در صورتیکه میدانست که هیچ درخت و بوته‌ای آنجا نروئیده است.
او مدتی ساکت ماند و بالاخره موضوعی را که از خیلی وقت پیش ناراحتش میکرد مطرح کرد و به ناخدا گفت:
— پدر من که سابقاً سرکارگر بارج باری بود از این خشک شدن رود خیلی دمغه و میگه که همه اینها تقصیر مهندسهاست. میگه باید روی رود سد بست و جلوی تلف شدن آبهای وقت پرآبی رو گرفت. اون میگه آب رو درست تقسیم نمیکنن. ولی من فکر میکنم بیخود میگه، اینطور نیست؟
— چرا بیخود میگه؟
— من فکر میکنم که موضوع، تقسیم آب نیست. موضوع اینه که خاک داره خشک میشه. خدا میدونه آب کجا میره!
ناخدا با عصبانیت گفت:
— چرا داری موضوعها رو با هم قاطی میکنی؟ بابات درست میگه. آب زمین کم نشده. برف و بارون مثل سابق میاد. اما تقسیم آب توی طبیعت احمقانست. توی ماه مه آب رودها طغیان میکنه و ده کیلومتر پخش میشه. یه ماه بعدش می‌بینی از آب خبری نیست. مرغابی‌ها بی‌شنا از رودخانه رد میشن.
— درسته!
— خب، چرا اینطور میشه؟ واسه اینکه دور و ور خالیه، — ناخدا با سر بطرف سواحل خشک و خالی اشاره کرد و گفت: — همه‌جا لخته! من سی و پنج ساله که توی این رودخونه میرم و میام. یادت رفته سابقاً اینجا چی بود؟
مأمور علامت با تردید گفت:
— جنگل بود دیگه! جنگل خیلی خوب. هفت فرسخ میرفتی همش درخت بود، تا آسمون!
— حالا دیدی! جنگل آبو نگهمیداشت. روی زمین سایه مینداخت. تمام سال رودخونه رو غذا میداد. اگه جنگل بود احتیاجی به سد نداشتیم. فهمیدی؟

مأمور با صدای آرامی گفت:
ــ فهمیدم.
آنفیسا به گفت و گوی آنها گوش میداد و به کولیا یفسه‌یف فکر میکرد که تابستان امسال دورهٔ کارآموزی را در پارک‌های حومه لنینگراد میگذراند. آنفیسا درست نمیدانست که آنجا از یک متخصص جنگل چه کاری ساخته بود.
آنفیسا زمستان را در مسکو گذرانده و در استودیوی تآتر به تحصیل پرداخته بود. او در زیستگاه عمومی دانشجویان در بولوار گوگول زندگی میکرد. دختر بمحض ورود به مسکو از این شهر خوشش آمد. هوای مه‌آلود زمستانی، روشنائی‌های شهر، ازدحام، تآترهائیکه او با دوستان دخترش آموخته بود که با کارتهای دانشجوئی وارد آنها بشود، استودیوی تآتر که فنون تدریس آن بسیار جالب بود، بحث‌های داغ درباره هنر و راجع به نمایشات جدید، کار دائمی روی شخصیت خویش که دبیران مصرانه خواستار آن بودند — از طرز تنفس و لحن گفتار گرفته تا آموزش شمشیربازی...
«برای اینکه آکتور خوبی بشوید باید اطلاعات زیادی داشته باشید، خیلی چیزها را بفهمید و احساس نمائید» — این قانون استودیو بود. آنفیسا با حرص و ولع کتاب میخواند و به موزه‌های مختلف میرفت.
کمک هزینه تحصیلی کفاف مخارجش را نمیداد و آنفیسا در کارگاه یکی از تآترها اضافه کاری میکرد و در نقاشی دکورها به دکورساز کمک میکرد. دکوراتور تآتر مرد خیلی تنبلی بود و بیش از اندازه از آنفیسا کار میکشید بطوریکه دختر فوق‌العاده خسته میشد.
ولی تمام خستگی‌اش سر تمرین‌ها هنگامیکه دکورها را نصب میکردند و روشنائی نورافکن‌ها را روی آنها آزمایش میکردند برطرف میشد. برق رنگها و نور سرخ و طلائی و آبی، اعتراضهای پر سر و صدای کارگردان و نقاش و بگومگوهای همیشگی آنها، بوی روغن جلا و صدای ارکستر که قطعات موزیکال نمایشنامه را تمرین میکرد — همه اینها فوق العاده باب طبع آنفیسا بود. دختر

تالار نمایش را علی‌الخصوص موقعیکه تاریک و خالی بود دوست میداشت. هر وقت وارد تالار تاریک میشد احساس میکرد که عنقریب جشن بزرگی برپا خواهد شد. چند ساعت میگذرد و تالار تاریک تغییر قیافه میدهد، درخشیدن میگیرد، طلاکوبیهای آن به تلألؤ درمیایند و صدای ارکستر تا زیر سقف بلند میشود. نسیم ملایمی که در داخل تاتر میوزد پرده را با ملایمت بحرکت در میاورد و سرانجام نمایش آغاز میگردد یعنی همان منظره شگفت‌انگیزی که تا بحال هر بار که شروع میشود برای آنفیسا تازگی دارد.

آنفیسا بندرت با کولیا مکاتبه میکرد.

کولیا از او خواسته بود که برای تعطیلات تابستانی به لنینگراد بیاید. آنفیسا میخواست همین کار را بکند و تقریباً آماده رفتن به لنینگراد شده بود که در آخرین لحظه تغییر عقیده داد و تصمیم گرفت با دوست دخترش — تاتا بازیلویچ که در استودیو درس میخواند، با کشتی از مسکو به قازان برود و از آنجا دوباره به مسکو برگردد.

او بخودش گفت: «از سفر که برگشتم اگه وقت آزاد پیدا کردم به لنینگراد میرم». گرچه خوب میدانست که وقت آزاد خواهد داشت.

مرد تنومند برونزه‌ای که سر نسبتاً طاسی داشت و موهای ریش کوتاهش تک و توک سفید شده بود و چشمهای کشیدهٔ آرامی داشت روی عرشه کشتی نمایان شد. این مرد لئونتی‌یف نام داشت و نویسنده و اهل لنینگراد بود. آنفیسا و تاتا بمحض اینکه کشتی از اسکله ایستگاه جدا شد با او آشنا شدند و بلافاصله با هم طرح دوستی ریختند گرچه لئونتی‌یف شخص کم‌حرفی بود و بیشتر پوزخند میزد.

تا چشم لئونتی‌یف به آنفیسا افتاد لبخندی زد و پرسید:

— نشستیم؟

و دختر جواب داد:

— چیکار کنیم دیگه!

لئونتی‌یف با حالت موذیانه‌ای گفت:

— من عاشق اینجور سفرها هستم. میگن عجله عمر آدمو کوتاه میکنه.

لئونتی‌یف بطرف پاشنه کشتی رفت، روی مبل حصیری نشست، پیپش را روشن کرد و مثل همیشه مشغول مطالعه شد. او روز و شب فقط کتاب قطوری را که همراه داشت میخواند. اسم کتاب بود: «روسیه. شرح جغرافیائی کامل میهن ما. کتاب رومیزی و سفری. منطقه خاک سیاه وسطای روسیه».

لئونتی‌یف نقشه‌ای روی میز پهن کرد. او گاهی اوقات سرش را بلند میکرد و در حالیکه پلکهایش را هم میکشید که دود توتون وارد چشمهایش نشود به نقشه نگاه میکرد. گاهی اوقات نیز مطالبی از این کتاب در دفترچه سبز قطوری یادداشت میکرد.

وقتی روی عرشه مشغول کار میشد طرز کار کردنش عین موقعی که در خانه خودش تک و تنها کار میکرد آرام و بی دغدغه بود. هیچ چیزی مانع کارش نمیشد — نه صحبت‌های مسافران، نه صدای خنده دائمی تاتا بازیلویچ، نه توقف در اسکله‌ها و نه کشتی‌هائی که از روبرو میآمدند.

اما لئونتی‌یف بی سر و صدا در تمام حیات کشتی شرکت داشت. او اغلب کتاب را کنار میگذاشت و به تماشای سواحل میپرداخت. ناگهان سر پیچ رودخانه چند دختر روستائی نمایان شدند. آنها مشغول ریختن کاه در ارابه بودند. دخترها با شیطنت خاص خودشان چیزی خطاب به مسافران کشتی داد زدند و دندان‌های سفیدشان زیر آفتاب درخشیدن گرفت. لحظه‌ای بعد تل کاهها و دخترها پشت پیچ رودخانه ناپدید شدند و کشتی در حالیکه به پل متحرک نزدیک میشد سرعتش را کم کرد و بوقش را بصدا در آورد.

پل را با عجله باز کردند و کشتی وارد معبر تنگی شد که بین دو انتهای پل بوجود آمده بود. مسافران به لبه کشتی چسبیدند. لئونتی‌یف نیز از سر جایش پا شد و بطرف لبه کشتی رفت.

روی قسمت غیر متحرک پل که کف آن کاه ریخته بود اسبها مشغول چرت زدن بودند، پسربچه‌ها سوت دو انگشتی میزدند و دخترها دستمال‌های خودشان را برای مسافران کشتی تکان میدادند. کلکبان ریشوئی که قلاب دسته‌بلندی بدست داشت فریادزنان پرسید:

— «ریله‌یف» رو ندیدین؟
از روی سکوی بالای کشتی جواب دادند:
— داره پشت سرمون میاد!
کلکبان داد زد:
— دامادم مکانیک اونه!
— چی گفتی؟
— میگم دامادم مکانیک کشتیه!
از روی کشتی داد زدند:
— بهت تبریک میگیم، باباجون!
کلکبان سرش را با عدم رضایت تکان داد. وقتی کشتی از کنار پل رد میشد موجها با مسرت و شادی میرقصیدند و به پل میخوردند و روی آن میریختند. دخترها با جیغ و داد دامن‌های بلندشان را بادست میگرفتند، اسب‌ها عقب عقب میرفتند و گوشهایشان را به سرشان میچسباندند. قایق‌های ته‌صافی که به پل بسته شده بودند با هم بالا و پائین میآمدند. کشتی سر پیچ دنباله کف‌آلود عریضی در آب باقی گذاشته سرعت حرکتش را به حداکثر رساند.
بعد دوباره آرامش برقرار شد. لئونتی‌یف بطرف مبل حصیری‌اش برگشت. موتور کشتی همچنان با صدای یکنواخت کار میکرد. از مزارع و چمن‌زارها بوی شبدر بمشام میرسید. آدم چرتش میگرفت. لئونتی‌یف چند لحظه خوابش برد و وقتی بیدار شد سرپیچ رودخانه نوک بیدهای کهنسال و آنتن‌های چوبی بالای خانه‌های یکی از دهات را از پس پرده میغی که عین طلق برق میزد دید. یک هواپیما هم در ارتفاع خیلی زیاد در حالیکه دنباله رگرگی پشت سرش باقی میگذاشت از بالای رودخانه رد شد...
کتاب «روسیه» که لئونتی‌یف باتأنی زیادی آن را مرور میکرد شایسته مطالعه و تحقیق بیشتری بود.
در اواخر قرن نوزدهم یک ناشر اهل پطربورگ که نامش دورین بود مشغول انتشار مجموعه چند جلدی شرح جغرافیائی روسیه شد. این مجموعه باهتمام سمیونوف‌ـتیان‌شانسکی جغرافیدان معروف انتشار مییافت.
هر یک از مجلدهای این مجموعه مربوط به یکی از نواحی

کشور و دارای نقشه‌های مربوطه و تصاویر و عکس‌های زیادی بود.
مجموعه مزبور از این حیث جالب بود که گذشته از شرح کلی هر یک از مناطق و رودها و دریاچه‌ها و ساختمان خاک و آب و هوا و دنیای جانوران و گیاهان و سرنوشت تاریخی سکنه آن و طرز زندگی و فرهنگ مردم و صنایع و اشتغالات سکنه نه فقط شرح مفصل هر یک از شهرها تا کوچک‌ترین آنها بلکه شرح همه قرا و قصبات را نیز دربرداشت.
بعقیده لئونتی‌یف این تشریح جغرافیائی خاک روسیه تا کنون اهمیت خود را از دست نداده بود، گرچه مؤلفان زحمتکش آن علاقه زیادی به آئین و مراسم کلیسائی در گذشته و بازارهای مکاره و املاک مالکین بزرگ نشان داده بودند.
لئونتی‌یف این نقاط ضعف مؤلفان «روسیه» را نادیده میگرفت و مطالب تازه و مفید زیادی در کتاب پیدا میکرد.
در هر حال این اولین دایرة المعارف جغرافیائی کشور بود که روسیه را در زمان رشد سرشار صنایع و ساختمان خطوط راه آهن و آغاز تب ذغال سنگ در استپهای دونتس نشان میداد.
لئونتی‌یف از قسمت‌های جداگانه کتاب نت برمیداشت و خودش هنوز نمیدانست که این قسمت‌ها روزی بدرد کارش میخورند یا نه. موضوع این بود که این قسمت‌ها فقط و فقط بنظرش جالب توجه میآمد.

«در جوار رود وارونژ، در محلی که آب رودخانه وارد محوطه جنگلی وسیع سه بخش (کازلوفسکی و لیپتسکی و رانبورگسکی) میشود دهی بنام استارایا کازینکا وجود دارد که در اوایل قرن نوزدهم در مالکیت مالکی بنام ایوان گراسیموویچ راخمانینوف بود. راخمانینوف یکی از هواداران ولتر بحساب میآمد و آثار او را ترجمه میکرد. در سالهای ۱۷۸۹ — ۱۷۸۸ راخمانینوف که افسر گارد سوار نظام بود مجله‌ای بنام «ساعات صبحگاهی» منتشر میکرد. او چاپخانه‌ای هم دایر کرد که آن را بعد از استعفا از ارتش به کازینکا برد. در سال ۱۷۹۰ چاپخانه او پیرو گزارش مامور سانسور بخش

کازلوفسکی توقیف و خود راخمانینوف به محاکمه کشیده شد. ولی بزودی چاپخانه و انبار کتابش سوخت و راخمانینوف را آزاد کردند.

برادرزاده ایوان گراسیموویچ دانشمندی برجسته و استاد مکانیک دانشگاه کی‌یف بود.

در حال حاضر خانواده راخمانینوف آهنگساز جوان و با-استعدادی به دنیا بخشیده که اپرائی بنام «آلکو» و یک سلسله آثار دیگر تصنیف کرده‌است».

...لئونتی‌یف پوزخندی زد، چند صفحهٔ کتاب را ورق زد و دوباره مشغول نت برداری شد:

«در هفت فرسخی بالای مصب رود کراسیوایا مچا دهی بنام ترویکوروو وجود دارد که جمعیت آن بیش از سه هزار نفراست و دو کلیسا و چند دکان دارد. ده ترویکوروو در اواخر قرن هفدهم بنا به گواهی فتوانامه کلیسا که در صومعه لبدیانسکی نگهداری میشود به شاهزاده ایوان ترویکوروف همقطار دوران جوانی پطر اول تعلق داشت. ترویکوروف به فرماندهی نیروی پیاده منصوب شد و در این مقام به «رتق و فتق» امور مختلف پرداخت. در سال ۱۶۹۵ یک مرد دهاتی را که فریاد «الامان» کشید و «ادعای حق» کرد نزد ترویکوروف آوردند. مرد روستائی هنگام بازجوئی در محضر ترویکوروف ادعا کرد که اگر به او کمک کنند و با راهنمائی او یک جفت بال درست کنند موفق میشود «مثل لک‌لک پرواز کند». «بنابه فرمان دو امپراطور بزرگ» بالها را برای او ساختند. مرد دهاتی بالها را به تنش وصل کرد و علامت صلیب روی خودش کشید و گفت که با دمه بالها را باد کنند. ولی هر کاری کرد نتوانست اوج بگیرد و در نتیجه اظهار داشت که بالها را سنگین ساخته‌اند. بعد رفت و در مقابل ترویکوروف سر به خاک سائید و خواهش و التماس کرد که یک جفت بال دیگر که ساختن آنها فقط پنج روبل خرج برمیدارد برایش بسازند. ولی شاهزاده به خشم آمد. و دستور داد «دهاتی لک‌لک» را حد بزنند

و ۱۸ روبلی را که از خزانه خرج شده بود با فروختن اموال مرد دهاتی جبران کنند».

لئونتی‌یف بعد از یادداشت کردن این مطلب لبخندی زد و باین فکر افتاد که روسها چه ملت نازنین و با استعدادی هستند و چه دستهای زرینی دارند! از کجا معلوم است، اگر به این مرد دهاتی پنج روبل میدادند شاید از عهده کاری که گفته بود برمیآمد.

مطالعه «شرح جغرافیائی» لئونتی‌یف را به این فکر انداخت که وقت آنستکه یک چنین نشریه‌ای هم درباره اتحاد شوروی منتشر شود، البته نه یک نشریه بلکه یک سری کتاب که در آنها همه استان‌ها و مناطق و تمام شهرها — هم شهرهای قدیمی و هم شهرهای نوساخته — همه کالخوزها و دهات و خطوط جدید راه‌آهن و سدها و نیروگاهها و جاده‌ها و کارخانه‌ها و کانال‌ها و مناطق حفاظت‌شده و دریاچه‌های عظیمی که بدست انسان ساخته شده‌اند — و سرانجام هر یک از گوشه‌های کشور بشکل کیفی جدیدی که دارد، با تاریخ نو و مردم نو و جغرافیای جدید دشتهای روسیه که بعد از انقلاب بوجود آمده است تشریح شده باشد. البته نباید شرح گذشته و یادگارهای هنری و تمام تاریخ گذشته این نقاط را از قلم انداخت.

در مقدمه جلد «منطقه وسطای روسیه» با مباهات اسامی اهالی معروف این منطقه یعنی باراتینسکی و توتچوف و لرمونتوف و نیکیتین و فت و تورگنف و لئو تولستوی و لسکوف و بلینسکی و کاپیتان گولووین و کرامسکوی نقاش و شچپکین هنرپیشه و ژنرال یرمولوف و اسامی بسیاری از اشخاص دیگر ذکر شده بود.

لئونتی‌یف باین فکر افتاد: «پس ما چی؟ ما هنوز با بیوگرافی اشخاص معروف خودمون آشنا نیستیم. ما میتونستیم این صورت اسامی رو با اسامی دانشمندها و شخصیت‌های سیاسی و نویسنده‌ها و مهندسها و نظامی‌ها و خلبانها و جهانگردهای خودمون که اهل همین منطقه هستن ادامه بدیم».

5*

لئونتی‌یف در ذهن شروع به اسم بردن آنها کرد: آکادمیسین پاولوف، تسیولکوفسکی، میچورین، مجسمه‌ساز گالویکینا، نویسنده‌ها — مالیشکین، نوویکوف-پریبوی، گایدار، پریشوین، ورسایف، شعرا — آسی‌یف، یسنین، نقاش ۴رخیپوف...

برای اینکار باید اتحادیه‌ای مرکب از نویسندگان و نقاشان و دانشمندان تشکیل داد. هر یک از آنها دو سه ناحیه کشور را مورد مطالعه قرار میداد و سپس آنها را تشریح میکرد.

این کاریست برای چند سال — یک کار نو، جالب و با ارزش. این فکر، سخت لئونتی‌یف را به خود مشغول کرده بود ولی چون لئونتی‌یف شخص محتاطی بود فعلاً با کسی در این مورد صحبت نکرد. با اینحال در طول زمستان برنامه انتشار این کتاب راهنما را طرح و تنظیم کرد و در تابستان تصمیم گرفت گوشه دور افتاده‌تری پیدا کند و مدتی در آنجا زندگی کند و ببیند که مطالعه کشور «در طبیعت» چگونه انجام خواهد شد.

لئونتی‌یف شکارچی و ماهیگیر قهاری بود. بهمین جهت در نوار وسطای روسیه، دورافتاده‌ترین جائی را که هنوز دارای جنگل‌های بکر و دست نخوردهٔ درختان کاج با دریاچه‌ها و باطلاقهای خاص این نواحی بود انتخاب کرد.

و حالا داشت با کشتی به آنجا میرفت و هر قدر جلوتر میرفت سفری که به آن رفته بود به نظرش جالب‌تر و سودمندتر میآمد.

او همیشه مناطق جنگلی را دوست داشت. جنگل عشق و علاقه او بود. شاید علتش این بود که اوایل دورهٔ کودکی‌اش در ماوراء ولگا، در زمینهای خشک و بایر و بدون سبزه و درخت سپری شده بود.

عصر یکی از روزها که لئونتی‌یف با آنفیسا و تاتا در قسمت عقب کشتی نشسته بود یکمرتبه نطقش باز شد و داستان زندگی‌اش را برای آنها تعریف کرد.

او هرگز شرح زندگی خود را باین مفصلی برای کسی تعریف نکرده بود. حتی وقتی بیوگرافی‌اش را برای دایرةالمعارف کوچک خواستند همین چند سطر را نوشت:

«از خانوده روستائیهای ایالت سابق سامارا هستم. در سه‌سالگی یتیم شدم و یک مرد روستائی مجرد مرا به فرزندی قبول کرد. پدر خوانده‌ام با زحمت زیادی موفق شد مرا به مدرسه بفرستد که معلومات متوسطه کسب کنم. بعد — از سن هفده‌سالگی — زندگی مستقلی شروع کردم و مدتی بعنوان استاد راه‌سازی و مساح کار کردم. نوشتن را از سن بیست و دوسالگی شروع کردم. ابتدا نوشته‌های مرا روزنامه‌های نواحی مجاور رود ولگا چاپ میکردند، آنگاه به مسکو و لنینگراد هم رسیدم».

حالا اگر لئونتی‌یف کتاب ملنیکوف-پچورسکی را بنام «میان جنگلها» نزد آنفیسا نمیدید یقیناً چیزی برای دخترها تعریف نمیکرد ولی این کتاب خاطراتش را زنده کرد بطوریکه خودش متوجه نشد که چگونه مشغول تعریف شد.

لئونتی‌یف از آنفیسا پرسید:

— شما میدونین ملنیکوف توی کتابش راجع به کدوم جنگلها صحبت میکنه؟ راجع به جنگلهای کرژنسکی. سابقاً استپهای روسیه رو از شمال کمربندی از مناطق جنگلی احاطه کرده بود. حالا از تمام اون جنگلها فقط چند «جزیره» باسم جنگلهای چرنیگوفسکی و بریانسکی و مشچرسکی و موروسکی و کرژنسکی باقی مونده. مردمی که توی جنگلهای کرژنسکی زندگی میکردن آدمهای خیلی قوی و خشنی بودن. پدرخوندهٔ من اهل همونجا بود.

آنفیسا پرسید:

— پدرتون چی؟

لئونتی‌یف گفت:

— من نه مادرمو بخاطر دارم و نه پدرمو. سه سالم بود که یتیم شدم. ما توی ده پسچانویه که تو ایالت سامارسکایای سابق بود زندگی میکردیم. وقتی پدر و مادرم مردن سرباز بازنشسته‌ای که نشون سن‌ژرژ هم داشت و مرد گوشه‌نشینی بود منو به خونه خودش برد. اون مرد خیلی ترش‌رو و اخمویی بود. کارش این بود که روز و شب بخاطر جهل و بیسوادی به دهاتی‌ها فحش میداد.

انقد بینوا و فقیر بود که نمیشه گفت. اما آدمی بود اهل تخیل، علم و دانش رو دوست داشت و میگفت که آدم عالم مثل گوه چوب بلوط می‌مونه که هر نوع هیزم تری رو دو نصف میکنه.

تاتا با تعجب پرسید:

— پس چطور تونست شما رو بفرسته مدرسه؟

— با هزار جون کندن. انقد خواهش و التماس کرد که موفق شد. پاشنه در خونه مردمو از جا میکند. حتی یه روز رفت و جلوی پای رئیس امنای فرهنگ استان افتاد. تمام غرورشو زیر پا گذاشت. در حالیکه پیرمرد تندمزاجی بود و هیچ حرفی‌رو بی‌جواب نمیذاشت. یه همچو مردهائی هستن. اگه روزی چیزی به سرشون بزنه هیچی نمیتونه اونو از مخشون دربیاره. خانوادشونو به خاک سیاه میشونن، آخرین گاوشونو میفروشن، تمام زمستونو با چاروق راه میرن، همه رو بستوه میآرن، اما از سر راهشون کنار نمیرن. یه نوع کله‌شقی قدیمی مخصوص روسهاست. پدرخوندهٔ منم اهل کرژنتس بود. برای همینم توی ده لقب «کرژاک» بهش داده بودن. خلاصه دوره بچگی افتضاحی داشتم. خشکسالی پشت سر خشکسالی، قحطی، «طوفان‌های سیاه». کار بجائی رسید که همهٔ اهل ده اونجارو ترک کردن و بطرف غرب، بطرف رود ولگا رفتن و اونجا هرکی پی کار خودش رفت. من و پدرخوندم به پنزا رفتیم. پدرخوندم اونجا مشغول کفاشی شد.

آنفیسا پرسید:

— اون فوت شده؟

— خیلی وقت پیش. اولین داستانهامو وقتی زنده بود چاپ کردن. اونها رو از روزنامه میچید و روی دیوار میچسبوند. خیلی افتخار میکرد. هی میخوام روزی سر قبرش برم اما فرصت نمیشه... — لئونتی‌یف مکثی کرد و چنین ادامه داد: — بله، دوره بچگی افتضاحی داشتم. وقتی به دنیا اومدم جنگلهای ماوراء ولگا رو مدت‌ها بود که ازبین برده بودن. اطرافمون فقط دشت‌های خشک و بی‌آب و علف باقی مونده بود و بادهای داغ توی دشت‌ها میوزید. از همون موقع از باد بیزارم و وقتی باد شروع میشه درست و حسابی مریض میشم. اونجا خشکسالی‌های عجیبی میشد. بادهای خشک و داغ

میوزید و ساقه‌های گندمو از ریشه خشک میکرد. پرزهای گیاه باباآدم مشت مشت توی هوا پخش میشد، دهن و دماغ آدمو پر میکرد و به سر و صورت آدم میچسبید. خرمگس‌ها مثل ابر سیاه دور هر اسب و گاوی پر میزدند. شیطون میدونه چه جهنم دره‌ای بود! حتی مرغها نوکشونو وا میکردن و یه جا میشستن و نفس نفس میزدن. آب رودسونم هی کم میشد. فقط یه جوب کثیف باقی مونده بود که اونم زیر پای مردم و دامها لگدمال شده بود. خورشید تمام روز به شکل سرخ و وحشتناکی در آسمان معلق بود. همینکه دهاتی‌ها باون نیگاه میکردن به زمین و زمان فحش میدادن. اما شب‌ها از اینهم بدتر بود. هر شب آسمون بالای دشت‌ها رو ابر میگرفت اما ابرها هیچوقت به ده نمیرسیدن. توی افق وایمیسادن و رعد و برق از دور دیده میشد. نزدیکی‌های صبح هم اثری ازشون باقی نمی‌موند. فقط بعضی وقتها از اون طرف باد میومد و یادمه وقتی باد شروع میشد ساقه‌های گندم مثل حلبی صدای خشک و مرده‌ای میدادن.

بله... روزی توی همین هوای خشک و داغ راهب ولگردی به ده اومد. یه لیوان آهنی دستش گرفته بود و واسه ساختن معبدی که جائی توی ایالت تامبوف سوخته بود پول جمع میکرد. راهب، مرد لاغر و دماغ گنده‌ای بود که وقتی به آدم نیگاه میکرد انگار آدمو با چشمهاش میسوزوند. دهاتی‌ها نمیتونستن به چشمهاش نیگاه کنن و سرشونو برمیگردوندن و میگفتن: «بابا، اینطور نیگاه نکن! بدون نیگاه تو هم بزور نفس میکشیم». یادمه مرد راهب هی داد میزد: «خدا رو فراموش کردین! برای همین گناهاتونه که پروردگار مقرر کرده سرزمینتون به عمق پنج ذرع خاکستر بشه. توبه کنین! و الا گندم‌ها آتیش میگیرن و همه چیز از بین میره. فقط پرنده‌های آسمون نجات پیدا میکنن و به جاهائی میرن که بارون زمین‌های اونجا رو خیس میکنه!»

ابتدا دهاتی‌ها لج کردن و گفتن: «چی‌چی رو توبه کنیم؟ گناههای ما توفیری با گناههای مردم دیگه نداره. ما که از بچه‌های پاراموnوو گناهکارتر نیستیم». (ده پاراموnوو شش فرسخ با ده ما فاصله داشت). اما راهب دست وردار نبود و هی با صدای بلند

میگفت که باید نماز جماعت خوند تا پروردگار بارون عنایت کنه و باید زن و بچه‌ها رو بجای اسب به خیش و گاوآهن بست که زمین‌ها رو شخم کنن.

تاتا با ناراحتی گفت:

— عین قرون وسطا!

لئونتی‌یف در جواب گفت:

— بله... خلاصه، دهاتی‌ها فکر کردن و گفتن: باشه، وقت رو تلف نکنیم. شبانه تمام زمین‌ها رو شخم کردن. زن‌ها و ما چند نفر از بچه‌ها رو به گاوآهن بستن. پدر خوندم منو هم مجبور کرد. ما خیشو دنبال خودمون میکشیدیم و راهب کنارمون راه میرفت و میگفت: «نماز بخونین، سومنها! نماز بخونین که نجات پیدا کنین». جمعیت انبوهی پشت سرمون موج میزد. همه‌مون گرد و خاک خورده بودیم، عرق کرده بودیم و توی تاریکی شب خیش رو دنبال خودمون میکشیدیم. ابرها دوباره مثل همیشه آسمون دشت‌ها رو پوشوندن. آتشی درخشید و ابرها رو لرزوند. حتی صدای رعد هم از اونور افق بگوش رسید. خب دیگه. زنها زانو زدن و سرشونو به خاک مالیدن و علامت صلیب روی خودشون کشیدن. در حالیکه شراره‌های رعد و برق هر آن کمتر میشد. بعدش هلال ماه از پشت ابرها دراومد و وقتی خوب نیگاه کردیم دیدیم که ابر مثل حریر شفافه و هلال ماه از پشت اون انگار از پشت غربال دیده میشه. در همین موقع «کرژاک» از زمین بلند شد و گفت: تفو، — و نعره زد که این ابر نیست، گرد و خاکه که آسمونو گرفته و حتی یه قطره بارون نداره.

اونوقت همه خیش‌ها رو زمین گذاشتن و به ده برگشتن. صبح فردای همون روز کشیش پارامونوو با قاری انجیل به ده ما اومدن که واسه عنایت بارون دعا کنن. همه اهل ده با صلیب و علم و شمایل مقدسین روی تپه‌ای که وسط دشت بود واسه نماز جماعت جمع شدن. از بالای اون تپه وقتی هوا صاف بود ساحل راست ولگا دیده میشد. کشیش دستی به موهاش کشید و با صدای کشداری شروع کرد: «دعا کنین مردم به درگاه پروردگار...» بعد اسپند دود کرد. جرقه‌ها از توی قندیلش روی علفهای خشک میافتاد و اونها

رو آتیش میزد. مردها و زن‌ها همانطور که زانو زده بودن علفها رو با دست خاموش میکردن.

بعد کشیش آب مقدس رو صلیب‌وار روی دشت پاشید. زنهای دهاتی گریه میکردن، بچه‌ها رو بخودشون میفشردن و التماس کنان میگفتن: «پدرجون، بتو پناه میاریم! نذار بچه‌های کوچک از گرسنگی بمیرن!» منهم زانوزده بودم و روی خودم علامت صلیب میکشیدم. یهو دیدم علمها با صدای بلندی بهم خوردن و مثل زنگ صدا کردن. نیگاه کردم و دیدم کشیش هر دو دستشو که صلیبی توی یکیش بود بطرف مشرق دراز کرده و از اونجا ابر سیاهی نزدیک میشه و دود میکنه و هیچ فاصله‌ای با زمین نداره. کشیش گفت: «مومن ها، نیگاه کنین! خداوند دعای ما رو مستجاب فرموده. برادرها و خواهرها، بیائین و صلیب رو ببوسین». اما همه زانوزده بودن و سر جای خودشون خشک شده بودن و هیچکی بطرف صلیب نمی‌رفت. فقط «کرژاک» که زانوزده بود پا شد و به کشیش گفت: «پدرجون، عجب دعائی خوندی‌ها! شیطونو اینجا آوردی! خیلی ازت ممنونیم!»

تاتا با ترس پرسید:

— مگه اون ابر چی بود؟

— صبر کنین. نیگاه کردم و دیدم دهها گردباد جلوی ابر یه راست بطرف ما میان. خورشید آناً سیاه شد. یه دنیا گرد و غبار روی ما ریخت. طوفان سیاه شروع شد. تمام علمها روی زمین افتاد. گرد و خاک نمیذاشت دو قدمی خودمونو ببینیم. تو این میون هم حتی یه قطره بارون نیومد. فقط گرد و خاک توی چشمهای مردم میریخت و گرما بقدری شدید بود که بنظر میرسید دریچه کوره بزرگی رو بغل دستمون وا کردن. همه با صورت روی زمین افتادن. مردم نمیتونستن نفس بکشن. اما وقتی اولین گردباد خوابید یکی بلند شد و داد زد: «پس اون راهب کجاس؟ همون که مردمو گمراه کرد و بلا آورد. کو اون پشمالو؟» همه مشغول گشتن شدن اما مگه میشد توی اون گرد و خاک کسی رو پیدا کرد؟ بعد میگفتن که راهبو در حال فرار دیده بودن. راهب دامن خرقشو گرفته بود و بطرف رودخونه در میرفت. لیوانش هم به کمرش میخورد و مثل زنگوله صدا میکرد.

تاتا خندید.

لئونتی‌یف آهی کشید و گفت:

— بله!.. تمام مزارعو شن پوشوند. همهٔ گندم‌ها سوخت و برگهای درختها پژمرده و لوله شد. دهاتی‌ها نشستن و فکر کردن و تصمیم گرفتن دسته‌جمعی اونجا رو ترک کنن. خلاصه همه دنبال بخت خودشون به ساحل راست ولگا رفتن. بله، اونجا سرزمین نفرین‌شده‌ای بود! حالا اونجا با سابق خیلی فرق کرده. حالا اگه اونجا رو ببینین نمیشناسین. دهقانهای عضو کالخوز اونجا جنگلهای استحفاظی کاشتن و همه‌جا برکه و آبگیر درست کردن و هوا خنک و لطیف شده...

لئونتی‌یف سکوت کرد و مشغول روشن کردن پیپش شد. دخترها هم ساکت شدند و چشمهایشان را به چراغ های راهنمای کم‌نور نقاط کم‌عمق رودخانه که در تاریکی ساحل محو میشدند دوختند.

«کوزه‌ها را که خدایان در کوره نمیپزند»

کشتی در نزدیکی شهری که لئونتی‌یف عازم آن بود به شن نشست. این تأخیر در مسافرت بهیچوجه باعث ناراحتی لئونتی‌یف و آنفیسا و تاتا و مسافر دیگری که جنگلبان جوانی بود نشد. بقیه مسافران همگی ناراحت بودند و غرولند میکردند.

جنگلبان عازم همانجائی بود که لئونتی‌یف میرفت. او موهای بور و مژه‌های گندمی و چشم‌های خاکستری‌رنگی داشت و کت و شلوار طوسی پوشیده بود.

مهندسی که عینک دوره لاک‌پشتی زده بود و صدای رعدآسائی داشت بیش از همه از تأخیر کشتی عصبانی بود. او باتفاق عدهٔ زیادی از مهندسان روی پروژه «ولگای بزرگ» کار میکرد. مهندس مزبور در حالیکه به سیگارش پک میزد و بشدت سرفه میکرد درباره سد ده‌کیلومتری ولگا و دریاچه مصنوعی عظیم و نیروگاه آن صحبت میکرد و شنوندگان گاهی اوقات باورشان نمیشد که طرح «ولگای بزرگ» ممکن است روزی عملی شود.

لئونتی‌یف فکر کرد: «کار غول‌آسائیه!»

صبح همه مسافران برای صرف چای در سالن کشتی جمع شدند. پیرزنک زبر و زرنگی قبل از همه سر میز نشست. پیرزن نوه خودش را که پسربچه چاق و چله‌ای با چشمهای خواب‌آلود بود نزد دخترش به شهر گورکی میبرد.

پیرزنک که یک ریز حرف میزد گفت:

— میتونین تصور کنین که این کشتی چقد باعث ناراحتی من شد! آخه من بچه همرامه. به هر اسکله‌ای که میرسیم مجبورم واسش شیر گاوهای ناشناس رو بخرم. اگه سونیا میفهمید دیوونه میشد. گیر کردن کشتی هم مزید برعلت شد. اگه ما تأخیر کنیم تصور میکنین چه حالی به سونیا دست میده؟

مهندس گفت:

— چرا اینقد ناراحتین؟ اگه کار داشتین چی؟

پیرزنک بانگ زد: — عجب حرفی زدین‌ها! — و چشمهایش حالت جنگجویانه‌ای پیدا کرد. معلوم بود که پیرزنک فقط منتظر لحظه‌ای بود که با کسی در بیافتد. بعد گفت: — هر کی فکر میکنه کارش از همه واجب‌تره. ولگای شما اگه یه روز دیر کنین وای نمیسته.

مهندس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— من که نمیخوام اونو نیگهدارم!

در این موقع صدای بوق کشتی روی عرشه شنیده شد و از سمت پائین از آنسوی محل کم‌عمق رودخانه صدای بم بوق دیگری که بیحال بنظر میرسید بگوش رسید.

تاتا بانگ زد: — یدک‌کشه! — و از جا پرید و بطرف عرشه دوید.

مسافران دیگر نیز با عجله دنبالش راه افتادند. همه میخواستند ببینند که کشتی را چگونه از شن درمیاورند.

فقط پیرزنک نتوانست سالن را ترک کند چون نوهٔ خواب‌آلودش در حالیکه باد به لپ‌هایش میانداخت با سوت و خرناس شیر گاو ناشناسی را از توی استکان سر میکشید. پیرزنک با نگاه تیز به نوه‌اش

خیره شده بود ولی پسرک کمترین اعتنائی باو نمیکرد و بعد از هر جرعه‌ای با لذت تامی نفس نفس میزد.

وقتی کشتی را از شن درآوردند معلوم شد که پره‌های چرخ پروانه آن شکسته و یکی از محورهای کشتی خم شده است. در نتیجه کشتی در نزدیک‌ترین شهر به تعمیرگاه فرستاده شد. به مسافران اعلام کردند که تعمیر کشتی بیش از یک شبانه‌روز طول میکشد، بنابر این کسانیکه مایلند میتوانند با کشتی «ریله‌یف» به سفرشان ادامه بدهند.

تقریباً همه مسافران سوار «ریله‌یف» شدند. لئونتی‌یف و جنگلبان جوان با دخترها خداحافظی کردند و از کشتی پیاده شدند — مقصد آنها همین شهر بود. فقط آنفیسا و تاتا و دو زن مهندس کارخانه نساجی در کشتی ماندند.

آنفیسا و تاتا خلیج را ترک کردند و برای گردش به شهر رفتند. آنها از نظافت شهر و باغهای سرسبز و سنگفرش سرازیری‌ها و میهمانسرای آن که در دکان‌های خنکش مقداری خاموت که بوی تند چرم میدادند آویزان بود خوششان آمد.

بعد سری به پارک شهر زدند. آنجا در باغچه‌های وسیع بنفشه‌های فرنگی کاشته بودند. بعد وسط پارک غرفه‌ای که از چوب ساخته شده بود پیدا کردند که در آن بستنی تمشک میفروختند.

وقتی دخترها پرس سوم‌را تمام میکردند لئونتی‌یف وارد غرفه شد. دخترها از دیدن او خوشحال شدند. لئونتی‌یف سرمیز آنها نشست و یکمرتبه پنج پرس بستنی سفارش داد. آخر آن روز هوا خیلی گرم بود.

بالاخره وقتی لئونتی‌یف سر و ته پرس سوم را هم‌آورد سرش را بلند کرد و گفت:

— این جنگلبانه مرد خیلی جالبیه! بمن پیشنهاد کرده برم باهاش توی جنگل زندگی کنم. از اینجا سی کیلومتر راهه. یه ساعت دیگه ماشین باری باونجا میره. من قبلا چمدونهامو بارش کردم. میخواهین شما هم بیایین؟ از اینکه یه شبانه‌روز اینجا بمونین بهتره.

آنفیسا از تاتا پرسید: — چی میگی؟ — و با التماس به دوستش نگاه کرد.

تاتا گفت: — چی میگی چیه؟ بریم دیگه. اما بشرطیکه فردا صبح ما رو برگردونن.

لئونتی‌یف قول داد:

— برتون میگردونن. میگن جنگل اونجا قرقگاهه.

آنفیسا با لحن گرفته‌ای اعتراف کرد:

— راستشو بخواهین من تا بحال جنگل درست و حسابی ندیدم... توی ناحیه ما جنگل وجود نداره.

— شما اهل کجا هستین؟

— اهل اطراف کورسک.

چندی بعد حقیقتاً یک اتومبیل باری به پارک نزدیک شد. در اطاقک راننده باز شد و جنگلبان جوان از ماشین پائین پرید. اینبار پیراهن نظامی تنش بود و چکمه بپا کرده بود. دخترها تازه فهمیدند که نام خانوادگیش بائولین است. او از قرار معلوم خوشحال شد که آنفیسا و تاتا همراهشان میآیند ولی با ناراحتی گفت که نمیداند که شب به آنها کجا جا بدهد.

راننده مسن گفت:

— خونه ماریا تروفیموونا! اون رفته مرخصی و اطاقش خالیه.

اتومبیل در حالیکه گرد و خاک بلند میکرد در خیابانهای شهر براه افتاد و بعد در کوچه پس کوچه‌های اطراف شهر که سرتاسر پوشیده از گلهای بابونه و سبزه و چمن بود به حرکت ادامه داد.

غازها قاروقارکنان و تلوتلوخوران از جلوی اتومبیل بطرف دیوارها میرفتند. پسربچه‌های کک و مک‌دار و پابرهنه با تمام قدرت دنبال ماشین میدویدند ولی جرئت نمیکردند دستشان را به آن بگیرند. سگها از حیاط خانه‌ها بیرون میپریدند و با خشم و غضب مصنوعی عوعو بلندی راه میانداختند.

آنفیسا از همه چیز اینجا خوشش آمد: هم از غازها، هم از پسربچه‌ها و سگها و هم از گوساله نفهمی که مدت مدیدی جلوی

ماشین شلنگ تخته انداخت تا اینکه به عقلش رسید توی یکی از کوچه‌ها بپیچد.

بعد ماشین وارد دشت‌ها و مزارع شد و باد گرمی وزیدن گرفت. اما از جنگل خبری نبود.

آنفیسا از بائولین پرسید:

— پس جنگلتون کجاست؟

— اوناهاش. به اون حاشیه آبی‌رنگ نیگاه کنین.

بائولین با دست نوار تیره‌ای را که در امتداد افق دیده میشد نشان داد. آنفیسا قبلا حتی متوجه آن هم نشده بود.

اتومبیل وارد منطقه شنی شد و صدای موتورش درآمد. از رادیاتورش بخار بیرون زد. ضخامت شن‌ها هر آن بیشتر میشد و در دو طرف راه تپه‌های شن تشکیل شده بود. بعضی جاها بوته‌های بید از میان شن‌ها در آمده بودند.

بین این شن‌های خشک و داغ دهی نمایان شد. بیدخشت تک و تنهائی که نزدیک ده میروئید سایه کمرنگی روی زمین میانداخت و کمی آنطرف‌تر همهٔ خانه‌های روستائی و همه حیاطها و خیابان عریض ده در چنان نور غیرقابل تحملی غرق شده بودند که چشم هر بیننده‌ای از نگاه کردن به آن درد میگرفت.

ده خلوت و ساکت بود. فقط گاهی اوقات سر زنی از پنجره نمایان میشد یا پسربچه‌ای که دور دهانش شیره تمشک و توت‌فرنگی دیده میشد بطرف نرده‌های حصار میدوید و دهانش را از فرط تعجب باز کرده روی نرده‌ها آویزان میشد.

راننده کنار چاه آبی توقف کرد که آب در رادیاتور بریزد و موتور اتومبیل را خنک کند. پیرزن بلندقامتی مشغول کشیدن آب چاه بود. او مقدار یک سوم سطل از چاه آب میکشید و با احتیاط آب را درون سطل دیگری که روی زمین قرار داشت میریخت.

راننده پرسید:

— مگه چی شده؟ آبتون جیره‌بندیه؟

پیرزن آهی کشید و گفت:

— آه پسرم. تا یه سطل آب جمع بشه کلافه میشی. ده ما اصلا آب نداره.

— پس بقیه کجان؟ رفتن سر کار؟
— آره عزیزم. مزارع ما اونور شنهان.
بائولین بشوخی گفت:
— چطور شد که اینهمه شن اینجا جمع کردین؟
پیرزن دوباره با صدای کشیده‌ای گفت:
— آه پسرم. — و موهای سفیدش را زیر روسری‌اش فرو کرد، — اینجا یه عالمه شنه! وقتی هوا آفتابی میشه نفس آدم در نمیاد. شن‌ها زیر آفتاب داغ میشن و همه جا رو تا ته خشک میکنن. آدم نفسش بند میاد، پسرم. اما وقتی که باد شروع میشه آدم از زندگیش بیزار میشه. همه‌جا پر شن میشه. گرد و خاک خونه‌ها رو پر میکنه و توی دهن و دماغ آدم میشینه. هرچی تف کنی مگه درمیاد. از همه مهمتر اینکه روی مزارع میشینه. شن‌ها هی جلو میان و جلو میان. بعضی اوقات آدم هوس میکنه با تمام اهل ده به جای دیگه‌ای کوچ کنه.
بائولین گفت:
— تقصیر از خودتونه. اینجا کلی درخت کاج دراومده بود. شما همشونو بریدین. بعدش دامهارو آوردین اینجا بچرن. حیوونها همه‌جا رو لگدمال کردن. بعد چطور شد؟ شن‌ها راه افتادن. حالا انقد صبر کنین تا جلوشونو بگیرن.
پیرزن با ترس گفت:
— تو تقصیر رو گردن من نندازه. این کار مردها بود. اگه اونها میدونستن که این بلا سرمون میاد مگه یکی از این کاج‌ها رو میبریدن؟ ابداً. دامها رو هم میبردن جای دیگه. حالا کار خوبی میکنن که میان و همه چیز رو بادم توضیح میدن. اونوقت‌ها کی میومد توضیح بده؟ پیش از حکومت شوروی رو میگم. یه خانوم معلم لاغر مردنی داشتیم که همش مریض بود. کشیش ده هم سرش تو معامله اسب بود: توی بازارهای مکاره اسب خرید و فروش میکرد. حتی وقتی تو کلیسا دعا میخوند عین اسب شیهه میکشید. خدا میدونه چی‌چی میگفت. اینهم از کشیش.
هوا بقدری داغ و غبارآلود بود که دل آدم برای یک قطره آب لک میزد. همه وارد کلبه پیرزن شدند که شیر خنک بنوشند. داخل

کلبه دخترک پنج‌ساله‌ای روی نیمکت نشسته بود و نفسش را حبس کرده چهارچشمی به آنفیسا و تاتا نگاه میکرد.

آنفیسا آب‌نباتی توی کاغذ لفاف رنگارنگ به دخترک داد. ولی تا دخترک سرگرم تماشای کاغذ آن بود و بانگرانی فین‌فین میکرد، مرغ هفت رنگی از دهلیز کلبه وارد اطاق شد، آرام و بدون عجله به دخترک نزدیک شد و آب نبات را توک زد و از دستش گرفت. لحظه‌ای بعد آب‌نبات روی زمین بود و مرغ پشت سر هم آن را توک میزد. دخترک زارزار بگریه افتاد و مشتهایش را به چشمهایش مالید.

اما آب‌نبات را نجات دادند و دخترک آرام گرفت.

بعد دوباره راه افتادند. چندی نگذشت که به ردیف کاجهای جوان و بوته‌های افسنتین که وسط شن‌ها روئیده بودند رسیدند.

بائولین گفت:

— ما کاشتیم. قراره شن‌های روان اینجا رو محکم کنیم.

کاج‌ها هی بلندتر و بلندتر میشدند. اینجا دیگر جنگل جوانی میان شن‌ها بوجود آمده بود. میان کاج‌ها مقدار زیادی گل استکانی نیلوفری و گل همیشه‌بهار روئیده بود.

لئونتی‌یف فکر کرد: «بله! چه کاری ممکنه از این سرگردونی بین دهات و شهرها، بین جنگل‌ها و مزارع و رودها، بین چمن‌زارها و سبزیکاریها، زیر آفتاب، توی هوائی که بوی چاودار رسیده میده بهتر باشه... هم صبح و وسط روز، هم عصرها که زنها از مزارع برمیگردن و روی گاری آواز میخونن و چشمهاشون تو روشنائی غروب برنگ طلا در میاد... یا اینکه شب‌ها که بوتیمار و ستاره‌های آتشین تو تاریکی شب مرطوب به هم ندا میدن... اونوقته که حس میکنی همهٔ این چیزها به قلبت نزدیکه، آشناست و دوست داشتنیه — هم صدای بوق کشتی‌ها، هم عوعو سگها، هم موموی گاوها و هم صدای نشاط‌آور گارمونی که از دور، از کنار کلبه شورای ده بگوش میرسه».

لئونتی‌یف به خودش گفت: «باید راجع به همه این چیزها، راجع به سرزمینمون، راجع به مسایل و ثروت‌ها و زیبائیش، راجع به جنگلها و مراتع و مردم زحمتکشی که توی این آب و خاک

زندگی میکنن و راجع به زندگی ساده و پراهمیت ملت کتاب بنویسم».
ناگهان باتولین فریاد زد:
— سرتونو بدزدین!
آنفیسا با عجله سرش را پائین برد و صدای شاخه‌هائی را که تمام اتومبیل را جارو کردند شنید. برگها موهایش را پریشان کردند و نسیم خنکی به صورتش خورد.
باتولین گفت:
— اینم جنگل!
تاتا بانگ زد:
— آنفیسا، نیگاه کن ببین چه خبره!
لکه‌های نور خورشید از میان شاخه‌ها مشت مشت توی صورتشان میدوید. آنفیسا بلند شد و دستش را به طاق اطاقک راننده گرفت.
راه ازمیان کاج‌های صدساله میگذشت و بطرف بالا میرفت. پائین تنه درختها میان شاخه‌ها و برگهای بوته‌ها گم شده بود. شاخه‌های بالای درخت‌ها میان ابرهای سفید و باد غوطه میخوردند. و اینکه راه بطرف بالا میرفت و بلندی کاجها هر آن بیشتر و بیشتر میشد، آنفیسا بنظرش رسید که آنها دارند همچون در قصه‌ای بسوی سرزمین‌های ناشناخته پرواز میکنند.
تاتا با تحسین میگفت:
— چقد عالیه! چقد قشنگه!
آنفیسا سرش را بطرف پنجره اطاقک راننده خم کرد و فریاد زد:
— سرگی ایوانوویچ، چقد قشنگه!
لئونتی‌یف لبخندی زد و با چشمهایش به جنگل اشاره کرد. اشعه خورشید روی درخت‌های کوچک و روی برگهای سبزی که مثل مورچه‌ها توی هم میلولیدند میافتاد.
موقعیکه به بلندترین نقطه گردنه رسیدند، راننده اتومبیل را زیر برج نگهبانی که از چوب ساخته شده بود نگهداشت و گفت:
— یه سیگار میکشیم و صبر میکنیم تا موتور خنک بشه. آخه خیلی داغ میکنه.
باتولین پیشنهاد کرد که از برج بالا بروند و از روی آن جنگل‌های اطراف را تماشا کنند. او قبلا به همه اخطار کرد که

موقع بالا رفتن از نردبان پائین را نگاه نکنند و فقط به پلهٔ روبرو نگاه کنند. ارتفاع برج حداقل سی متر بود و با این ارتفاع از بلندترین کاجها بلندتر بود.

باتولین جلو افتاد. لئونتی‌یف پشت سرش از نردبان بالا رفت و دخترها پشت سر آندو راه افتادند.

آنفیسا دنبال تاتا بالا میرفت و احساس اینکه دارد بین جریانهای هوا حل میشود، احساسی که در اتومبیل به او دست داده بود همچنان تمام وجودش را فرا گرفته بود. نسیم ملایم به پیراهن و پاها و تمام بدنش میخورد و مثل این بود که وزن بدنش را کم میکرد و تمام وجودش هوای گرم و مطبوع را استنشاق میکرد.

اکنون دیگر شاخه‌های بالای کاجها در یک قدمی آنها تکان میخورد بطوریکه اگر دستشان را دراز میکردند، دستشان به سوزن‌های سبز کاجها میرسید. روی یکی از شاخه‌ها سنجاب خرمائی‌رنگی تقلا میکرد و میکوشید خودش را از انظار انسانها دور کند. دارکوب رنگارنگی روی تنه درخت نشسته بود. پرنده با ناراحتی به آنفیسا نگاه کرد و انگار از او پرسید که اینجا چه کار دارد و آنگاه از روی تنهٔ درخت بالاتر رفت و با نوکش ضربه محکمی به پوسته آن زد. کمی آنطرف‌تر چند تا چرخ‌ریسک نوک شاخه‌های باریک فر و اطوار میریختند.

بالای برج، نگهبان جنگل که صورت پر کک‌ومک و ریش بور چهارگوشی داشت از آنها استقبال کرد. دوربین چشمی بندداری به گردنش آویزان بود.

روی میز تخته‌ای بالای برج، نقشه‌ای که حوزه جنگل‌ها را نشان میداد پونز شده بود. یک کوزه شیر و زنبیل پر از تمشک که از پوست درخت غان بافته شده بود و چند تا کلوچه که با آرد چاودار پخته شده بود کنار نقشه روی یک دستمال قرار داشتند.

نگهبان تعارف کرد:

— بفرمائین میل کنین. تمشک خودمونه. مال این جنگله.

تاتا با عجله گفت:

— متشکرم. بعد میخوریم. اول میخوائیم تماشا کنیم.

تاتا بطرف نرده کنار برج رفت، روی تخته‌های رنده‌نشده نشست.

زانوهایش را بغل کرد و بیحرکت ماند. جنگل بکر و دست‌نخورده تا دورترین نقطه زمین از تپه‌ها بالا میرفت و در فرورفتگی‌هائی که ظاهراً رودخانه‌های کوچکی ته آنها جاری بود سرازیر میشد و با صدای شکوهمندی همهمه میکرد.

آنفیسا پهلوی تاتا نشست. اقیانوسی از شاخه‌های کاج اطرافشان موج میزد. قرقی‌ها در آسمان بلند پرواز میکردند.

لئونتی‌یف ناگهان دکلامه‌کنان گفت:

— «و این جنگل که درختان کاجش پایانی ندارند...» بعد گفت: — اما من نمیبایست حرفه نویسندگی رو انتخاب میکردم. میبایست نگهبان جنگل میشدم، یه جنگلبان.

نگهبان خندید و بائولین بلافاصله گفت:

— بفرمائین، بیائین! ما موقتاً یه پست خالی هم داریم.

نگهبان گفت:

— توی پاسگاه شماره نه. جای پروخور استرلیگوف. اونو بردن عمل کنن. اما باید بگم که اون پاسگاه جای خیلی دور و خلوتیه، اطرافش تمام باطلاقه...

لئونتی‌یف در جواب گفت:

— چه اهمیتی داره! بیائین قرار مدارمونو بذاریم.

بائولین گفت: — باشه.

و اما آنفیسا در این لحظه بفکر کولیا بود. کولیا قرار است یک سال دیگر انستیتوی جنگل را تمام کند و در یک چنین نقاطی مشغول کار بشود. و شاید... آنفیسا سرخ شد. شاید چی؟ شاید با او ازدواج بکند؟ به هر حال او همیشه به کولیا حسادت خواهد کرد. ولی آیا کولیا را دوست دارد؟ آنفیسا خودش هم این موضوع را نمیدانست. او فقط احساس غم و اندوه میکرد که کولیا حالا پیشش نیست و اینهمه زیبائی را نمی‌بیند. غم و اندوهی که او را فرا گرفته بود نتیجه این فکر عذاب‌دهنده بود که اگرهم روزی با کولیا به این نواحی بیاید، آنروز، اگر هم خیلی قشنگ باشد با امروز تفاوت زیادی خواهد داشت. امروز را هم بهیچ وسیله‌ای نمیشود متوقف کرد، بعقب برگرداند یا از نو گذراند.

راننده از پائین برج ندا داد که وقت رفتن است. نگهبان دخترها

را مجبور کرد نفری یک کلوچه با خودشان بردارند و کلوچه‌ها را در راه بخورند. کلوچه‌ها کمی سوخته بود اما طعم فوق‌العاده‌ای داشت.

محل جنگلبانی در محوطه روباز وسیعی که در ساحل رودخانه بود قرار داشت. جریان آب رودخانه پیدا نبود و چنین بنظر میرسید که آب تیره آن راکد و در انتظار وقوع حادثه ایست.

بائولین، آنفیسا و تاتا را به اتاق ماریا تروفیموونا برد. اطاق او در واقع اطاق نبود بلکه خانه جداگانه‌ای بود که یک اتاق داشت. درون خانه بقدری تمیز و پاکیزه بود که بنظر میرسید تخته های آن را تازه رنده کرده‌اند. اطاق بوی تراشه های چوب میداد.

آنفیسا و تاتا بطرف چاه آب دویدند و در حالیکه به هم کمک میکردند سر و صورتشان را با آب چاه شستند. بلافاصله دخترچه خیلی جدی و دماغ کوچولوئی که عروسکش را در زنبیل خوابانده بود به آنها نزدیک شد و مشغول تماشا شد. بعد از آنفیسا و تاتا پرسید:

— شما صابونتون معمولیه یا مخصوص بچه‌هاست؟

تاتا جواب داد:

— مخصوص بچه‌هاست.

دخترک گفت:

— میدین دست و رومو بشورم؟

— وردار بشور.

دخترک بلافاصله عروسکش را روی کنده درخت گذاشت، تندو تند آستین‌هایش را بالا زد و چنان کف صابونی راه انداخت که تمام سرش زیر آفتاب به هفت‌رنگ رنگین‌کمان درآمد.

تاتا با خنده گفت:

— به این میگن دختر!

دخترک هم بدون اینکه خجالت بکشد با لذت و اشتیاق آب چاه را روی صورت خودش میریخت و فس و فس میکرد.

از دور صدای عصبانی زنی بگوش رسید که به دخترک گفت:

— آهای مانکا! زودباش روتو خشک کن. زشته دختر! این دیگه چه کاریه؟

مانکا با صدای نازکی جواب داد:
— همین حالا، مامان جون!
قطره‌های آب از روی سر و صورت سرخ و ذوق‌زده‌اش پائین می‌چکید. دخترک خطاب به آنفیسا و تاتا گفت: — خیلی ممنونم! — و لحظه‌ای بعد محکم صورتش را خشک کرد، عروسکش را برداشت و دور شد.
تاتا که هنوز میخندید گفت:
— آنفیسا، نیگاه کن! ببین چقدر همه جا قشنگه! آدم دلش نمیخواد از این دنیا بره!
در اطاق ماریا تروفیموونا که دخترها در آن به سر و وضع خودشان رسیدند تصویری از چایکوفسکی بالای میز بدیوار آویزان بود. زیر آن عکس یک کلبه روستائی دیده میشد. کنار کلبه پیرزن خوش‌اندامی که چشمهای درشت و قشنگی داشت و روسری سیاهی بسته بود روی نیمکت نشسته بود.
آنفیسا بی‌اختیار به این فکر افتاد که عکس این پیرزن بی‌جهت کنار عکس چایکوفسکی نصب نشده است.
سر میز ناهار آنفیسا از بائولین سوال کرد که ماریا تروفیموونا کیست و این دو تصویر چایکوفسکی و پیرزن خوش‌روئی که در اطاق ماریا تروفیموونا آویزان است چه معنی میدهد؟
بائولین گفت:
— ماریا تروفیموونا کارمند اداره جنگلداری ماست. اما شما از قرار معلوم دختر خانوم خیلی دقیقی هستین! فوری متوجه شدین که اسراری در بینه. البته باین نمیشه گفت اسرار. اون پیرزن مادر ماریا تروفیموناست. اسمش آگرافنا تیخونوونا ساموپلوواست. یه زن روستائی اهل توره. ماریا تروفیموونا تماماً باون رفته: چشمهاش مثل چشمهای اونه و خودش میگه که اخلاقاً هم باون رفته. حالا آگرافنا با اینکه حداقل شصت سال داره توی یکی از کالخوزهای استان کالینین سردسته کشاورزهاست. آگرافنا دختر جنگلبان بوده و شوهرش که پدر ماریا تروفیموونا باشه نگهبان جنگل بود. بنابر این علاقه ماریا تروفیموونا به کار جنگل موروثیه. اتفاقاً حالا ماریا تروفیموونا مرخصی گرفته و پیش مادرش رفته.

لئونتی‌یف پرسید:
— خب، همه اینها چه ربطی به چایکوفسکی داره؟
— این موضوع تو خانوادشون سینه بسینه نقل میشه. پدر آگرافنا نزدیک ملکی که چایکوفسکی یه وقت تابستون اونجا زندگی میکرد جنگلبان بود. چایکوفسکی اغلب پیش پدر آگرافنا میرفت. اونوقت‌ها آگرافنا دختری بود و او را فنیا* صدا میکردن. فنیا هر روز یکی دو کوزه توت فرنگی برای چایکوفسکی میبرد. گوشواره‌ها رو روی عکس دیدین؟ این گوشواره‌ها رو چایکوفسکی به فنیا بخشید. آگرافنا فقط روزهای عید این گوشواره‌ها رو میزنه. میگن چایکوفسکی یه روز فنیا رو موقع «رگبار کور» دید... میدونین رگباری که با روشنائی خورشید توأمه... قطره‌های آب زیر گوش فنیا برق میزد. چایکوفسکی خیلی از این منظره خوشش اومد و به فنیا قول داد گوشواره‌هائی عین همین دو قطره بارون براش بخره. بعد هم بقولش وفا کرد.
لئونتی‌یف گفت:
— عجب داستان رمانتیکیه!
آنفیسا بیاد داستانی افتاد که پدرش تعریف کرده بود راجع به اینکه چگونه چایکوفسکی میخواست جنگل را از شر نابودی نجات بدهد. شاید این واقعه همانجائیکه چایکوفسکی گوشواره‌ها را به فنیا بخشید روی داده است؟
بعد از ظهر آنها روانه پاسگاه شماره نه جنگلبانی که لئونتی‌یف قصد داشت آنجا زندگی کند شدند. هم لئونتی‌یف و هم پائولین در این مورد جدی بودند ولی دخترها حاضر نبودند باور کنند که لئونتی‌یف جداً میخواهد بعنوان جنگلبان کار کند. لئونتی‌یف حتی عصبانی شد و گفت:
— کوزه‌ها رو که خدایان توی کوره نمیپزن! یه جور از عهدش برمیآم!
جنگل هر آن منظره عبوس‌تری پیدا میکرد. در بعضی نقاط باطلاقهای کوچکی از خلال تنه‌های درختانی که نزدیک هم روئیده

---

* فنیا — مصغر اسم آگرافناست. (م.)

بودند دیده میشد. وسط برآمدگی میان راه متروک یک دنیا قارچ روئیده بود. راه آنها به پل کهنه‌ای که روی نهر باریکی بسته شده بود رسید.

بائولین گفت که سالها پیش هیئتی به اینجا آمد که در زمینه مسائل خشکانیدن باطلاقها کار کند — اعضای هیئت نهرهائی کندند و خواستند آب باطلاقها را بطرف دریاچه برگردانند. حالا این نهرها را علف و سبزه گرفته و قرار بر این شده است که دیگر دست به باطلاقها نزنند چون آنها سرچشمه بسیاری از رودها هستند و سطح آبهای زیرزمینی را کنترل میکنند. اصولاً در جنگلهای حفاظت‌شده کسی حق ندارد در زندگی طبیعت دخالت کند. برای همینستکه مردم، مناطق قرقگاه را بوجود آوردند.

تاتا گفت:

— بالاخره من خوب نفهمیدم که هدف قرقگاهها چیه؟

تاتا روی نرده کوتاه پل که دورش اشنه روئیده بود نشسته بود. روی سطح آب کانال که رنگش عیناً مانند قهوه جوشیده بود گلهای ریز عدسک آبی دیده میشد. در دو طرف کانال ساقه‌های بلند ریش‌بز و سرخس کوکو روئیده بود. کمی آنطرف‌تر، بین نهر و جنگل یک دنیا بیخ دمز و بسفایج میروئید که برگهای سبز و آبدارشان روی کنده‌های بلند درخت‌ها را پوشانده بود.

بائولین با تعجب پرسید:

— هدف قرقگاهها چیه؟ در درجه اول اینه که لااقل قسمتی از طبیعت و جانورها و رستنیهاش که دست‌نخورده باقی موندن حفظ بشه. برای تحقیقات علمی. بعد برای اینکه تاثیر جنگل بکر روی محیط زیست و روی دشت‌ها و تغذیه رودها و روی ارتفاع آبهای زیرزمینی و رطوبت و ساختمان خاک و حاصلخیز بودنش معلوم بشه. این قبیل مسایل خیلی زیاد هستن. اما قرقگاههای دیگه‌ئی هم وجود دارن. البته تعدادشون زیاد نیست. این قرقگاهها بعدها زیاد میشن. اسم عجیبی هم دارن.

لئونتی‌یف پرسید:

— اسمشون چیه؟

— شما البته تعجب میکنین. اسمشون جنگلهای تزئینیه. اینها

جنگلهائی هستن که زمینو تزئین میکنن و با تزئین اون انرژی معنوی انسان زیاد میشه. گذشته از این جنگلهای حفاظت‌شده‌ای وجود دارن که سلامتی آدمو تقویت میکنن.

لئونتی‌یف تکرار کرد:

— جنگلهای تزئینی... جالبه!

آنها کمی ساکت ماندند. نور آفتاب ازمیان شاخه‌های درختان سبز گذشت و آب نهر را روشن کرد. معلوم شد که آب نهر بطور نامحسوسی جریان دارد. ماهی کوچکی در آب برق زد و پهلوی نقره‌ایش را نشان داد.

بائولین گفت:

— اینجا یه عالمه کپور ماهی پیدا شده.

لئونتی‌یف گفت:

— میدونین، من علاقه‌ای به جنگلهای مصنوعی ندارم. همه درخت‌ها کنار هم هستن، مثل سربازهائی که اونها رو به خط کشیده باشن.

بائولین پوزخندی زد و گفت:

— بحث کهنه‌ایه! بعضی از دانشمندها هم مثل شما فکر میکنن. اونها به جنگلهای بکر و دست نخورده جنبه رمانتیک میبخشن. نظرشون اینه که باید جنگلها بطور طبیعی احیا بشن. منظورشون اینه که انسان حق نداره توی کار طبیعت دخالت کنه. بعقیده اونها طبیعت از آدم عاقلتره و دخالت انسان چیزی جز ضرر ببار نمیاره.

— من این حرفو نمیزنم.

— شما البته نمیگین. این نظر بعضی از دانشمندهاست. اونها ادعا میکنن که آدم نباید با دخالت خودش موازنه و تعادلی رو که توی طبیعت وجود داره بهم بزنه. بگفته اونها جنگلهای بکر هرگز دچار آفات نمیشن و ساختمان خاکشون هزارها سال حاصلخیز می‌مونه. اما تجربه نشون داده که این حرف‌ها درست نیست. آدم میتونه با انتخاب صحیح انواع درخت‌ها نه تنها حاصلخیز بودن خاک جنگلها رو حفظ کنه بلکه میتونه ذخایر جنگلی رو به میزان فوق‌العاده زیادی افزایش بده. صد سال پیش که مردم

تو کار جنگلکاری تجربه‌ای نداشتن اومدن و نزدیک مسکو و پطربورگ جنگلکاری کردن. الان به این جنگلها نیگاه کنین. تو هیچکدوم از جنگلهای بکر و دست‌نخورده همچنین تنه‌های قطور و درختهای قشنگ و با ارزشی پیدا نمیکنین! حالا ما معجزه کردنو یاد گرفته‌ایم. من نمی‌فهمم، در صورتیکه بدون جنگلکاری نمیشه جغرافیای زمین‌های هموار روسیه رو اصلاح کرد چطور میشه منکر نفع جنگلکاری شد؟ اصلاح جغرافیای اونم ضروری و واجبه.

تاتا گفت:

— باین میگن آدمی که عاشق کارشه. مگه آدم میتونه جغرافیای زمینو اصلاح کنه؟

— نه تنها میتونه. وظیفه داره.

منظرهٔ آینده فوری در ذهن لئونتی‌یف زنده شد. او برای خودش مجسم کرد که دارد در یک قطار سریع‌السیری که بین لنینگراد و سواستوپل رفت و آمد میکند بطرف دریا میرود و در محلی نزدیک ملیتوپل کنار پنجره واگن ایستاده و به استپ‌ها نگاه میکند و نمیتواند آنها را بشناسد.

قطار با سرعت بیشه‌های انبوهی را که روی زمین سایه می‌اندازند طی میکند. درخت‌های سبز فندق دامنه‌های مسیل‌ها را پوشانده و به لب برکه‌ها میرسند. بعد جنگل سرمه‌ای رنگ از دور نمایان میشود. قطار با سرعت بطرف جنگلها پیش میرود انگار میخواهد زودتر به نقاط خنک برسد و بعد وارد دنیای سبزه‌ها و گلها و لکه‌های طلائی‌رنگ نور خورشید که روی تنه‌های درختها میافتند میشود. بوی صمغ کاج که ما در شمال به آن عادت کرده‌ایم و جزئی از مختصات فضای تیره مناطق شمالی شده از پنجره‌های بسته وارد واگن‌ها میشود و با بوی دریای نزدیک جنوب توأم میشود.

این دیگر آن روسیه‌ای نیست که در جلدهای قطور تألیف دورین تشریح شده است.

لئونتی‌یف گفت:

— بله... کاش تا اونموقع زنده بمونم!

آنفیسا پرسید:

— تا چه وقتی؟
— تا وقتی که نوشتن یک کتاب رو تموم کنم. متوجه شدین؟
آنفیسا جواب داد:
— نه چندان.
ولی لئونتی‌یف توضیحی نداد.

آنها تا غروب در جنگل ماندند. هوا داشت تاریک میشد. آفتاب شاخه‌های بالای درخت‌ها را برنگ طلا در آورد، آنگاه رنگ لطیف روشنائی غروب را در تمام آسمان پخش کرد و پشت جنگلها میان توده‌های مه ناپدید شد.

آتش تند مشتری در آب نهر منعکس شد. آنفیسا چشمهای خودش را از روی عکس ستاره برداشت و سرش را بلند کرد و آن را در آسمان پیدا کرد. مشتری مستقیماً بالای تارک توسه باریکی نور افشانی میکرد و نورآتشین خود را بعنوان شاهد صامت و زیبای قوانین پیدایش عالم از طریق صدها سال نوری بطرف زمین میفرستاد. بنظر میرسید که دور و بر همه چیز برای آن بوجود آمده بود که درک زیبائی زمین را به انسان تفهیم کند و باو بگوید که چقدر باید از سرنوشت خودش راضی باشد و احساس خوشبختی کند.

پرندهٔ کوچکی روی شاخه نازک غان نشست و انگار مشغول تاب خوردن شد. مرغک در حالیکه بالا و پائین میرفت گاهی جلوی نور مشتری را میگرفت و گاهی ستاره را عیان میساخت. آنفیسا نمیتوانست چشم از این منظره برگیرد.

پائولین گفت:
— هوا داره تاریک میشه. باید برگشت.

آنفیسا فکر کرد که اتفاقاً حالا نباید به خانه برگشت، باید همینجا رو در روی شب جنگل و سکوت و آرامش آن و رو در روی ستاره‌های افشان آسمان که هر آن برق تند تری کسب میکنند و رو در روی روشنائی غروب ماند.

ولی دختر فقط آهی کشید و دنبال همه بطرف محل جنگلبانی راه افتاد.

مادر و دختر

ماه ژوئیه امسال شبیه ماه اوت بود. اغلب باران میبارید و رنگ برگ‌های درختان غان اندکی به زردی گرائیده بود. آسمان مغرب روشن میشد و سپیده سحر آسمان چمن‌زارها را ترک نمیکرد. این چمن‌زارها از بالای تپه‌ای که ده بارتنوو — زادگاه ماریا تروفیموونا — در آنجا بود بخوبی دیده میشد.

ماریا تروفیموونا باتفاق مادرش آگرافنا تیخونوونا برای درو کردن علف‌ها به این چمن‌زارها میرفت. فصل درو علفها بعلت باران‌های مداومی که میبارید به تأخیر افتاده بود و حالا میبایست فرصت را غنیمت شمرد و از هر روز آفتابی برای بهم زدن علف‌های دروشده و پشته کردن آنها استفاده کرد.

آگرافنا گله داشت از اینکه دخترش بعد از سالها مرخصی گرفته و پیشش آمده ولی عوض استراحت خودش را با کارهای سخت خسته میکند.

ولی ماریا تروفیموونا بهیچوجه احساس خستگی نمیکرد. در چمن‌زارها همیشه باد میوزید و دامنهای رنگی زنها و روسری آنها را به بازی میگرفت و موهایشان را پریشان میکرد. ماریا تروفیموونا دوست داشت با زنان دیگر که همگی زنهای شوهردار کالخوزی بودند شنکش بدست راه برود، با آنها صحبت کند و به گپ زدن‌های آنها در اطراف مسایل کاملاً زنانه گوش بدهد. زنها بطور دسته‌جمعی به زیبائی ماریا تروفیموونا و کمر باریک او رشک میبردند و ظاهراً به اینکه در جمع آنها بود افتخار میکردند. ماریا تروفیموونا همسن و سال آنها بود و زمانی با بسیاری از آنها به یک مدرسه روستائی میرفت.

عصرها ماریا تروفیموونا اغلب با مادرش روی سکوی کنار خانه می‌نشست. خانه روستائی آنها در بلندترین نقطه تپه قرار داشت و بنا به گفته آگرافنا «نصف روسیه» از بالای آن پیدا بود. در واقع دورنمائی که از اینجا دیده میشد وسعت زیادی داشت: در آنسوی چمن‌زارها رودخانه‌ای پر پیچ و خم برق میزد و پشت

آن مراتعی که شیب ملایمی داشتند و خانه‌های دهی که پشت آنها جنگل تیره‌ای سیاهی میزد دیده میشدند.

همیشه یکی میآمد و کنار آنها روی نیمکت می‌نشست. آنوقت صحبت آهسته و آرامی در میگرفت. این آرامش ظاهراً ناشی از فضای کمرنگ اطراف و سکوت شب و قرص ماه بود که بطور مورب در آسمان جنگل اوج میگرفت و نور آن مستقیماً توی چشمها میافتاد.

در خانه‌ای که یکوقت چایکوفسکی در آن اقامت گزیده بود — نزدیک ده بارتنوو — حالا آسایشگاهی برای نوازندگان سالمند دایر شده بود. نوازندگان پیر ماهی یکبار کنسرتی در این خانه ترتیب میدادند و از آگرافنا — یگانه ساکن آن محل که با چایکوفسکی آشنا بود و او را بخاطر داشت — دعوت میکردند که به کنسرت آنها بیاید. یکی از همین کنسرت‌ها با دوره اقامت ماریا تروفیموونا در ده مصادف شد و ماریا تروفیموونا باتفاق مادرش به کنسرت رفت.

آگرافنا از چند روز قبل دچار هیجان شده بود و وقت بیشتری روی نیمکت کنار خانه میگذراند. پیرزن مدام آه میکشید و شب‌ها خوابش نمیبرد. هیجان او به ماریا تروفیموونا هم سرایت کرده بود. او شب‌ها بیدار میشد و میشنید که چگونه مادرش روی تخت از این پهلو به آن پهلو میغلتید.

روشنائی تیرهٔ شب از پنجره‌ها وارد اطاق میشد. بخاری دیواری بوی گل گرم میداد. جیرجیرک با صدای خواب‌آلود جیرجیر میکرد. ماریا تروفیموونا با خیال راحت آه میکشید و با چشمهای باز به فکر میافتاد. او اغلب پیرامون سعادت و خوشبختی فکر میکرد. او تمام چیزهائی را که مردم خوشبختی و سعادت میناسند — یعنی کار مورد علاقه و خانواده خوب و چیزهای دیگر را در ذهنش سبک سنگین میکرد و قانع نمیشد. او یقین داشت که برای رسیدن به سعادت کامل «چیز» دیگری لازم است که مدام از ذهنش دور میشود. ولی وقتی خوابش میبرد، بین خواب و بیداری، موقعیکه تشخیص حقیقت از خواب و رؤیا دشوار میشود «این چیز» را با تمام وجودش حس میکرد.

این احساس همیشه ساده و عادی اما عجیب و باورنکردنی بود. گاهی اوقات روشنائی آبی‌رنگ ضعیفی که از دور میآمد و رنگ برنگ میشد روی شیشه پنجره میافتاد و ماریا تروفیموونا حدس میزد که ستارهٔ درخشانی باید کنار چارچوب پنجره در آتش ملایمی بسوزد.

ماریا تروفیموونا بخودش میگفت: «ستاره دشت‌ها، ستاره رهنما». آنوقت در خواب و رؤیا میدید که شبانگاه در زیر این ستاره از وسط چمن‌ها بطرف شهر کوچک و دورافتاده‌ای میرود و با اینکه خودش را نمی‌بیند میداند که رنگ چهره‌اش از فرط سعادت و خوشبختی پریده است زیرا دارد بسوی محبوب خود میرود و قلبش را برای او بارمغان میبرد و اگر به او میگفتند که این شخص هرگز در این دنیا نبوده و وجود خارجی نداشته است نقش بر زمین میشد و از فرط یأس و حرمان میمرد.

یک شهر دورافتاده، شهری که نگهبانش ناقوس ساعت برج را بصدا درمیآورد و در راهرو میهمانسرایش شمع دودزائی روشن است. ولی این میهمانسرا و این شهر کوچک حالا برای او عزیزترین جای عالم است زیرا میداند که مرد برگزیده دنیای درونی‌اش – شاعر نگونبختی که صدها نسل آتی تحسینش خواهند کرد پشت این پنجره‌های تیره و تار خفته است. او مانند شهاب سوزانی در تاریکی شب روسیه درخشید و خاموش شد.

مگر خودش از زبان او نشنیده بود که «آگه بودم کان دوستی که سر بر سینه‌ات گذاشت، عاقبت به مسلخ جلاد برده خواهد شد».

اکنون او در تاریکی شب کنار میهمانسرا ایستاده و دستش را به آجرهای سرد آن میکشد و با قلبی جریحه دار در اندیشهٔ آنستکه او هرگز به قدرت عشق آتشینش پی نخواهد برد زیرا مدتهاست که از این دنیا رفته است، چون مدتهاست که در دوئل، نزدیک پیاتیگورسک کشته شده است. ولی اگر زنده بود... اگر زنده بود...

آگرافنا با صدای آرامی پرسید: «چرا نمیخوابی؟» ولی ماریا تروفیموونا پچ و پچ پیرزن را نشنید. خواب و رؤیا او را بسوی

غریو دریا که از دور بگوش میرسید و در تاریکی مطلق رو به خاموشی میرفت هدایت میکرد.

ماریا تروفیموونا از خواب پرید و احساس آرامش کرد و وقتی صدای بوق چوپان را که از دور بگوش میرسید شنید در دل لبخند زد. بعد هرچه سعی کرد نتوانست افکاری را که در شب اسیرشان بود زنده کند ولی اثر این اندیشه‌ها در او باقی مانده و قلبش را آکنده از احساس همان «چیزی» کرده بود که می‌بایست همان سعادت و خوشبختی باشد.

صبح آنروزی که قرار بود کنسرت تشکیل بشود آگرافنا بهترین لباس خودش را که از ابریشم تیره قدیمی دوخته شده بود از صندوق در آورد. ماریا تروفیموونا لباس را اطو کرد و وقتی موقتاً آن را روی دیوار آویخت لباس تمام کلبه روستائی را زینت بخشید و انگار اطاق را روشن کرد. آگرافنا جعبه سرمه‌ای رنگی را که گوشواره‌های اهدائی چایکوفسکی در آن بود از ته صندوق درآورد.

ماریا تروفیموونا با احتیاط گوشواره‌ها را با آب صابون شست و آنها را آب کشید و خشک کرد. بعد از اینکار گوشواره‌ها چنان درخششی پیدا کردند گوئی تمام روشنائی روز تابستان را به کلبه آورده بودند.

ماریا تروفیموونا گوشواره‌ها را به گوشش زد و به تصویر خودش در آینه کوچک دیواری نگاه کرد و سرخ شد — گوشواره‌ها خیلی به چهره‌اش برازنده بود.

آگرافنا گفت:

— وقتی که مردم این گوشواره‌ها مال تو میشه. هیچوقت اونها رو از گوشت در نیار. اتفاقاً گوشواره‌ها خیلی به سن و سال تو میاد. من میتونستم اونها رو همین حالا بهت بدم اما نمیتونم اینکار رو بکنم چون چیزی رو که به آدم یادگاری دادن تا موقعیکه زندس نباید به کسی ببخشه. آخه اونکه داده میرنجه!

موقع کنسرت آگرافنا ساکت و آرام نشسته بود و گاهی اوقات با حاشیه شال سیاه قشنگی که گل‌های سرخ درشتی داشت بازی

میکرد و پیوسته به تصویر چایکوفسکی که روی دیوار بود و به چشمهای خاکستری و جدی آهنگساز نگاه میکرد.

آگرافنا فکر کرد: «حالت نگاهش جذبه در صورتیکه خودش مظهر محبت و مهربانی بود».

ماریا تروفیموونا گاهی اوقات به مادر نگاه میکرد و از زیبائیش لذت میبرد. آگرافنا جوانتر بنظر میرسید، صورتش گل انداخته بود و گوشواره‌ها روی لاله گوشهای برونزه و کوچکش برق میزدند.

صدای سازها که شبیه آواز زیبای انسان بود خانه کهنه را بارتعاش درمیاورد و همانطور که شب باعث پیدایش خواب و رؤیا میشود، این نغمه‌ها نیز رویاهائی شبیه خواب بوجود میاورد و با زبان مردانه آهنگساز بازگو میشد. در این صدا اثر قدرت و توانائی و اندوه و امید و تفکر و عشق نهفته بود.

ماریا تروفیموونا تدریجاً باین فکر افتاد که دنیا چقدر بزرگ و چقدر متنوع و انسان چقدر عجیب و شگفت‌انگیز است و چه خوبست که خود او در این زمانه زندگی میکند و تمام آنچه را که میتواند با دست‌های ضعیف خودش انجام بدهد میکند تا کره زمین را زیباتر و غنی‌تر سازد، تا موجودیت نوع بشر راحت‌تر و عاقلانه‌تر و منصفانه‌تر و زیباتر باشد.

او در حالیکه به تصویر چایکوفسکی نگاه میکرد از او پرسید: «تو هم طالب همین بودی، نیست؟ خواستار همین بودی؟ پس بدان که آرزوهای تو برآورده شده و اسم تو صدها سال زنده و جاوید خواهد بود. چون تو بهترین عواطف انسانی را که به نوع بشر ارزانی شده یعنی گرایش بسوی تکامل را بازگو کرده‌ای».

دیروقت بود که از کنسرت به منزل برگشتند. شب خنک، پر از بازی ستارگان بود. و این سرزمین که همه چیز آن برای ماریا تروفیموونا آشنا بود بشکل کاملاً دیگر، نه اینکه اسرارآمیز بلکه بشکل کاملا نو تجلی یافت.

تپه های شنی میان درختان جنگل از دور برنگ سفید مات دیده میشدند و از پهلوی دریاچه‌ای که در «رودی‌یار» بود صدای کشیده و نامفهومی بگوش رسید انگار آنجا گوزنی با صدای بلند مادهٔ خود را صدا میزد.

ماریا تروفیموونا گفت:

— من هیچوقت اینقد خوب استراحت نکرده‌ام. ماما، تو سردت نیست؟

آگرافنا جواب داد:

— فکر میکنی من باین آب و خاک عادت ندارم؟ من واسه تو ناراحتم. ساشا* تو با اینکه ظاهر آرومی داری، توی دلت خیلی جوش میزنی. آدم نباید همه چیز رو توی دلش نگهداره. میگن اینکار عمر آدمو کوتاه میکنه.

ماریا تروفیموونا گفت:

— اگه اینجور نباشه زندگی ارزش نداره، مادر.

آگرافنا خندید و گفت:

— شاید حق با تو باشه. اما زندگی بدون عشق و علاقه خیلی دشواره!

گوشه دورافتاده

لئونتی‌یف با چنان شتابی از خواب بیدار شد انگار کسی دست به شانه‌اش زد و او را بیدار کرد. او مدتی بدون اینکه چشمهایش را باز کند بهمان حالت سابق دراز کشید.

ساعتی که بالای سرش بود تند و تند کار میکرد — تیک تاک، تیک تاک! بعد صدای بلند جیرجیرکی که یک نفس جیر جیر کرد و ساکت شد بگوش رسید.

این صداها از نزدیک میآمد ولی از آنسوی دیوار کلبه — از نقطه‌ای دوردست — غریو مداوم و ملایمی که شباهت زیادی به غرش دریا داشت بگوش میرسید. آنجا — جنگل انبوه همهمه میکرد.

لئونتی‌یف با فکری باز از بستر برخاست و احساس کرد که بهیچوجه خوابش نمیآید.

---

* ماشا — مصغر اسم ماریا. (م.)

فکر کرد: «بالاخره به آنچه که آرزوشو داشتم رسیدم!» او آرزو داشت در یک کلبه جنگلی زندگی کند و احساس گمگشتگی در عرصهٔ طبیعت را که برای یک شهرنشین بیگانه است آزمایش کند.

تمام آرزوهایش بسادگی عملی شد. وقتی بائولین به او پیشنهاد کرد که موقتاً جای پروخور استرلیگف نگهبان سریض پاسگاه شماره نه را که شخص مجردی بود بگیرد بهیچوجه قصد شوخی نداشت. جنگلبان پی برد که تمایل به زندگی در پاسگاه برای لئونتی‌یف بهیچوجه در حکم تفریح نیست. این مرد اهل لنینگراد بی اندازه جدی‌تر و روراست تر از این بود که بشود باو مشکوک شد که دارد تظاهر میکند. بائولین از این لحاظ نیز به لئونتی‌یف علاقمند شد چون نویسنده ظاهراً شخص فعالی بود و اطلاعات وسیعی در زمینه امور جنگلداری و شکار داشت.

حتی حالت چشمهای تنگ لئونتی‌یف مثل حالت چشمهای غالب جنگلبان‌ها پر از محبت و فراست و عقل و رندی بود. حرف هم کم میزد انگار کلمات را ذخیره میکرد تا آنها را برای کارهای جدی و مهم، برای نوشتن کتاب ذخیره کند نه برای صحبت‌های پوچ و واهی.

بله، تمام آرزوهای لئونتی‌یف عملی شد!

سوقعیکه ارابه‌ای که لئونتی‌یف را به پاسگاه آورده بود در حالیکه با سر و صدا از روی ریشه‌ها رد میشد ناپدید گردید لئونتی‌یف نگاهی به اطراف کرد و نفس راحتی کشید. با این آهی که از سینه‌اش درآمد مثل این بود که بار یک دهساله کامل از روی دوشش پائین افتاد. احساس کرد که دلش میخواهد عمر زیادی بکند و روزهای متوالی بهمین شکل به زندگی ادامه بدهد — بدون شتاب و عجله، بدون اینکه مدام به این فکر باشد که وقت میگذرد و زندگیش مدام درجا میزند.

همان روز اول او محل پاسگاه را تمیز کرد و شست. آب بغل دستش بود، در دریاچه‌ای که سطح آن را علف و سبزه پوشانده بود. لئونتی‌یف آب را از دریاچه برمیداشت و سطل‌های سنگین را به پاسگاه میاورد. او به این نتیجه رسید که باید حتماً قسمتی از ساحل را با تخته فرش کند. آنوقت برداشتن آب و آبکشیدن لباس‌ها

آسانتر خواهد بود. قایق کهنه را هم میشود به تخته‌ها بست. پروخور قایق را لای نیزار فرو کرده بود و برای رسیدن به آن میبایست تا زانو وارد آب شد.

لئونتی‌یف دو پنجره کلبه را برق انداخت و بخاری دیواری را روشن کرد. پاسگاه بلافاصله روشن شد و جلا گرفت و بنظرش زنده و مرفه و راحت آمد.

بمحض اینکه سر و صدای بخاری بلند شد سر و کله گربه خاکستری‌رنگ لاغری که چشمهای زردی داشت معلوم نبود از کجا پیدا شد. گربه بلافاصله خودش را به پاهای لئونتی‌یف مالید و با استفهام باو نگاه کرد.

لئونتی‌یف یک تکه پیه خوک به گربه داد. گربه مثل یک حیوان درنده آن را خورد و چنان قار و قوری راه انداخت انگار دشمنان و بدخواهانش میخواستند طعمه را از چنگش دربیاورند.

لئونتی‌یف اشیا خودش را جابجا کرد، خواربار و آذوقه را در گنجه‌ای که گوشه اطاق بود جا داد و کتابها را روی قفسه تخته‌ای چید. سکونتگاه جدید هر لحظه بنظرش جالب‌تر میآمد.

او دیگ چدنی را با شن تمیز کرد و آب کشید و مشغول پختن آش ارزن شد. در حین کار باین فکر افتاد که شستن دانه‌های لغزنده ارزن خالی از لذت نیست. نمک سنگ زردرنگ را هم باید در آب حل کرد و جوشاند و وقتی آب تبخیر شد نمک طعام سفید و تمیزی بدست می‌آید.

تا موقعیکه آش ارزن پخته میشد لئونتی‌یف تمام وسایل پاسگاه را از نظر گذراند. هیزم بمقدار زیادی ذخیره شده بود. در انبار کوچک پاسگاه مقدار زیادی بیل و شنکش و اره و دو تا داس دسته‌بلند وجود داشت. او یکی از داس‌ها را برداشت و آن را در دست نگهداشت و فکر کرد: «عجب چیز تقریباً بیوزن و قشنگیه!» بیرون انبار چند تا دسته قلاب ماهیگیری که از چوب غان درست شده بود کنار دیوار قرار داشت. همه اشیا سالم بود و خوب درست شده بود. لئونتی‌یف باین فکر افتاد که پروخور استرلیگوف باید مرد منظمی باشد.

او به کلبه برگشت و سماوری را که روی آن نقوش مدالهائی

که باتاشف سماورساز شهر تولا در نمایشگاه پاریس گرفته بود دیده میشد با خاک آجر برق انداخت و سماور را بیرون برد و آن را در محلی که یک میز کوچک و دو تا چارپایه به زمین میخکوب شده بود روشن کرد.

بعد مقداری جوز کاج در سماور انداخت و بلافاصله شعله سرخ بلندی از لوله سماور زبانه کشید و لوله سماور را بغرش درآورد.

لئونتی‌یف دیگ آش ارزن را که پخته بود با گازانبر دسته‌بلند از تنوره بخاری در آورد و از کلبه خارج شد که آبی به سر و روی خودش بزند. او مدتی آب سرد روی سر و صورتش ریخت و از فرط لذت آخ و اوخ کرد.

گربه به لئونتی‌یف خیره شد و به پیروی از او مشغول تمیز کردن خودش شد. بعد با مهارت کمرش را خم کرد و زبان زبرش را روی دم پرپشمش کشید.

لئونتی‌یف فکر کرد: «عین رابینسون و جمعه هستیم!» و پوزخند زد.

و اما جنگل اطراف او واقعاً دنج و دورافتاده بود. مخصوصاً موقعیکه شب شد لئونتی‌یف این موضوع را با وضوح تامی احساس کرد. ستاره‌ها برفراز غان‌های سفید برق میزدند.

مه غلیظی سطح باطلاقهای کوچک را پوشانده بود. حدود مه بقدری مشخص بود که اگر به آن نزدیک میشد و دستش را دراز میکرد دستش به مه میخورد و در آن ناپدید میشد.

فضای اطراف ساکت و خاموش بود. لئونتی‌یف ناگهان تمام منطقه جنگلی اینجا را که در سکوت شب فرو رفته بود، تمام نقاط غیرقابل عبور جنگل و درخت‌های ریشه کن شده و همهٔ خندق‌ها و دریاچه‌های بی‌نام و بیشه‌هائی را که پرده مه آنها را از سایر نقاط جهان جدا کرده بود و پرندگانی را که بین شاخه‌های انبوه خفته بودند و آب تیره باطلاقها و راههای متروک و تمام قرقگاه را که حالا رنگ روزانه خودش را از دست داده بود و در نظر او مثل مأمن مطمئن جلوه‌گر میشد که زیر پرده‌ای از تاریکی خاموش آرمیده بود، مجسم نمود.

دانستن اینکه زیر پای آدم ورسک ارغوانی میروید و سطح دریاچه را گلهای نیلوفر زرد پوشانده است و کمی آنطرف تر انبوه بوته‌های تمشک با میوه‌های رسیده زمین را پوشانده‌اند عجیب و باورنکردنی بنظر میرسید. شب رنگها را از بین برده بود ولی با آمدن سپیده سحر درخت‌ها و سبزه‌ها و گلها دوباره جامه رنگی بر تن میکنند و رنگ آنها بمراتب از رنگی که در روز دارند برجسته‌تر خواهد شد زیرا شبنم صبحگاهی همه رنگ‌ها را پررنگ‌تر میسازد.

آنشب لئونتی‌یف بعد از سالها پشت میز نشست و دفترش را با احساس عجیبی باز کرد و بطور شگفت‌انگیزی حس کرد که همین حالا، بازی‌کنان، آنچه را که سالها نمیتوانست به رشته کلام درآورد و از این موضوع رنج میبرد، براحتی روی کاغذ خواهد آورد.

او کمی فکر کرد و مشغول نوشتن شد:

«من این کتاب را وقف روسیه میکنم. این سعادت نصیب من گردید که در روسیه متولد شوم و نیم قرن در خاک آن زندگی کنم. در دنیا چیز عزیزتری از ملت خودم و سرنوشتی که دارد، هیچ چیز عزیزتری از زبان سحرآمیز روسی و طبیعت کشورما که گاهی انسان را تحت تأثیر قدرت خود قرار میدهد و گاهی مغموم و گاهی شاد میسازد ندارم. انسان تنها با مرور سن نیروی شگرف این عشق و علاقه را درک میکند و افسوس میخورد که چنین عمر کوتاهی نصیبش شده است. ایکاش میشد قرن‌ها زندگی کرد!»

او دست از قلم کشید، به فکر افتاد و چند بار پیپش را مک زد. گربه روی میز پرید، پشت به لئونتی‌یف روی ورق کاغذ نشست، خمیازه‌ای کشید و مشغول چرت زدن شد. لئونتی‌یف پوزخندی زد و به نوشتن ادامه داد. سطرهائی که مینوشت کج درمیآمد چون میبایست طوری بنویسد که دستش به گربه نخورد. در ضمن دلش نمی‌آمد حیوان را براند.

او بیاد کشتی و آنفیسا و تاتا افتاد و یادش آمد که صبح وقتی دخترها محل جنگلبانی را ترک میکردند چقدر دلتنگ شدند.

معلوم بود که آنها با کمال میل اینجا میماندند و بهیچوجه به قازان نمیرفتند.

لئونتی‌یف باین فکر افتاد که دارد کتابی درباره کشور خودش مینویسد در حالیکه دور و بر او کسی نیست که دوستش داشته باشد و این موضوع البته هیچ خوشایند نیست. بعد با قیافه‌ای اندوهگین پوزخندی زد و باین فکر افتاد که اگر جوان بود و عاشق میشد چه کتاب حیرت‌انگیزی مینوشت.

روز بعد لئونتی‌یف قسمتی از قلمرو پاسگاه خودرا دور زد. زیبائی جنگل دست‌نخورده تکانش داد.

لئونتی‌یف از نخستین روزی که به جنگل آمد مشغول کار شد. او شاخه‌های پائین درخت‌های کاج بیشه جوانی را که در آنسوی دریاچه گسترده شده بود چید تا نورخور درخت‌ها بیشتر بشود و پس از اتمام اینکار مشغول تمیز کردن معبر شد. روی آن شاخه‌های خشکیده زیادی جمع شده بود.

او شاخه‌های خشک را جمع میکرد، آن‌ها را در یک جا میچید و دور و برشان را بیل میزد و شاخه‌ها را میسوزاند.

چند روز بعد نیز برای شرکت در جلسه جنگلبانان و نگهبانان به ادارهٔ جنگلبانی رفت. بائولین همه را باین جلسه دعوت کرد چون تابستان آن سال بسیار خشک بود، رطوبت هوا کاسته شده بود، انتظار وقوع رعد و برق شدید میرفت و بهمین جهت میبایست با دقت مراقب جنگل بود تا جائی آتش‌سوزی نشود.

بائولین بطور مختصر درباره حریق‌های جنگل صحبت کرد. در گفته‌های او موضوعی بود که لئونتی‌یف را به حیرت انداخت. از قرار معلوم دود حریق‌های جنگل بشدت از نفوذ اشعه خورشید میکاهد و باعث کندی رشد گندم میشود. در سال ۱۹۱۵ که در تایگای سیبری حریق بزرگی روی داد گندم بعلت دود غلیظ یک ماه دیرتر از موعد بعمل آمد.

جنگلبانها با کنجکاوی به لئونتی‌یف نگاه میکردند که با اینکه لئونتی‌یف اهل شهر است و میگویند نویسنده است اما شخص بسیار دوست‌داشتنی و با نزاکتی است. در ضمن از شکل دست‌ها و شکل و شمایل خودش پیدا بود که مرد قوی و زبر و زرنگیست.

لئونتی‌یف از آنجا متوجه شد که جنگلبانها بدون حرف او را به جمع خود پذیرفتند چون همه‌شان پشت سر هم باو توتون تعارف میکردند و افسوس میخوردند که بمحض اینکه به اینجا آمد او را به دورافتاده‌ترین منطقه فرستادند نه از آن مناطق نزدیک و روشن. ولی با اینکه آنها مرتب توتون سیگار دست‌پیچ تعارفش میکردند این فرصت را از دست نمیدادند که به اندازهٔ یک سیگار، توتون پیپ از نویسنده بگیرند چون توتون پیپش بنظر آنها بی‌اندازه معطر بود.

بائولین گزارش اولین کارهائی را که لئونتی‌یف در جنگل انجام داده بود شنید و گفت:

— سرگی ایوانویچ، شما هیچ احتیاجی به راهنمائی ندارین. همه کارها رو درست انجام دادین. فقط ترسم از اینه که دلتون اینجا بگیره!

لئونتی‌یف بی‌آنکه ذره‌ای عصبانی بشود، گفت:

— چه حرفا، هیچ دلم نمیگیره!

وقتی لئونتی‌یف به پاسگاه برگشت عین این بود که به منزل خودش برگشته است. خستگی او از کار جنگل بقدری خفیف بود که هیچ شباهتی به خستگی ناشیه از کار شهری نداشت. در ضمن مانع کار نویسندگی هم نمیشد.

روز بروز لئونتی‌یف بیشتر متوجه علایم نزدیک شدن پائیز زودرس میشد. روی درخت‌های غان و صنوبرها اولین برگهای خشک نمایان شد. شبنم صبحگاهی از سابق بیشتر شده بود. آسمان غلظت و عمق خاصی پیدا کرده و هوا خنک‌تر شده بود.

روزی لئونتی‌یف هنگام مراجعت از جنگل ارابه‌ای جلوی کلبه جنگلی‌اش دید. اسب با پابند در همان نزدیکی میچرید. قلبش فرو ریخت. اولین فکری که به سرش زد این بود که پروخور استرلیگوف از شهر برگشته است. پس چرا او را در جریان نگذاشتند؟

لئونتی‌یف به کلبه نزدیک شد.

پیرمرد کوچولوئی که ریش انبوهی تمام صورتش را پوشانده بود و زن جوانی که روی پیراهن مشکی‌اش بارانی پوشیده بود، روی پله‌های ایوان نشسته بودند.

لئونتی‌یف پیرمرد را شناخت. او نگهبان ناحیه مجاور و اسمش

یفته بود. اما زنی را که با او آمده بود نمیشناخت. خیال لئونتی‌یف راحت شد چون استرلیگوف بین آنها نبود.

پیرمرد کوچولو با لحن شاد و زنده‌ای گفت:

— سلام، صابخونه! همش میگردی و نمیدونی که اینجا مهمون داری.

زن محکم دست لئونتی‌یف را فشرد و گفت:

— من ماریا تروفیموونا هستم. براتون آذوقه و خواربار و... مقررات جدید اطفاء حریق رو آوردم.

لئونتی‌یف گفت:

— متشکرم، خیلی خوش اومدین، — و ناگهان دست و پایش را گم کرد.

ماریا تروفیموونا گفت:

— در ضمن میخواستم با شما آشنا بشم. من خوانندهٔ کتابهای شما هستم و ضمناً دوستدارتونم هستم. واقعاً فقط یه تصادف ممکن بود شما رو به اینجا بیاره. فکر میکنم کار درستی کردین که اومدین اینجا و نگهبان جنگل شدین.

لئونتی‌یف گفت: — منم همینطور فکر میکنم.

— اینجا دلتون نمیگیره؟

— نه. حتی یه ذره.

ماریا تروفیموونا گفت: — عالیه. — و ساکت نشست.

لئونتی‌یف به او نگاه کرد. در حقیقت ماریا تروفیموونا خیلی به آن پیرزن خوش‌روئی که عکسش را دیده بود شباهت داشت. همان چشمهای درشت و روشن، همان صورت بیضی‌شکل ملایم و همان ابروهای پرپشت. دو گیس بافته‌اش که آنها را پشت سرش جمع کرده بود بظاهر خیلی سنگین و پرپشت بود. لئونتی‌یف مدام به نظرش میرسید که گیسوانش همین حالا باز میشوند و میافتند و افشان میشوند.

میهمانها را میبایست به صرف چای دعوت کرد. لئونتی‌یف آب آورد و سماور را آتش کرد.

یفته در حالیکه سر میز نشسته بود و چای داغ را از توی نعلبکی میخورد گفت:

— میدونی، عزیزم، ما کمی راهو گم کردیم. بنظر من یک کمی عجیب میاد! من تمام این جنگلو وجب به وجب میشناسم اما راهو عوضی اومدم! حتماً آدم جنگلی راهها رو قاطی کرد. اونها خیلی دوست دارن سر به سرمون بذارن.

ماریا تروفیموونا گفت:

— بس کن، یفته. این دروغها چیه میگی؟

یفته رنجید و گفت:

— چرا دروغ؟ اگه خودت آدم جنگلی رو میدیدی...

— مگه تو دیدی؟

یفته ناراحت شد و گفت:

— عزیزجون، من همشونو از نزدیک میشناسم!

ماریا تروفیموونا خندید.

یفته که اوقاتش تلخ شده بود گفت:

— تو بخند. تو راحت توی اداره جنگلبانی زندگی میکنی! بیا چند روز تو منطقه من زندگی کن، اونوقت میبینم چطور میخندی. مهم اینه که نترسی. آدم جنگلی قیافه خیلی عادی و سادهای داره. درست مثل یه دهاتیه. عین من. فقط من موهام هنوز بعضی جاهاش مشکیه اما اون موهای جوگندمی دارد.

ماریا تروفیموونا نگاهی به لئونتییف کرد و دوباره به خنده افتاد.

یفته آرام و خونسرد گفت:

— آدمجنگلیها دوست دارن شبها به خرمنهای آتیش نزدیک بشن. میاد و به چوبدستیش تکیه میده و میگه: «رفیق عزیز، توی جنگل مواظب آتیش باش. و الا یهو میبینی بلا اومد!» پیرمردهای دلسوزی هستن! واسه خودشون وایمیسن و بعضی وقتها میشینن و باهات سیگاری دود میکنن و از وضع خودشون گله میکنن. اونها بیشتر از درد رماتیسم شکایت دارن.

ماریا تروفیموونا با صدای آرامی از لئونتییف پرسید:

— پیرمرد با مزهایه، نیست؟

یفته به حرفش ادامه داد و گفت:

— میاد و میگه: استخونهام تیر میکشه و درد به شونم سرایت

میکنه. بعدش میگه، عزیز جون، دیگه از ترسوندن زنهای شماها تو گوشه و کنار جنگل خسته شدم. نمیدونی چقد خسته شدم. اینجا دیگه آدم باید با احتیاط و نزاکت ازش بپرسه: «همشهری جون، اصلاً چرا زنها رو میترسونین؟ چه نفعی از اینکار میبرین؟» اونم البته جواب میده: «ای بابا! تازه نگهبان جنگل دولت هم هستی! جداً نمیدونی چرا؟ من از جنگل مواظبت میکنم که زنها لختش نکنن. فهمیدی؟ اگه به زنها آزادی بدن همه میوه‌های جنگلو میچنن و حتی یه دونشم باقی نمیذارن». تو البته به حرفهاش گوش بده اما باهاش مخالفت نکن. من یه روز به آدم جنگلی خندیدم و بهش گفتم: «من که یه آدم هستم دستهام پنج تا انگشت داره. پس چرا شماها، آدم‌جنگلیها شیش تا انگشت دارین؟ چرا اینطوره؟» اون بمن گفت: «این فرق ماها رو نشون میده». گفتم: «همشهری عزیز، من با شما قصد جر و بحث ندارم اما میخوام بگم که این انگشت شیشم هیچ بدرد شماها نمیخوره. من با اینکه آدم هستم با پنج تا انگشت بهتر از شماها، شیش انگشتی‌ها از عهدهٔ همهٔ کارها برمیآم». اون یهو از کوره دررفت و عصاشو بلند کرد و محکم روی خرمن آتیش زد و جیغ و دادی راه انداخت که نپرس. من از جام پریدم و ده فرار. از اونموقع آدم‌جنگلی از دستم عصبانیه. یا منو گمراه میکنه یا یه عالمه چاروق روی شاخه‌ها آویزون میکنه که منو بترسونه یا با میوه کاج پس‌گردنم میزنه، یا اینکه شب‌ها صدای گریه نوزاد درمیاره. خلاصه مسخره بازی میکنه. اما من اصلاً وانمود نمیکنم که از دستش ناراحت میشم چون اگه بفهمه بدتر میکنه. اما باید بگم که از عهدهٔ من یکی بر نمیاد. آخه منم پیر سرد و گرم چشیده‌ای هستم.

لئونتی‌یف بانگ زد:

— یفته، حرفهای تو رو باید یادداشت کرد.

یفته گفت:

— اگه بخوای یادداشت کنی کاغذت کم میاد. من میام چرند پرند میگم و مردمو میخندونم. در ضمن خودم شاد میشم. آدمی که هی بخنده به کسی بدی نمیکنه.

لئونتی‌یف گفت: — اینور است گفتی.

یفته رو به ماریا تروفیموونا کرد و گفت:
— دیدی چی گفت؟ اما تو یکی هی بمن تهمت میزنی و میگی: «بس کن دیگه، دروغ نگو»، «دروغ نگو دیگه». یکی میاد راستشو میگه اما حرف راستش از تلخ هم تلخ‌تره. یکی دیگه میاد و دروغ سر هم میکنه، یهو میبینی کارت راه افتاده و خودت شاد شدی و فکرهای خوبی به سرت زد. آدم باید خوبو از بد تشخیص بده.
بعد از چای ماریا تروفیموونا کتاب شعر لرمونتوف را از روی قفسه برداشت و لای آن را باز کرد و این مصرع را دید: «جنگل با-صفا به همهمه افتاد تا بشنفت صدای باد ملایم را...» ماریا تروفیموونا کتاب را بست و گفت:
— یه روز میدینش بمن بخونم؟ من اینجا اصلاً چیزی از لرمونتوف ندارم.
— البته. هر وقت خواستین وردارین. شما دوستش دارین؟
— بیشتر از هر چیزی که تو دنیا هست.
لئونتی‌یف خواست از ماریا تروفیموونا درباره مادرش و درباره چایکوفسکی سوال کند اما جرئت نکرد و این صحبت را به وقتی موکول کرد که با او بهتر آشنا شود.

آتش متقابل

روز بسیار گرمی بود. ابرهای ضخیم و ثابت آسمان را پوشاندند و تا شب از جای خود تکان نخوردند. نزدیکی‌های غروب، خورشید ارغوانی رنگ گردید و بصورت یک گوی آتشین بطرف افق سرازیر شد.
رسیدن شب هم هوا را خنک نکرد. معلوم نبود چرا هیچ جا شبنم نزد. صبح سحر لئونتی‌یف بعد از آبتنی در دریاچه احساس کرد که اوقاتش تلخ است و فکر کرد: «نباشه مریض شده‌ام؟»
روز، ابر خاکستری‌رنگی که شبیه قارچ عظیمی بود برفراز

کاج‌ها نمایان شد. باد تندی وزیدن گرفت و همهمه‌ای در جنگل براه انداخت. غرش رعد بگوش رسید. طوفان نزدیک میشد.

طوفانی که شروع شد خشک و بدون رگبار بود. غریو کوتاه رعد و برق هر آن شدت میگرفت. صاعقه‌ها بطور شکسته برق نمیزدند بلکه روشنائی آنها تمام آسمان را برنگ صورتی درمیاورد.

درختان جنگل میغریدند و شاخه‌های آنها با صدای خشکی میشکستند. کاج‌ها تکان میخوردند و با صدای کشیده‌ای جزوجز میکردند. بعد غرش موتور هواپیما هم به همه این صداها اضافه شد.

هواپیما که در ارتفاع کمی پرواز میکرد از پشت دیوار درختان کاج درآمد، بالای پاسگاه دوری زد و بالش را خم کرده اوج گرفت و دور شد. همانوقت یک کیسه کوچک شن نزدیک پاسگاه روی زمین افتاد. نوار سرخ‌رنگی به کیسه بسته شده بود. باد نوار را باهتزاز درآورد و پارچه سرخ مثل شعله آتش برقص درآمد.

لئونتی‌یف بطرف کیسه دوید. یک طرف آن جیبی داشت که لئونتی‌یف درون آن کاغذی پیدا کرد. او کاغذ را درآورد و باز کرد و این مطلب را خواند:

«فوری به جنگلبانی اطلاع بدهید! در ناحیه دوازدهم جنگل آتش گرفته است. اصابت صاعقه باعث آتش‌سوزی شد. حریق ارتفاعیست و در جهت باد بطرف شمال شرقی پیش میرود. عازم فرودگاه هستم. صاعقه‌ها مزاحم پرواز میشوند».

در لحظه اول لئونتی‌یف دستپاچه شد: او نمیدانست بطرف جنگلبانی بدود یا بطرف حریق بشتابد؟ بنابه حساب لئونتی‌یف آتش از پهلوی منطقه او میگذشت ولی اگر جهت باد عوض میشد آتش ممکن بود به منطقه نهم نیز سرایت کند.

لئونتی‌یف صدای بال پرندگانی را که از بالای سرش رد میشدند شنید و سرش را بلند کرد: مرغابی‌های وحشی دسته دسته از طرف

سردابهای جنگل پرواز میکردند. لئونتی‌یف فکر کرد: «میخوان خودشونو نجات بدن».

او یکبار دیگر یادداشت را مرور کرد و تصمیم گرفت بطرف اداره جنگلبانی برود و با عجله راه افتاد.

باد شدیدتر میشد. گاهی اوقات بوی سوختگی بمشام میرسید. لئونتی‌یف به معبر رسید و نگاهی در طول آن انداخت. منظره‌ای که بچشمش خورد وادارش کرد که بایستد. قلبش بشدت به تپش افتاد. در انتهای معبر، باد دود زرد و غلیظی را تنگ زمین همراه خود میبرد.

لئونتی‌یف از جا کنده شد و دوید. او صد قدم میدوید و میایستاد که نفس تازه کند. بعد دوباره شروع به دویدن میکرد. او با یأس و ناراحتی به این فکر افتاد که تا اداره جنگلبانی راه زیادی باقی مانده در حالیکه آتش در میان چنین باد شدیدی ظاهراً با سرعت ده کیلومتر در ساعت حرکت میکند.

ناگهان صدای موتور اتوسبیل به گوشش رسید. سر پیچ یک اتومبیل باری که پر از آدم بود و متعاقب آن اتوسبیل دوم و سوم نمایان شدند.

لئونتی‌یف فریاد زد. اتومبیل اول سرعتش را کم کرد. بائولین که در آن نشسته بود در اطاقک راننده را باز کرد و فریاد زد:

— زود باشین! بشینین عقب!

لئونتی‌یف به لبه پشت کامیون چسبید. دستها بود که بطرف او دراز شد. مردم دستش را گرفتند و باو کمک کردند که سوار کامیون بشود.

اینجا عده زیادی از کارگران و جنگلبانان نشسته بودند و کف باری پر از بیل و اره و تبر و جاروی سیمی برای خاموش کردن علفها و بوته‌ها بود.

لئونتی‌یف یادداشت را درآورد و آن را از طریق پنجره به بائولین داد. بائولین یادداشت را خواند و خطاب به لئونتی‌یف بانگ زد:

— حریق ارتفاعی نیست! رنگ دود زرده! وقتی حریق ارتفاعیه دودش سیاهه.

لئونتی‌یف فکر کرد: «چه بهتر!» او میدانست که وحشتناک‌ترین حریق های جنگل آتش‌سوزی‌های ارتفاعی هستند یعنی وقتی درخت‌ها از بالا تا پائین مشتعل میشوند. اگر حریق ارتفاعی باشد در چنین بادی با چنان سرعتی پیش میرود که جنگلبان‌ها آن را «طوفان آتش» مینامند.

ولی اگر حریق سطحی باشد فقط بوته‌ها و درختچه‌ها و درختهای جوان طعمه آتش می‌شوند. آتش فقط قسمت پائین تنه درختان کهنسال را بطور سطحی میسوزاند. در چنین بادی حریق سطحی خطر کمتری دارد. جنگلبانان این نوع حریق را «فرار» مینامند. سرعت حرکت آن بسیار زیاد است و بهمین جهت فرصت نمیکند همه درختهای جوان و درختچه‌ها و بوته‌ها را بسوزاند و در نتیجه قسمت‌های وسیعی از جنگل سالم میماند.

لئونتی‌یف از یک جنگلبان آشنا پرسید:

— چرا انقد کم هستین؟

جنگلبان جواب داد:

— تمام کالخوزها و همهٔ مردم آماده شدن. باید یکی دو ساعت دیگه به اینجا برسن.

اتومبیل‌ها در محوطه کم‌درختی که تمام سطح آن را دود گرفته بود ایستادند. ماریا تروفیموونا از آخرین اتومبیل پائین پرید. او چکمه و دامن کوتاه و کت چرمی پوشیده بود. او از دور دستش را برای لئونتی‌یف تکان داد.

هوا داشت تاریک میشد. شعله‌های آتش آسمان تاریک را برنگ قرمز درآورده بود. از شدت باد کاسته نمیشد.

همه وارد معبر باریکی که اینور و آنورش جنگل بود شدند. بائولین دستور داد معبر را تعریض کنند. نفرات با عجله مشغول بریدن درختها شدند. در همین موقع جنگلبان سواری که خیس عرق و سر تا پا سیاه بود به تاخت نزدیک شد و گفت که آتش با چنان سرعتی پیش میرود که معبر جلوی پیشروی آنرا نمیگیرد.

بائولین بعد از مکث کوتاهی گفت:

— پس فقط باید از آتش مقابل استفاده کنیم.

لئونتی‌یف متوجه شد که وقتی جنگلبانها این جمله را شنیدند

نگاههائی بین آنها رد و بدل شد. قبلاً لئونتی‌یف معنی «آتش مقابل» را بطور مبهمی برای خودش مجسم میکرد ولی نمیدانست که این کار توأم با خطراتی برای جان افراد میباشد.

بائولین آرام و خونسرد دستورات کوتاه و مقطعی میداد.

لئونتی‌یف باتفاق همه مشغول قطع کردن و بریدن بوته‌ها و درختچه‌های معبر شد. درخت‌ها را با شاخ و برگ و هیزم خشکیده در امتداد تمام معبر روی هم میچیدند.

در تاریکی غروب که شعله‌های آتش ابرها را هم روشن کرده و همه‌جا را برنگ سرخ درآورده بود کشاورزان دهات اطراف به محل حریق رسیدند. کار با سرعت بیشتری پیش رفت. بائولین سردم را وادار به عجله میکرد.

لئونتی‌یف نگاهی در طول معبر انداخت و صدها نفر را که در حال کار کردن بودند دید. زنها شاخه‌های خشک را جمع میکردند و آنها را روی مانعی که از شاخه‌ها و درخت‌ها بوجود آمده بود میریختند. سوزنبرگهای خشک کاج را هم از بالا روی مانع قرار میانداختند.

بعد تمام دود یک نفس از لابلای درختهای جنگل درآمد. ارتفاع آن بسیار کم بود و کاملاً پیدا بود که چگونه از روی مانع گذشت.

از دور داد زدند: — مواظب باشین!

بائولین دستور داد از ماسکهای ضد گاز استفاده کنند.

زنها را وسط جنگل فرستادند تا در پناه دریاچه مجاور باشند. اکثر کشاورزان کالخوزها هم به آنجا رفتند. تنها جنگلبانها کنار مانع ماندند. آنها در طول سد در فاصله چهل قدمی یکدیگر ایستادند. لئونتی‌یف نیز بین آنها بود. همه منتظر بودند.

بائولین به لئونتی‌یف نزدیک شد و پشت به باد ایستاد و ماسک ضد گازش را به یک طرف کشید و از زیر آن گفت:

— شما هم بطرف دریاچه برین. همونجائیکه همه رفتن. شما دیگه اینجا کاری ندارین.

لئونتی‌یف سرش را به علامت مخالفت تکان داد.

بائولین گفت:

— نباید ریسک کرد. اگه شما یه آدم معمولی بودین...
لئونتی‌یف بدون اینکه ماسک ضد گاز را درپیاورد جواب داد:
— اتفاقاً خیلی هم آدم معمولی هستم. راحتم بذارین.

بائولین حرفی نزد، برگشت و در امتداد معبر براه افتاد.

آتش با سرعت نزدیک میشد. لئونتی‌یف با ترس و در عین حال با شور و شوق غیرقابل فهمی به دیوار زندهٔ آتش که توأم با غرش و صدای سوختن و شکستن شاخه‌ها سر بآسمان کشیده بود نگاه میکرد. شراره‌ها و جرقه‌ها مثل باران روی سر و تن همه میریخت و لباس‌ها را سوراخ میکرد. گاهی اوقات دود تمام آسمان را میپوشاند. آنگاه وزش باد پردهٔ دود را کنار میزد و دیوار آتش دوباره نمایان میشد اما خیلی نزدیکتر.

لئونتی‌یف نمیتوانست چشم از این منظره بردارد. او میفهمید که چنین آتش عظیمی را نمیتوان متوقف ساخت زیرا این یک بلیه واقعی بود که نمیشد جلوی آن را گرفت. حریق همانطور که شعله‌های خرمن آتش پشه‌ها را میسوزاند آنها را هم نیست و نابود خواهد کرد.

او به این فکر افتاد ولی از جایش تکان نخورد. نفس سوزان آتش به سر و رو و دستهایش میخورد. لئونتی‌یف دوباره به آتش نگاه کرد ولی تماشای آن بقدری دهشت‌آور بود که او بلافاصله چشمهایش را بلند کرد و به آسمان که مملو از شاخه‌ها و برگهای سوزان بود خیره شد. کمی بالاتر هلال کمرنگ ماه از پشت پرده دود دیده میشد.

وقتی لئونتی‌یف چشمهایش را پائین آورد احساس کرد که تغییری در وضع قبلی حاصل شده است. او چند لحظه نتوانست بفهمد که این چه تغییریست. بنظرش رسید که باد فروکش کرده و تمام آتش بصورت یک پرده نورانی و سوزان بطرف آسمان اوج گرفته است.

بعد احساس کرد که جریان هوای داغ او را بشدت تکان داد. برگهای خشک از بالای مانع بطرف آتش جذب شدند. در همین لحظه بائولین دستش را بلند کرد و با صدای بلند فرمانی داد. جنگلبانها در یک چشم بهم زدن مانع را آتش زدند.

یکمرتبه مثل اینکه تمام دنیا آتش گرفت و تبدیل به یک پارچه آتش شد. شعله‌های مانع به شعله‌های حریق جنگل خورد و با غرش هولناکی اوج گرفت.

مردم بطرف جنگل دویدند. ماریا تروفیموونا دوان دوان از بغل لئونتی‌یف رد شد و او را دنبال خودش کشید و از آتش دور کرد و بلافاصله ناپدید شد.

لئونتی‌یف سرش را برگرداند و به آتش نگاه کرد. دو دیوار آتشین مثل دو حیوان درنده بهم خوردند و مبدل به یک تن واحد شده میلیاردها جرقه در فضای اطراف پخش کردند. بنظر میرسید که همین الان آتش به پیشروی خود ادامه خواهد داد و دیگر کسی از شر آن رهائی نخواهد یافت.

ولی ناگهان لئونتی‌یف از فرط تعجب فریاد کشید. آتش یکمرتبه برید و دیوار آتشین فرو ریخت. شعله‌های کوتاهی روی زمین از اینور به آنور میلغزیدند و در امتداد مانع سوخته خاموش میشدند. مردم بطرف آنها یورش بردند و مشغول ریختن شن و خاک روی شعله‌های بی‌رمق شدند. چند دقیقه بعد اثری از حریق باقی نماند و فقط دود غلیظی بطرف آسمان بلند شد و هلال ماه را پوشاند. همه چیز تمام شده بود.

ازیبن رفتن سریع آتش برای لئونتی‌یف در حکم معجزه بود. چه اتفاقی روی داد؟ چرا آتش در یک چشم بهم زدن برید؟

لئونتی‌یف بائولین را پیدا کرد. هوای جنگل کاملاً تاریک شده بود. جنگلبان‌ها با فانوس میگشتند:

بائولین دستور داد عده‌ای نگهبان در امتداد مرز حریق خاموش‌شده بمانند و مراقب آن باشند که آتش در همه‌جا بکلی خاموش بشود.

او با لحن خوشی به لئونتی‌یف گفت:

— سرگی ایوانوویچ، آتش داشت به قسمت شما نزدیک میشد. اگه شما اون معبر رو تمیز نکرده بودین پاسگاه و ناحیه نه هم میسوخت. خلاصه خوب از عهده کار براومدین!

لئونتی‌یف گفت:

— من نمی‌فهمم چرا آتش مقابل حریق رو خاموش کرد. شما آتشی روشن کردین انگار تمام دنیا آتش گرفت.

— هدف آتش مقابل اینه که غذای فراوانی به حریق بده یعنی به اندازه غیرقابل تصور برسه. اونوقت تمام اکسیژن هوای اطراف آتش یهو میسوزه و معبر جنگلی پر از دود گاز کربنیک میشه و آتش فروکش میکنه... خب حالا دیگه برین منزل، برین استراحت کنین.

— الساعه. پیپمو میکشم و میرم.

لئونتی‌یف تازه احساس کرد که بشدت خسته شده است. چشمهایش آب افتاده بود. پوست صورتش تیر میکشید. دستهایش میسوخت و پوشیده از صمغ کاج بود. چند جای دستهایش سوختگی پیدا کرده بود.

جنگلبان‌ها کنار ماشین‌ها روی زمین نشسته بودند و میگفتند که قبل از اینکه آتش مقابل روشن شود تعداد زیادی خرگوش از روی مانع باینطرف معبر پریدند و چند تا گرگ هم در امتداد مانع شروع به دویدن کردند. ضمناً سه تا خرس از ترس آتش توی آب دریاچه لینیوویه پریدند و هنوز هم در آب نشسته‌اند و از فرط وحشت نعره میکشند.

لئونتی‌یف بطرف پاسگاه خودش راه افتاد. و هرچه از محل حریق فاصله میگرفت هوا صاف‌تر و لطیف‌تر میشد. اینجا دیگر بوی علفهای مرطوب بمشام میرسید. فقط هلال ماه هنوز محو و منظره شومی داشت. صدای کشاورزانی که بعد از آتش‌سوزی جنگل به منزل برمیگشتند از دور شنیده میشد.

لئونتی‌یف در راه به عده‌ای از زنها رسید. ماریا تروفیموونا نیز بین آنها بود. آنها تا تیر علامتی که حدود دو منطقه را نشان میداد ساکت و خاموش کنار هم راه رفتند. ماریا تروفیموونا فقط چند کلمه مختصر به او گفت: از کتابهایش تعریف کرد، پرسید با کار جنگلبانی چطور است و چرا سرفه میکند و گفت که نباشد حریق به ریه‌اش صدمه زده است. آنها کنار تیر از هم جدا شدند. ماریا تروفیموونا دست او را فشرد و گفت:

— خودتونو از ما قایم نکنین. بیائین. خیلی از دیدنتون خوشحال میشم.

لئونتی‌یف مدتی ایستاد تا صدای زنها خاموش شد و بعد بطرف پاسگاه راه افتاد. وقتی به منزل رسید سر و رویش را شست و بلافاصله دراز کشید و میان خواب و بیداری احساس کرد که گربه روی بالش پرید و با احتیاط کنار سرش جابجا شد و بعد روی شانه‌اش گوله شد و به غروغر افتاد.

ساعت رومیزی زمان را میسنجید و تیک تاک میکرد: تیک — تاک، تیک — تاک!

لئونتی‌یف خواب جنگل پائیزی زردرنگ را دید. خورشید و ماه در آسمان کنار هم بودند. تمام روز خروس‌ها در حیاط خانه‌ها با صدای بلند میخواندند. او از راه جنگل درختان غان پیش میرفت و فوق‌العاده عجله داشت. در راه افسری که فرنچ گرد و خاک‌خورده‌ای داشت به او برخورد. افسر قدی کوتاه و موی سیاه و چشمهای تیره و خندانی داشت. کلاه کاسکتش را در دستش گرفته بود. کلاهش پر از قره‌قاط سرخ رسیده بود. افسر میوه‌ها را کف دستش میریخت و آن‌ها را مشت مشت توی دهانش میانداخت.

افسر ناشناس پرسید:

— دوست عزیز، کجا میری؟

— میرم به پرونسک. مگه چطور شده؟

افسر جواب داد:

— هیچی. پدر و مادر پیرم دارن اونجا روزهای آخر عمرشونو میگذرونن. اگه اونها رو دیدی بهشون بگو که من واسه نامه‌نویسی آدم تنبلی هستم. بگو که هنگمون رفته اردو و منتظر من نشن.

لئونتی‌یف ایستاد، چهارچشمی به افسر نگاه کرد و با صدای بلندی پرسید:

— شما کی هستین؟

افسر یک قدم عقب رفت و ناگهان پایش به چیزی گیر کرد و خودش نقش بر زمین شد. قره‌قاط‌ها روی علفها ولو شد. بعد ناگهان ماریا تروفیموونا کنار افسر ظاهر شد. ماریا تروفیموونا

سر او را بلند کرد. از روی سینه افسر قطره‌های درشت خون که شبیه قره‌قاط رسیده بود روی خاک میچکید.

ماریا تروفیموونا بانگ زد:

— زود باشین! بلندش کنین!

آنها باتفاق هم افسر را بلند کردند و بردند: او مثل یک پسربچه سبک بود. ماریا تروفیموونا خواهش و التماس میکرد که عجله کنند چون جنگل آتش گرفته است و حریق ممکن است هر آن راه را سد کند در حالیکه این مرد را باید نجات داد.

لئونتی‌یف از او پرسید:

— مگه شما اونو دوست دارین؟

و ماریا تروفیموونا جواب داد:

— بیشتر از هر چیزی که تو دنیا هست.

لئونتی‌یف بیدار شد. آنور پنجره هوا داشت روشن میشد. او هنوز میان خواب و بیداری بود و در این حالت این جمله پیوسته در گوشش زنگ میزد: «دوست عزیز، کجا میری؟»

لئونتی‌یف دوباره خوابش برد و صبح که بیدار شد مدتی تحت تاثیر خوابی که دیده بود بسر برد تا اینکه بالاخره پی برد که مردی که در خواب دیده است لرمونتوف بود.

لئونتی‌یف یک جلد از اشعار او را از روی قفسه برداشت، لای کتاب را باز کرد و به این شعر برخورد:

وه چه دوست دارم میان کشتزارها تاختن
با نگاه خاموش، ظلمت شب را شکافتن
به فروغ لرزان دهات غمزده چشم دوختن
مأیوس و پریشان بفکر اطراقگاه شب بودن...

او شعر را خواند و گفت: — غوله! — و کتاب را سر جایش گذاشت.

نزدیکی‌های شب ماریا تروفیموونا و بائولین بطور سرزده از اداره جنگلبانی به پاسگاه آمدند.

بائولین با حجب و متانت گفت:

— تصمیم گرفتیم بیائیم و حال و احوالتونو بپرسیم. خواستیم

ببینیم بعد از حریق چکار میکنین؟ ماریا تروفیموونا میگه که شما بشدت سرفه میکنین.

— چیزی نیست. گلوم کمی خشک شده بود. نتیجه دوده...

بائولین کلبه را ترک کرد و رفت که در دریاچه آبتنی کند. لئونتی‌یف روی پله‌های ایوان، کنار ماریا تروفیموونا نشست. ماریا تروفیموونا در فکر بود و ساقه علفی را با دندان میجوید، بعد رو به لئونتی‌یف کرد و با نگاه جدی راست راست به صورتش نگاه کرد و گفت:

— من اومدم کتابو ببرم... لرمونتوف رو.

تراشه‌های صاف

نزدیکی‌های پائیز در محل جنگلبانی مشغول ساختن سد کوچکی برای کارخانه برق آبی شدند. ساختمان سد نیروگاه را در فاصله پنج کیلومتری منطقه نهم شروع کرده بودند. لئونتی‌یف اغلب به این کارگاه ساختمانی میرفت.

او چندین بار از کارگاههای ساختمانی دیگر دیدن کرده و به منظره زمین خاکبرداری‌شده و کوههای سنگ و آجر و آشغال و تیرهای چوبی عادت کرده بود. ولی اینجا نظم و ترتیبی که وجود داشت و سعی و کوششی که برای حفظ هر یک از درخت‌ها بعمل میامد او را مات و متعجب میساخت. بائولین با سخت‌گیری مراقب آن بود که کارگران از درخت‌های اطراف مواظبت کنند و مصالح ساختمانی از یک راه به محل ساختمان رسانده شود، تا دهها راه بدلخواه رانندگان ایجاد نشود که باعث کنده شدن پوسته درختها بشود.

لئونتی‌یف دوست داشت در کارگاه بنشیند و کار نجارها را تماشا کند. او از دیدن کار آنها لذت میبرد. لئونتی‌یف اینجا اغلب با یفته روبرو میشد.

بهترین درودگر کارگاه مرد سالخورده و ژولیده‌موئی باسم فیودور بود. تبر در دست پینه‌بسته او مبدل به یک موجود افسانه‌ای

میشد. این موضوع از این حیث عجیب بنظر میرسید چون فیودور هر وقت میخواست سیگاری بپیچد انگشتهایش میلرزید، کاغذ روزنامه پاره میشد یا سیگارش باز میشد و توتون‌ها روی زمین میریخت.

وقتی لئونتی‌یف به کارگاه ساختمان نزدیک میشد از دور رنگ تند تبرها را میشنید. یفته اغلب بغل دست نجارها روی تیر می‌نشست و سیگار میکشید. اینبار نیز یفته مثل همیشه به لئونتی‌یف سلام کرد و چشمکی بطرف نجارها زد و به لئونتی‌یف گفت:

— عین دارکوب میکوبن!

لئونتی‌یف جواب داد:

— آره دیگه...

فیودور برای صاف کردن تیر ابتدا با تبر چند جای آن را علامت میگذاشت. اوموقع کار هرگز به تبر نگاه نمیکرد و در حالیکه اخم میکرد که دود سیگار به چشمش نخورد با دقت و سرعت تیر را علامتگذاری میکرد. بعد با یک ضربه کاری و محکم قشر ضخیمی از چوب را با تبر جدا میکرد و گره صاف و خوشبوی درخت روی زمین میافتاد.

لئونتی‌یف گفت:

— اما خوب صاف میکنی‌ها!

فیودور جواب داد:

— بسبک بچه‌های کاسیموف میتراشم! مهم — داشتن وسیله‌ٔ خوبه. تراشیدن که کاری نداره.

لئونتی‌یف گفت:

— نگاه و تخمین درست هم شرطه.

فیودور تصدیق کرد و گفت:

— تو هر کاری همینطوره. تو کار شما هم بدون نیگاه و تخمین کار پیش نمیره.

— منظورت چه کاریه؟

— کار نوشتن دیگه. پسرم زمستونها واسم کتاب میخونه. من خیلی به کتاب علاقه دارم. فوری میشه دید چطور نوشته شده. یه جا درز مطلب پیداست و یه جا هرچی نیگاه کنی درزی پیدا نمیکنی.

مرد نجاز دیگری باسم ایلاریون که اندامی لاغر و قیافه‌ای مریض داشت و هرگز کلاه پوست بره‌اش را از سر برنمیداشت آهی کشید و گفت:

— اینم کار بزرگیه! یکی با تبر کار میکنه، یکی با خیش، یکی با پرگار و یکی با حرف. هر کی به سهم خودش وظیفه زندگیشو انجام میده.

یفته با قیافه موذیانه‌ای پرسید:

— اگه گفتی، وظیفه زندگی چیه؟

نجارها یک لحظه دست از کار کشیدند و با استفهام به یفته نگاه کردند.

یفته گفت:

— دیدی نمیدونی! و اما وظیفه زندگی! هر کلمه‌ای واسهٔ خودش حد و اندازه‌ای داره. اما تو ایلاریون، مثل اینکه خودت نمی‌فهمی چی‌چی میگی. مثلاً وظیفه زندگی من چیه؟ آش سبزی بخورم و سیگار بکشم؟ یا کار دیگه‌ئی هم میتونم بکنم؟

ایلاریون بطور نامفهومی گفت:

— خودت بهتر میدونی.

یفته گفت:

— آره که میدونم. آدم واسه خودش زندگی نمیکنه. واسه جلو بردن زندگی بوجود اومده. تو فکر میکنی من تنها واس خاطر حقوق ماهیانم مواظب جنگل هستم؟ نخیر، بالاتر بگیر! من با اینکه سوادی ندارم مخم خوب کار میکنه. تو فرضاً میگی قانون گفته که باهاس مواظب جنگل بود. درسته! حالا بگو ببینم که این قانونو کی اختراع کرده؟ آدم. حالا ازت میپرسم واسه چی؟

فیودور با اوقات تلخی گفت:

— خب معلومه دیگه. هر نفهمی میدونه. چرا دیگه داری سر صبح به ما درس میدی؟ — فیودور ضربه محکمی به تیر زد ولی گره کج درآمد. او تبر را پرت کرد و داد زد: — انقد زیر دست آدم ور نزن! تقصیر تو شد که تیرو خراب کردم، اکبیری! ما اینجا داریم کار میکنیم اونوقت این یکی هی واسه خودش قصه میگه و تفریح میکنه! پروفسور نیگاه! برو مواظب

جنگل خودت باش. ما بی تو و بی راهنمائیهای تو میتونیم از عهدهٔ کار بربیائیم. یه هیزم نمیتونه بشکنه اونوقت هی دخالت میکنه و دستور میده!

یفته با لحن آرامی گفت:

— هنوز خیلی مونده اینجور با من حرف بزنی. — بعد برخاست، ته سیگارش را با پا له کرد و گفت: — حالا بهت نشون میدم معنی هیزم شکستن چیه.

یفته رو به ایلاریون کرد و گفت:

— تبرتو بده ببنم.

— چته بابا!

— میگم تبرتو بده! باهاس یه خورده فیس و افادشو بخوابونم.

فیودور با تعجب پرسید:

— یعنی چطور؟

— حالا میبینی! از رو ساعت کار میکنیم. — یفته رو به لئونتی‌یف کرد و پرسید: — ساعت داری؟ حالا ببین ظرف نیمساعت کی بیشتر تیر میتراشه. بعد اندازه میگیریم و می‌بینیم کار کی بهتر و تمیزتره.

فیودور با لحن جدی گفت:

— دست وردار، پیرمرد. اینجا من مسئول تک تک تیرها هستم، نه تو. بازی درنیار! اینجا که بازار مکاره نیست.

— پس زه زدی‌ها؟ زورت بمن نمیرسه؟

فیودور با استهزا نگاه تندی به یفته کرد و گفت:

— عین خروس جنگی شدی، پیری! خیلی داری خودتو جلو میندازی!

یفته گفت: — ما از تو بالاترهاشم زمین زدیم! — و کت کهنه‌اش را درآورد. — فکر میکنی خیلی آدمی؟

فیودور با عصبانیت جواب داد:

— حالا بهت درسی میدم که کیف کنی! واسه همین قبول میکنم. ده یالا! شروع کن!

یفته در حالیکه آستین پیراهنش را بالا میزد گفت:

— منم همینو میگم! شروع کن!

یفته کف دستش تف کرد، تبر را بالا انداخت و آن را در هوا گرفت. بعد تبر را با صدای بلندی به تیر کوبید. تراشه‌های صمغ‌دار باطراف پرید. همان لحظه فیودور هم ضربه‌ای به تیر زد.

هرچه وقت جلوتر میرفت یفته و فیودور با حرارت بیشتری تبر میزدند. تکه‌های چوب یک ریز دوروبرشان میریخت. یکی از تراشه‌ها محکم بدست لئونتی‌یف خورد. لئونتی‌یف یک قدم عقب رفت. ایلاریون با دهان باز به یفته نگاه میکرد.

فیودور با عجله تبر میزد، اخم میکرد و بزحمت نفس میکشید. هر بار که تبر را روی تیر پائین میآورد نفسش با سوت از دهانش خارج میشد. اما یفته هر بار که ضربه میزد «هو» میکرد و میگفت:

— اینجور بچه کاسیموف! اینجور!

لئونتی‌یف مراقب این مسابقه سرعت بود. صدای ضربه‌های تبرها هر آن تندتر میشد و شباهت زیادی به رنگ تند پیدا میکرد. لئونتی‌یف ابتدا متوجه نشد که کارگران پشت سر آنها جمع شده‌اند و بائولین و ماریا تروفیموونا هم جلو آمدند.

کارگرها فریاد میزدند:

— بزن! بزن، فیودور! بکوب! عقب نمون!

یفته خروخرکنان گفت:

— از ماها جلو نمیافته!

— پیریه عجب تبر میزنه ها! عین موتور می‌مونه!

کارگرها قاه قاه به خنده افتادند.

بائولین دست لئونتی‌یف را کشید ولی لئونتی‌یف فقط سرش را تکان داد و چشم از روی صفحه ساعت برنداشت.

بعد بانگ زد:

— وایسین! وایسین! وقت تموم شد!

صدای ضربات تبرها قطع شد. یفته عرق پیشانی‌اش را محکم با آستین پیراهنش گرفت و تف کرد. فیودور تبرش را به یک سو پرت کرد و در حالیکه انگشتهایش میلرزید مشغول پیچیدن سیگار شد.

یفته بعد از اینکه نفسش صاف شد رو به بائولین کرد و گفت:

— رفیق رئیس، نیگاه کنین، خودتون بگین کی بیشتر و بهتر تراشیده. حرف شما قطعیه.

همه ساکت شدند.
فیودور با صدای گرفته‌ای گفت:
— چی چی رو نیگاه کنه! خب معلومه دیگه. تو برنده شدی، بابا بزرگ! ضربه تبرت خیلی کاریه.
یفته بانگ زد:
— دستتو بده بینم. درسته که پیرم اما هنوز میتونم کارهائی بکنم.
یفته و فیودور بهم دست دادند.
یفته خندید و گفت:
— خب دیگه! از این ببعد دیگه هیچوقت مزاحمت نمیشم. حتی یه ذره! فیودور، تو البته توی کار خودت آرتیستی، اما خیلی جوش میزنی.
فیودور گفت:
— بس کن دیگه! فردا صبح بازهم بیا، یه دفعه دیگه دست و پنجه نرم میکنیم.
— چرا که نیام؟ من خیلی دلم میخواد با ایلاریون هم دربیافتم.
ایلاریون با خجالت گفت:
— ما رو چی به تو! اگه مقدار خودمو هم تراشیدم خیلیه!
یفته پرسید:
— جدی زورت بمن نمیرسه؟
ایلاریون کلاهش را درآورد، پس سرش را خارید و به فکر افتاد:
— چی بگم!.. شاید هم رسید.
فیودور با استهزا گفت:
— ول کن، ایلاریون! تو خیلی از من ضعیف‌تری. آبروی خودتو نبر.
ایلاریون گفت:
— تا چی بگم! شاید من با تو هم نخوام مسابقه بدم و آبروی خودمو ببرم. تو نیگاه نکن که ظاهرم تعریف نداره. من از بچگی همینطورم.
موقعیکه لئونتی‌یف و بائولین باتفاق ماریا تروفیوونا بطرف

رودخانه رفتند که ببینند دستگاه تیرکوب چگونه تیرها را ته رودخانه میکوبد باثولین به لئونتی‌یف گفت:

— پیرمرد همه نجارها رو بجون هم انداخت. بذات مدام به همه پیله میکنه و هیچکی رو راحت نمیذاره!

ماریا تروفیموونا بعد از اینکه مدتی به کار دستگاه نگاه کرد در امتداد ساحل رودخانه بطرف پائین راه افتاد. یفته دیروز به اداره جنگلبانی گزارش داده بود که حدود چهار کیلومتر پائین‌تر از سد، در منطقه پاسگاه نهم لانه‌های جدید بیدستر پیدا کرده است. حالا لانه‌ها میبایست بازرسی و علامتگذاری میشد.

لئونتی‌یف باتفاق ماریا تروفیموونا به آنجا رفت. صدای تبرها بزودی خاموش شد و جای خود را به صدای منقار دارکوب‌ها و شرشر آب جویبارها داد. روز آفتابی و روشنی بود و هوا در سایه خنک بود. از روی برگ‌های فندق قطره‌های شبنم شتک میزد. رودخانه بصورت پیچ و خمهای تندی به جنگل میرفت. در سواحل شنی آن و لب برکه‌ها، ورسک صورتی بین انبوه درختان کاج گلهای فراوانی داده بود.

آنها مدت زیادی بدون اینکه کلمه‌ای بینشان رد و بدل شود راه رفتند: ماریا تروفیموونا در جلو و لئونتی‌یف پشت سر او. چند بار ماریا تروفیموونا سرش را برگرداند و به لئونتی‌یف نگاه کرد. لئونتی‌یف هر بار که زن به او نگاه میکرد پیش خودش پوزخند میزد و فکر میکرد که او حالا یک نگهبان ساده جنگل است و ماریا تروفیموونا را در منطقه خودش همراهی میکند و ماریا تروفیموونا هر آن میتواند تذکری باو بدهد.

اتفاقاً همینطور هم شد. ماریا تروفیموونا ایستاد و گفت:

— چطور شد که لانه‌های بیدسترها رو توی قسمت خودتون ندیدین؟ اینجا هم یفته جلو افتاد. همونطوری که رو دست فیودور زد.

لئونتی‌یف شانه‌هایش را بالا انداخت و جوابی نداد.

ناگهان ماریا تروفیموونا پیشنهاد کرد:

— بیائین اینجا لب آب بشینیم. چقد هوای اینجا گرمه! چه سکوتیه...

لئونتی‌یف در حالیکه کنار ماریا تروفیموونا می‌نشست گفت:
— رودخانه افسانه‌ایه.
— بله... افسانه‌ایه.
ماریا تروفیموونا کمی سکوت کرد و بعد پرسید:
— کی از اینجا میرین؟
— یکی دو هفته دیگه. استرلیگوف حالش خوب شده و باید همین روزها برگرده.
— چرا نمیخوائین همینجا بمونین؟ توی اداره جنگلبانی زندگی میکنین.
— من تو لنینگراد کار دارم.
ماریا تروفیموونا گفت:
— عجیبه. شما هیچ به آدمی که اهل کار باشه شباهت ندارین.
لئونتی‌یف خندید و گفت:
— من اهل کار نیستم. البته قبلا منظورمو درست بیان نکردم. موضوع اینه که من توی لنینگراد کار میکنم. وقتم خیلی کمه چون نصف آنچه رو که میخوام... — او بدون اطمینان اضافه کرد: — و میتونم انجام بدم انجام نداده‌ام. خلاصه باید بگم که نویسنده‌ها بخودشون تعلق ندارن. اونها مال همه هستن.
ماریا تروفیموونا پرسید: — پس بمن هم تعلق دارین؟ — و متعاقب این جمله لبخند زد.
— تا حدودی هم به شما.
ماریا تروفیموونا در حالیکه با چشمهایش که در این لحظه تیره شده بود به صورت لئونتی‌یف نگاه میکرد گفت:
— فکر میکنم برعکس باشه.
لئونتی‌یف گفت:
— من متوجه منظور شما نشدم. چی برعکس باشه؟
ماریا تروفیموونا در حالیکه با همان حالت قبلی به لئونتی‌یف نگاه میکرد صدایش را پائین آورد و با لحن آرام و ملایمی گفت:
— چطور متوجه نشدین؟ شما آدم حساس و مهربانی هستین و متوجه چیزهای خیلی ساده نمیشین؟ شما به مردم تعلق ندارین، بعضی

از اونها به شما تعلق دارن. حتماً توی زندگی شما خیلی‌ها دوستتون داشتن؟

ماریا تروفیموونا منتظر جواب او ماند اما لئونتی‌یف جوابی نداد.

ماریا تروفیموونا گفت: — البته که دوست داشتن. — و اضافه کرد: — تازه چطور میشه شما رو دوست نداشت؟ — این حرف را زد و سرخ شد.

لئونتی‌یف پرسید: — برای چی؟ مگه من چیکار کردم؟ — و بلافاصله متوجه شد که نمیبایست این سئوال را میکرد و بهمین جهت دست و پای خودش را گم کرد.

— برای هیچ‌چی. فقط برای اینکه در دنیا وجود دارین.

ماریا تروفیموونا با یک حرکت سریع بطرف لئونتی‌یف خم شد، دستهایش را گرفت و صورت لطیف و داغ خودش را به دستهای او فشرد. بعد با یک حرکت بلند شد و بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند در امتداد رودخانه براه افتاد.

شب همانروز که لئونتی‌یف به پاسگاه برگشت جلد اشعار لرمونتوف، همان جلدی را که ماریا تروفیموونا بعد از حریق جنگل از او گرفته بود روی میز یافت. پس ماریا تروفیموونا به پاسگاه آمده بود.

لئونتی‌یف تمام صفحات کتاب را تک تک ورق زد ولی چیزی پیدا نکرد — نه یادداشتی، نه سطری از اشعار لرمونتوف که زیرش خط کشیده باشند. او به این فکر افتاد که در هر صورت این کتاب را برای همیشه به ماریا تروفیموونا خواهد بخشید.

لئونتی‌یف با خودش گفت: «دیگه تمام شد! ای نویسندهٔ خوب و حساس! تو آدمی هستی که سحبت سرت نمیشه. همین و بس!»

او بطرف میزی که داستان تازه و تمام نشده‌اش روی آن بود رفت و دستخط را برداشت و پاره پاره کرد و بدون ذره‌ای تأسف دستخط را توی بخاری انداخت. بعد از اینکار، دلش باز شد انگار او با تنبیه کردن خودش گناه بزرگ نفهمیدن مکنونات قلبی دیگران را از دامن خودش شسته بود.

پارکهای لنینگراد

آپارتمان پطر ماکسیموویچ باگاله استاد گیاه‌شناسی در لنینگراد که در جزیره آپتکارسکی واقع بود از بسیاری لحاظ ممتایز بود. پنجره‌های آن بطرف باغ گیاه‌شناسی یعنی به طرف قسمتی از باغ که ورود به آن برای بازدیدکنندگان ممنوع بود باز میشد. بهمین جهت آپارتمان او همیشه ساکت و آرام و اطاقهای آن همیشه پر از سایه‌روشن کمرنگی بود که برگهای درخت‌ها توی اطاقها میانداختند.

اطاق‌ها بقدری پر از گلدان و گل و جعبه‌های قلمه‌های مختلف و کاسه‌هائی بود که در آنها گیاهان نادری زیر سرپوش‌های عرق‌کرده شیشه‌ای پرورش مییافتند که بنظر میرسید مقدار گیاهان سبزی که در آپارتمان میروئید دست کمی از مقدار گیاهان و سبزه‌هائیکه در باغ و آنور دیوارهای خانه میروئید ندارد.

و اما اطاق کار پطر ماکسیموویچ با سقف کوتاه و کتابهای بیشماری که به یک شکل جلد شده بودند احتمالاً جالب‌ترین اطاق آپارتمان بود. پطر ماکسیموویچ دوست داشت شب‌ها میهمانها و دانشجویانی را که نزد او میآمدند با یک فن جالب مات و مبهوت سازد. او میهمان خود را به اطاق کار نیمه‌تاریک خودش راهنمائی میکرد و تعارف میکرد که روی مبل چرمی بنشیند. بعد یکمرتبه بدون اینکه میهمانش متوجه بشود لوستر خیره‌کننده‌ای را روشن میکرد.

نور خیره‌کننده، اطاق کارش را مبدل به گوشه‌ای از دنیای رستنی‌ها میکرد. گلدان‌هائی که در آنها کاجهای کوتوله میروئیدند کف اطاق قرار داشتند. همینجا بیدهای مجنون کوچولو با شاخه‌های افشانشان بچشم میخوردند. روی میز گلهای نارنجی و سفیدی که برگهای شمشیری داشتند میروئیدند. روی دیوارها علف‌ها و کاسبرگهائی که رنگ طبیعی خود را از دست نداده بودند به رنگها و اشکال عجیب و غریب در قفسه‌های شیشه‌ای دیده میشدند. خلاصه در این اطاق کلیه رنگها و سایه‌روشن‌های بیشماری که

طبیعت باین فراوانی و باین باسلیقگی به رستنی‌ها بخشیده است گوئی در یک قوطی سحرآمیز جمع شده بود.

پطر ماکسیموویچ با وجود اینکه سن و سالی از او گذشته و موهایش سفید شده بود مرد زبر و زرنگ و پرتحرکی بود. صورتش را میتراشید، عینکی که شیشه‌های محدب داشت به چشم میزد و حالت چشمهای مهربانش اندکی حیرت زده بنظر میامد. علاقه مفرط به گیاه‌شناسی در وجود او با علاقه به جمع آوری اشیاء مختلف مربوط به دنیای گیاهان توأم شده بود. او انواع چیزهای نادری را که به گیاه‌شناسی ارتباط داشتند جمع‌آوری میکرد.

پطر ماکسیموویچ مخصوصاً به مقطع تنه یک درخت ساموت هشتصد ساله که سطح مقطع آن را الکل کاری کرده بودند افتخار میکرد. او کنار دوایری که در سالهای وقایع بزرگ بوجود آمده بودند پلاکهای مسی کوچکی نصب کرده بود که روی آنها این جملات کوتاه حک شده بود: «سال کشف آمریکا»، «درگذشت نیوتن»، «دوره فرمانروائی پطر اول»، «حریق مسکو در سال ۱۸۱۲» و غیره و غیره تا پلاک «انقلاب اکتبر». این آخرین دایرهٔ مقطع درخت بود زیرا درخت را در سال ۱۹۱۸ قطع کردند.

پطر ماکسیموویچ مرد بیوه‌ای بود و فرزندی نداشت. خانه‌اش را خواهرش — پولینا ماکسیموونا که پیرزن خمیدهٔ ساکت و بی سر و صدائی بود اداره میکرد.

تابستان امسال کولیا برای طی دوره کارآموزی در لنینگراد ماند. او باتفاق پطر ماکسیموویچ روی مسئله ایجاد فضای سبز در شهرها و ایجاد کمربندهای استحفاظی جنگلی و پارکهای اطراف شهرها و کارخانجات و کویهای کارگری کار میکرد.

برای اینکار اهمیت خاصی قائل میشدند. دولت سوسیالیستی خواستار آن بود که شهرهای پرگردوغبار و خفه تبدیل به گلستان شوند.

برنامه‌ریزی جدید شهرها بطور حتم احداث باغها و بولوارها و پارکها و برکه‌ها و جنگل‌های حفاظت‌شده وسیعی را در حومه شهرها ایجاب میکرد.

پطر ماکسیموویچ همیشه طبق برنامه‌ای که دقیقاً روی آن فکر کرده بود با دانشجویان کار میکرد.

در درجه اول میبایست معلوم میشد که باغ‌ها و پارکها و جنگل های خارج از شهر چه اثری در زندگی آن بجا میگذارند. گفتن این مطلب کافی نبود که آنها گاز کربنیک را که برای انسان کشنده است و بمقادیر فراوانی در شهرها جمع میشود جذب میکنند و اکسیژن حیاتبخش را احیا میکنند. اظهار این مطلب کافی نبود که فضای سبز از شدت وزش بادها میکاهد و گرد و غبار و گازهای مختلف را جذب میکند و روشنائی خورشید را تقویت مینماید و موجبات استراحت انسان را فراهم میسازد و چشمها را نوازش میبخشد و فعالیت حیاتی انسان را بالا میبرد. تمام این‌ها را میبایست ثابت کرد.

اتفاقاً پطر ماکسیموویچ حالا با کمک چند تن از دانشجویانی که شاگرد او بودند روی همین مسئله کار میکرد. هر یک از دلایل جدیدی که در این مورد بدست میآورد باعث شادی‌اش میشد ولی او خوشحالی خود را طبق معمول با اظهار نظرهای زهرآلودی در خصوص اینکه مردم بلد نیستند «مثل آدم» زندگی کنند توأم میساخت.

کولیا تا کنون کسی را ندیده بود که مانند پطر ماکسیموویچ دشمن بی‌امان شهر باشد و از این لحاظ اینهمه افراط کند. بعقیده او هیچ‌جائی مثل شهر — این لانه ملال‌آور و ناسالم چند میلیون نفر که در قطعه زمین کوچک و ناچیزی دور هم جمع شده‌اند در حالیکه در جوار آنها زمین‌های وسیع و مناسبی برای سکونت گسترش یافته‌اند مضر نیست.

پطر ماکسیموویچ میگفت:

— سن بیولوژیک انسان بطور متوسط صد و پنجاه ساله. در حالیکه ساکنین کشورهای متمدن امروز فقط نصف این مدتو زنده می‌مونن. نیمه دوم حیاتشونو شهر ازشون میدزده.

در ضمن پطر ماکسیموویچ همیشه به شهر لندن بعنوان «نفرت‌آورترین» شهر دنیا اشاره میکرد.

دود سنگینی که در آسمان لندن معلق است از نفوذ اشعه خورشید به زمین میکاهد. علاوه بر این هوای مه‌آلود شهر نیز جلوی آفتاب را میگیرد .معلوم شده است که مه معروف لندن زادهٔ دود زغال سنگ هواست. هر قدر دود بیشتر باشد مه غلیظ‌تر میشود. محاسبه ساده مقدار دوده‌ای که از آسمان روی این شهر مه‌آلود میبارد حاکی از مقدار وحشتناک دودی است که در آسمان شهر لندن وجود دارد. محاسبه نشان داده است که هرساله مقدار چهار صد تن دوده روی هر کیلومتر مربع از اراضی شهر میبارد.

ریه‌های اهالی لندن بجای اینکه صورتی باشد سیاه است. در هیچ جای دنیا بیماری سل و راشیتیسم اینهمه پیشرفت ندارد. بیهوده نیست که بیماری اخیر را بیماری «انگلیسی» مینامند.

پطر ماکسیموویچ در باره انسان منگ و مسموم و محکوم به مرگ نابهنگام که احتیاج مبرمی به هوای جنگلها و آفتاب دارد با چنان زبان قانع‌کننده‌ای حرف میزد که شنونده قلباً برای این انسان احساس وحشت میکرد.

در کشور ما این وضع دیگر نباید وجود داشته باشد و بوجود نخواهد آمد. پطر ماکسیموویچ دانشجویان را با طرح‌های نوسازی شهرهای قدیمی و نقشه‌های شهرسازی شهرهای جدید که در آنها بیشه‌های سبز باید به خانه‌ها و کارخانه‌ها برسند و وارد نواحی مسکونی بشوند آشنا میساخت.

او نه فقط دانشجویان را با علم جنگلکاری آشنا میکرد بلکه رموز هنر فریبنده احداث باغ‌ها و پارک‌ها را که در آنها درختها با این حساب غرس میشوند که روشنائی مختلفی به اطراف ببخشند و برگهای سبز آنها که از لحاظ رنگ تنوع زیادی دارند چشمها را نوازش کنند و طلای پائیزی بعضی از درخت‌ها، رنگ صورتی برگهای درختان دیگر را مشخص سازد و رنگ ارغوانی درختان دیگر، این منظره زیبا را تکمیل نماید، به شاگردان خویش میاموخت.

این یک فن فراموش‌شده بود و هیچکس تجربهٔ او را در این زمینه مورد استفاده قرار نمیداد. سطح عالی هنر باغداری فوق‌العاده مورد توجه پطر ماکسیموویچ بود.

پطر ماکسیموویچ کارهای خودش را محدود به گفت‌وگو

در اینباره نمیکرد، در اوقات بیکاری باتفاق دانشجویان به پارکهای پوشکین و گاتچینا و پاولوفسک میرفت.

او تمام عظمت و شکوه این نقاط را که محصول کار و نبوغ انسان و نمونه‌ای از کامل بودن منظره اشجاریست که قبل از غرس آنها پیرامون کاشتنشان غور و تعمق میشود «بشکل طبیعی» به شاگردان خودش نشان میداد. اینجا، همه‌چیز، حتی رنگ پوسته درخت‌ها و قطر تنه‌ها و وسعت آینه آبها که دورنمای شکوهمند را دوگانه نشان میداد اثر هماهنگی در انسان بجا میگذاشت و موجب اعتلاء و برانگیختگی عواطف و احساسات انسانی میشد که بنابگفته پوشکین شرایط مناسبی برای کسب مشهودات و انتقال آنها به اطرافیان بحساب میاید یا بعبارت دیگر موجب گرفتن الهام میشود که همهٔ ما پیدایش بزرگترین آثار هنری را مرهون آن میباشیم.

پطر ماکسیموویچ میگفت که باید دست دانشمندان محافظه کار را که کارشان تکرار این مطلب است که دخالت انسان در حیات طبیعت باعث زشتی آن و تضعیف قوای طبیعی میشود گرفت و آنها را به زور به این پارکها آورد.

در این پارکهای معجزآسا که مخلوق دست آدمیزاد هستند چه چیز زشتی وجود دارد؟ اینها از چه نظر از جنگلهای بکر و دست‌نخورده بدترند؟ بر عکس، آنها بهتر از جنگلهای طبیعی و سالم‌تر و زیباترند. رشد آنها به حوادث تصادفی که غالب اوقات در طبیعت روی میدهد بستگی ندارد.

پطر ماکسیموویچ تابستان امسال کار جالبی به کولیا محول کرد. هدف این کار معلوم کردن این موضوع بود که جنگلها و پارکها چه اثری روی ترکیب هوا و پاکیزگی آن در شهرها دارند. در وهله اول کولیا مشغول مطالعه جنگلها بعنوان وسایل جلوگیری از پراکنده شدن گرد و غبار شد. لنینگراد در حلقه‌ای از جنگلهای کاج محصور شده است و کار را میبایست از درختان کاج شروع کرد.

زیستگاه دانشجویان را بعلت تعمیر تعطیل کردند و پطر ماکسیموویچ به کولیا پیشنهاد کرد فعلا به یکی از اطاقهای

آپارتمان او که کلکسیون گیاهها در آن نگهداری میشد نقل مکان کند. کولیا با خوشحالی این پیشنهاد استاد را قبول کرد.

او تمام روزها را در پارکها و جزایر لنینگراد میگذراند و گاهی اوقات از شهر خارج میشد و به جنگلهای اطراف شهر میرفت. بنابه اظهار پطر ماکسیموویچ برای کشف «خواص ضد گرد انواع مختلف درختها» میبایست سطح سوزنبرگهای کاجها و برگهای درختان پهن‌برگ را اندازه‌گیری کرد.

کاری که به کولیا رجوع شده بود کاری بود دشوار و طاقت‌فرسا و مستلزم آن بود که محاسبات مختلفی انجام گیرد.

روزی که ممکن بود آنفیسا به لنینگراد بیاید نزدیک‌تر میشد. بمحض اینکه کولیا بیاد او می‌افتاد بلافاصله تمام حسابها و محاسباتش بهم میخورد. کولیا هر روز به پستخانه میرفت چون آنفیسا قول داده بود تلگرامی به آدرس پست رستانت برای او مخابره کند. ولی تلگرام موعود همچنان بدستش نمیرسید.

کولیا مدام به این فکر بود که آنفیسا را در لنینگراد کجا جا بدهد و دختر کجا زندگی خواهد کرد؟ هتل گران بود، تازه پیدا کردن اطاق خالی در هتل‌ها کار دشواری بود. نه کولیا و نه آنفیسا بستگانی در لنینگراد نداشتند. هوا هم از بخت بد لج کرده و از سرما و رطوبت آن کاسته نمیشد. فقط گاهی اوقات آفتاب از پشت ابرها درمیآمد و هوا را گرم میکرد و آنوقت اهالی شهر یادشان میآمد که تابستان هنوز تمام نشده است.

کولیا کار خودش را به پایان میرساند. او حساب کرده بود که سطح سوزنبرگهائی که بر فراز یک هکتار زمین وجود دارد مساوی سی هکتار است.

اگر تمام سوزنبرگهای یک کاج کهنسال را در یک خط مستقیم پشت سر هم قرار بدهند طول آنها به دویست کیلومتر میرسد. این ارقام بخودی خود حاکی از این بود که سوزنبرگهای کاجها چه پرده غیر قابل نفوذی در قبال گرد و غبار بوجود میآورند. برگهای پهن درخت‌ها و بوته‌ها نیز بمراتب بیش از درختان کاج جلوی گرد و غبار را میگیرند.

بعد کولیا مشغول حساب کردن مقدار گرد و خاک نواحی مختلف شهر شد یعنی در نقاطی که فاقد فضای سبز بودند و نقاطی که باغهای زیادی داشتند. او ارقام حاصله را با مقدار گرد و غباری که در جنگلهای اطراف شهر وجود داشت مورد مقایسه قرار میداد. معلوم شد که در جزیره یلاگین با باغها و بوستانهای فراوانش مقدار گرد و غبار پنجاه بار کمتر از مقدار گرد و خاک هوای دروازه ناروسکایا و در جنگلهای اطراف شهر سی بار کمتر از مقدار گرد و خاک در جزیره یلاگین بود.

بالاخره موقعیکه کار به پایان خودش نزدیک شد در پستخانه تلگرامی بدست کولیا دادند. در تلگرام نوشته شده بود:

«دهم وارد شدم. منزل لئونتی‌یف نویسنده توقف کردم. فونتانکا — ۲۸. منتظرم. آنفیسا».

کولیا به فکر افتاد که این نویسنده دیگر از کجا پیدا شده؟

به هر حال به آرایشگاه رفت، صورتش را اصلاح کرد و توی آینه به خودش نگاه کرد. از توی آینه جوان لاغر و برونزه‌ای که معلوم نبود چرا مدام لبخند میزند باو نگاه میکرد.

کولیا بطرف فونتانکا راه افتاد. او باورش نمیشد که همین حالا در این شهری که اینهمه به آن علاقمند شده است آنفیسا را خواهد دید. یکسال پیش که او از این خیابانها میگذشت آنفیسا هنوز نقشی در زندگی‌اش نداشت و قلب کولیا کاملاً خالی بود.

او در انتهای حیاط سوم، خانه دوطبقه‌ای پیدا کرد و از پلکان سرسری آن بالا رفته بعد از مکث کوتاهی زنگ زد.

ازپشت در صدای پارس سگ و صدای قدمهای سنگین مردی شنیده شد. مرد نسبتاً موسپید و تنومندی که صورت بادخورده‌ای داشت و پلیور قهوه‌ای رنگی پوشیده بود در را برویش باز کرد. این مرد لئونتی‌یف بود.

مرد ناشناس گوئی صدها بار کولیا را دیده باشد با خوشحالی گفت:

— ها! بالاخره اومدین! شما کولیا یفسه‌یف هستین؟ آنفیسا دو روزه که منتظرتونه. بیائین بریم.

لئونتی‌یف در اطاق بزرگی را که پر از روشنائی کمرنگ

آفتاب بود باز کرد. آنفیسا در روشنائی آفتاب ایستاده بود و دستش را به قسمت بالای چارچوب در گرفته بود. او به کولیا نگاه میکرد و لبخند میزد. حالا آنفیسا بمراتب لاغرتر و خوش‌اندام‌تر و بزرگسال‌تر از موقعی بود که در لیونی زندگی میکرد.

آنها دست یکدیگر را فشردند، یک لحظه بدون اینکه حرفی بزنند به چشمهای همدیگر نگاه کردند و بعد با حجب و کمروئی یکدیگر را بوسیدند.

آنفیسا گفت: — میبینی... — و گونه‌هایش سرخ شد. — میبینی، بالاخره همدیگرو دیدیم. بیا اینجا بشینیم و حرف بزنیم.

آنها روی تختی که رویش فرش انداخته بودند نشستند. لئونتی‌یف از اطاق بیرون رفت و در را پشت سرش کیپ کرد.

کولیا پرسید:

— خب، چطوری؟

آنفیسا خواست جوابش را بدهد ولی بلافاصله صدای پنجول کشیدن و زوزه سگ بگوش رسید. حیوان میخواست وارد اطاق بشود. آنفیسا برخاست و در را باز کرد. یک سگ پاکوتاه با قیافه‌ای ناراضی در حالیکه ناخنهای پنجه‌های کجش با سر و صدا به پارکت میخورد وارد اطاق شد.

آنفیسا گفت: — من خیلی خوشحالم.

کولیا پرسید: — از چی؟

سگ عطسه‌ای کرد و پوزه‌اش به کف اطاق خورد. حیوان به در بسته نزدیک شد و دوباره زوزه کشید باین معنی که در را باز کنند و بگذارند از اطاق خارج شود. آنفیسا برخاست، در را باز کرد و وقتی سگ خارج شد در را پشت سرش کیپ کرد. بعد برگشت و گفت:

— از همه چی. خودت میدونی که هی نمیتونستم تصمیم خودمو بگیرم و به لنینگراد بیام.

سگ مجدداً پنجه‌هایش را به در کشید و زوزه بلندی سر داد.

آنفیسا با ناراحتی گفت: — ای خدا! — و دوباره سگ را به اطاق راه داد.

سگ بطرف تخت آمد و چند بار سعی کرد روی تخت بپرد

اما موفق نشد. آنوقت زوزه بلندی سر داد. کولیا پس‌گردن سگ را گرفت و آن را روی تخت نشاند. حیوان ناراحت شد و غری زد.

کولیا پرسید:

— چرا نمیتونستی تصمیم بگیری؟ من انقد منتظرت بودم!

آنفیسا با خوشحالی گفت:

— راستی؟

سگ از روی تخت پائین پرید و تلوتلوخوران بطرف در راه افتاد. بعد پوزه‌اش را به در زد و سرش را برگرداند و به آنفیسا نگاه کرد و زوزه‌ای کشید.

آنفیسا با نومیدی گفت: — عجب اخلاقی داره ها! — و با یک حرکت سریع از جایش بلند شد، در را باز کرد و سگ را بیرون انداخت.

حیوان رنجید و بشدت مشغول پارس کردن شد. آنوقت لئونتی‌یف در کریدور ظاهر شد، پس گردن سگ را گرفت و حیوان را توی حمام انداخت و در حمام را قفل کرد. حیوان بلافاصله جیغ و دادش هوا رفت.

لئونتی‌یف از راهرو گفت:

— حالا وایسا! خدمتت میرسم، بدجنس!

آنفیسا گفت:

— میدونی چی میخوام بگم؟ پاشو بریم تو خیابونها قدم بزنیم. سگه اینجا بیچارمون میکنه. نمیتونم بفهمم سرگی ایوانوویچ چطور تحملش میکنه!

در راهرو لئونتی‌یف با ناراحتی سعی کرد جلوی رفتن آنها را بگیرد ولی زیاد اصرار نکرد زیرا می‌فهمید که سگ او میتواند عشاق را هم ناراحت کند.

او از آنفیسا و کولیا قول گرفت که برای ناهار برگردند.

در آنمیان سگ که متوجه رفتن میهمانها شده بود بشدت پنجه‌هایش را به در حمام کشید و جیغ و داد بلندی راه انداخت.

در راه پله‌ها آنفیسا و کولیا بهم نگاه کردند و هر دو بی‌اختیار خنده‌شان گرفت.

کولیا گفت:

— نه، اینجا نمیشه زندگی کرد.
آنفیسا گفت:
— فقط روز اول اینطوره. بعد عادت میکنه.
آنها به باغ لتنی رفتند. باغ تا نوک بالاترین شاخه‌های زیزفونهای کهن‌سالش غرق در نور آفتاب بود. اگر برگهای مطلا از روی درختها پائین نمیریخت کسی باورش نمیشد که حالا اواخر ماه اوت است. آسمان شهر بقدری لاجوردی و براق بود که بنظر میرسید دریای مجاور تمام رنگ و روشنائیش را به آن بخشیده و خودش مثل همه دریاهای شمال بی‌رنگ و شفاف شده است. پرده‌ای از میغ پائیزی رود نوا را پوشانده بود و تیغه بالای ساختمان افسانه‌ای دریاداری درمیان آن برنگ طلا برق میزد.
وصف تمام آنچه که آنها بهم گفتند دشوار است. آنها درباره مدرسه تاتر و سفر به قازان و آشنائی با لئونتی‌یف و درباره شهر خودشان که حالا اینهمه دور به نظر میرسید انگار آن را در خواب میدیدند و راجع به نینا پورفیری‌یونا و پطر ماکسیموویچ و چایکوفسکی و آگرافنا تیخونوونا و درباره اداره جنگلبانی و کار آتی کولیا صحبت کردند تا اینکه کولیا گفت که آنها از این پس هرگز، هرگز نباید برای مدت زیاد از هم دور بشوند و آنفیسا جواب داد که در اینباره اصلاً نباید حرفی زد.
بعد آنفیسا از گوشه چشم به کولیا نگاه کرد و پرسید:
— فهمیدی؟
— آره.
لحظاتی هست که معنی کلمات بکلی دگرگون میشوند. مثلاً حالا واژه‌ها گفته میشد و از بین میرفت، کلمات جای همدیگر را میگرفت ولی هر لغت پیش‌پاافتاده و ساده‌ای مثل «باد» و «خیابان» و «آره» و «نه» حاکی از عشق عمیق آندو بود. حاکی از آن حالت شگفت‌انگیزی بود که غم و شادی از هم جدائی‌ناپذیر میشوند و لرزش لب‌ها، خنده یا اشک شادی را بشارت میدهند.
نزدیکی‌های عصر بود که آنفیسا و کولیا بخودشان آمدند و سوار تراموای رودخانه‌ای شدند و از جزیره یلاگین نزد لئونتی‌یف به فونتانکا برگشتند.

لئونتی‌یف از خیلی وقت پیش منتظرشان بود. او فقط پنج روز پیش از اداره جنگلبانی به لنینگراد برگشته بود. پروخور استرلیگوف که پیرمرد پرحرف و آرامی بود به محل خدمتش برگشت.

در اداره جنگلبانی او را مانند یک دوست نزدیک بدرقه کردند و حتی از او دعوت کردند که سال دیگر هم حتماً به آنجا برود. ماریا تروفیموونا و بائولین حتی او را به شهر رساندند و سوار کشتی کردند. آنها تا موقعیکه کشتی سر پیچ رودخانه ناپدید شد، روی ساحل بلند رود ایستادند.

خورشید در چمن‌زارها غروب میکرد. گرد و خاکی که گله گاوها بلند کرده بود مثل گرد طلا بر فراز ساحل میدرخشید و صدای مومو گاوها مدت زیادی از لب رودخانه به کشتی میرسید.

ماریا تروفیموونا بیحرکت ایستاده بود و بائولین کلاه کپی‌اش را در هوا تکان میداد.

حالا در لنینگراد لئونتی‌یف بهیچوجه نمیتوانست خودش را با زندگی در شهر انطباق دهد. او در خلال انواع کارها و گرفتاری‌ها بی‌اختیار بیاد دوره‌ای که در جنگل کار میکرد و راهی که پوشیده از ورسک بود و تیک تاک ساعت پاسگاه و مه صبحگاهی سردابهای کوچک و حریق جنگل و خواب لرمونتوف و بیاد گفت‌وگوی خود با ماریا تروفیموونا در کنار رودخانه می‌افتاد و غم و اندوه فراوانی تمام وجودش را دربرمیگرفت. تمام آنچه که با جنگل حفاظت‌شده و با اداره جنگلبانی ارتباط داشت بنظرش فوق‌العاده عزیز و گرامی میآمد. لئونتی‌یف در ابتدای امر به خودش فشار میآورد که فکر ماریا تروفیموونا را از خودش دور کند ولی با گذشت زمان بیشتر بیاد او میافتاد تا اینکه بالاخره پی برد که این زن با تمام وجودش وارد زندگی او شده و هرگز آن را ترک نخواهد کرد.

لئونتی‌یف بی‌اندازه از آمدن غیر منتظره آنفیسا خوشحال شد و ابتدا هرچه سعی کرد نتوانست بفهمد که آنفیسا چگونه آدرس او را در لنینگراد پیدا کرده، گرچه موقعی که در کشتی بودند خودش آدرس منزلش را باو داده بود.

در خانه لئونتی‌یف پیرزن تر و تمیزی که اصلاً اهل نواحی مجاور رود اسویر بود به امور خانه میرسید. لئونتی‌یف او را

«ننه جون» صدا میکرد و گاهی اوقات از روی مهربانی به کارهای پیرزن میخندید. و اما پیرزن خیلی او را دوست داشت گرچه از دستش به آنفیسا شکایت میکرد که لئونتی‌یف «نمیخواد وارد سن و سال خودش بشه».

پیرزن با غم و غصه به او گفت:

— تمام عمرشو همینجور میگذرونه. یا چمدونهاشو وا میکنه یا میبنده. خدا میدونه چقد سفر میکنه! حالا هم اومده و میگه که توی جنگل عوض نگهبون کار کرده. خودم نمیدونم حرفشو باور کنم یا نه؟

آنفیسا گفت:

— راست میگه. خدمت کرده. من خودم اونجا بودم و میدونم.

— برای چی خودشو زجر میده؟ کتاب نوشتن براش کافی نیست که هی میره و توی همه کارها دخالت میکنه؟ اونهم با این سن و سال خودش که از پنجاه بیشتره.

روز بعد کولیا باتفاق آنفیسا و لئونتی‌یف به منزل پاگاله رفت.

پطر ماکسیموویچ با دقت به آنفیسا نگاه کرد و گفت که بعد از آشنائی با او بعضی از اشتباهاتی را که کولیا در محاسبه سطح سوزنبرگها مرتکب شده باو می‌بخشد. آنفیسا درست متوجه منظور پطر ماکسیموویچ نشد اما سرش را از روی خجالت پائین انداخت.

پطر ماکسیموویچ البته تمام نوادر منزل خودش را به میهمانها نشان داد و فوق‌العاده از ابراز تحسین لئونتی‌یف راضی ماند. او پس از اطلاع از اینکه لئونتی‌یف مدتی بعنوان جنگلبان کار کرده بود اینکار او را تحسین کرد و بلافاصله صحبت را به این موضوع کشاند که نویسنده‌ها غالب اوقات کارهائی را که لازم است انجام نمیدهند، در کتابهای خودشان بیش از اندازه به مسایل روانی میپردازند و نسبت به سایر پدیده‌های شگفت‌انگیز زندگی بی‌اعتنائی نشان میدهند.

پطر ماکسیموویچ با لحن تندی گفت:

— روحیات در واقع زیاد عوض نمیشه. عشق و حسادت و همه این چیزها قرنهاستکه تکرار میشه. خلاصه پرداختن به این مضامین یه نوع کهنه‌پرستیه.

لئونتی‌یف پوزخند زد.

پطر ماکسیموویچ با لحن پر حرارتی پرسید:

— شما موافق نیستین؟

— البته که نه. روحیات مردم بطور خیلی محسوسی عوض میشه. ولی این موضوع بهیچ وجه فرمایشات شمارو راجع به مضامین جدید ادبی نفی نمیکنه. بعقیدهٔ شما راجع به چی باید نوشت؟ خب، لااقل تو کاری که شما مشغولش هستین.

— هزارها موضوع هست! برای همه‌چی، برای داستان، سرگذشت، رمان. حتی برای قصه.

لئونتی‌یف عمدا برای اینکه پطر ماکسیموویچ را تحریک کند گفت:

— من هیچ فکر نمیکردم!

— بله، مخصوصاً برای قصه‌نویسی. میدونین، وقتی ما — جنگل‌شناسها، جنگلهای کاج میکاریم، میدونین بهترین میوه‌ها و دانه‌های کاج رو کی واسمون جمع میکنه؟ سنجابها! ما انبارهای زمستونی سنجاب‌ها رو پیدا میکنیم و تخم‌های کاج رو ورمیداریم. البته حیوونکی ها غارت میشن اما در عوض ما مطمئن هستیم که هیچ جای دیگه تخمهای بهتری پیدا نمیکنیم.

لئونتی‌یف بقدری شیفته گفت‌وگو با پطر ماکسیموویچ شد که تا نیمه شب در منزل او ماند. وقتی او و آنفیسا به منزل برمیگشتند لئونتی‌یف به دختر گفت که حتماً کتابی درباره جنگل مینویسد چون «آدم باید درمقابل این موضوع کلاهشو از سرش ورداره».

آنفیسا قبل از ترک لنینگراد با کولیا به شهر پوشکین رفت. کولیا قصد داشت پارکهای آنجا را به آنفیسا نشان بدهد.

آن روز یک روز خنک پائیزی و باصطلاح نیم‌روشن بود. خورشید بطور کامل نورافشانی نمیکرد و سایه‌هائی که روی زمین می‌افتاد محو و پراکنده بود.

روشنائی خفیف روز همه جا را در مه خاکستری رنگی فرو برده بود. معلوم نبود چرا این دمه نامحسوس و باغهای پژمرده و آسمان رنگ‌پریده در وجود انسان تولید غم و اندوه میکرد.

این حس تمام روز تا لحظه‌ای که آفتاب غروب باغها را برنگ

طلا درآورد هر دو را تعقیب میکرد. سطح ساکن و خواب آلوده برکه‌ها برق خورشید را منعکس کرد و آرامش شبانه عمیقی به آب بخشید.

تا آنموقع آنفیسا و کولیا مدت زیادی در مقابل مجسمه جوانی‌های پوشکین نشسته بودند.

آنفیسا آرنجش را روی نیمکت گذاشته و در فکر فرو رفته بود و به تندیس شاعر نگاه میکرد. پوشکین هم که به دست باریک برنجی اش تکیه داده بود به آنفیسا نگاه میکرد انگار میخواست پیرامون ساختن شعر عاشقانه کوتاهی در مدح این دختر که بدیدنش آمده بود فکر کند.

نزدیکی‌های عصر نور آفتاب غروب روی مجسمه پوشکین هم افتاد. حرکت تنه سبک پیکره حاکی از جوانی پر از تخیل و طنز شاعر بود.

بنظر میرسید که پوشکین همین الان از روی سکوی تندیس پائین میآید، بطرف آنفیسا و کولیا میرود، کنارشان می‌نشیند و درباره باغها و لیسه و شعر و ادب صحبت میکند.

تمام آنروز آنفیسا در حالت اضطراب و هیجان غیرقابل وصفی بسر برد.

دختر از خودش میپرسید که این چه حالتیست و چرا اینهمه احساس اضطراب میکند و به چه علتی از این عصر که باید با این باغها وداع نماید بیم دارد.

او هرچه سعی کرد نتوانست حالت خودش را توجیه نماید و فقط به این فکر افتاد که مجسمه برونزی پوشکین و نمای کمانی شکل ساختمان لیسه و گالری کامرون که درمیان برگهای ارغوانی ناپدید میشد و تنه‌های ستبر زیزفون‌ها که آدمیزاد هوس میکرد صورتش را به پوسته آنها بچسباند — همانطوریکه انسان صورتش را به صورت نزدیکان خودش میچسباند — و این برق و درخشش آب برکه و تاریکی غروب و نخستین سوسوی آرام ستارگان — همه اینها یگانگی خاصی دارند و اگر یکی از این پدیده‌ها از بین برود بقیه هم رنگ و جلای خود را از دست خواهند داد.

آنفیسا که همه چیز را به این شکل احساس میکرد و توجیهی

برای عواطف خودش نمییافت با تمام وجود خویش یگانگی و یکرنگی کامل با طبیعت اطراف را حس میکرد.

شب فرا رسید اما آنفیسا و کولیا دل از باغ نمیکندند. مدتی طول کشید تا آنها با باغ وداع نمودند. هر دو بارها از خیابانهای مشجر آرام و خلوت و از روی پلهای برکه‌ها گذشتند.

باغها حالت بهت زده‌ای داشتند. در اعماق سکوت شب همهمه برگهائی که از بالای درخت‌ها روی علفها میافتادند و صدای شرشر آب فواره سرپوشیده و آه پرنده خفته‌ای که میان شاخه‌ها غنوده بود و کلام صامت ابیات آشنائی که در ذهن میگذشت طنین صامتی داشت: «ای گلستانهای زیبا که سرافکنده به ساحت مقدستان قدم میگذارم...»

در نقطه بلندی از آسمان هنوز بقایای واپسین روشنائی ارغوانی رنگ افول خورشید احساس میشد. ولی تاریکی بطور مطلق حاکم باغها شده بود.

و در این ظلمت شب یگانه صدائی که بجا ماند شرشر آبی بود که از گلدان شکسته مجسمه برونزی یک دختر سرازیر میشد.

ملاقات با خواننده

زمستان در میان کار روی کتاب تازه سپری شد و در ماه ژوئن لئونتی‌یف تصمیم گرفت دوباره نزد بائولین به منطقه جنگلبانی او برود.

در تمام خاک کشور — از منطقه اوسوریسکی تا اودسا و از دریای بارنتسف تا سمرقند و بخارا — ظاهراً محلی نبود که لئونتی‌یف از آن دیدن نکرده باشد. با این حال هرگز جای بهتری از جنگل بکر و دست‌نخورده‌ای که در قلمرو پاسگاه شماره نه بود ندیده بود. آنجا همه‌چیز بنظرش دوست‌داشتنی میآمد، همه چیز باعث آرامش خاطر میشد و عین خانه پدری که بعد از سالها دوری در قالب یک مرد بالغ و دنیادیده بسوی آن برمیگردی عزیز و گرامی جلوه‌گر میشد.

لئونتی‌یف مثل همه انسان‌ها نقطه ضعیفی داشت. او دوست داشت آنچه را که باعث لذت و خوشی‌اش میشد کش بدهد. انتظار وقایع خوب همیشه او را به هیجان میآورد و این انتظار بخودی خود موجبات وجد و شادیش را فراهم مینمود. اینبار نیز لئونتی‌یف در محضر خودش اعتراف کرد که انتظار دیدار ماریا تروفیموونا باعث شادی فراوان او میشود.

بهمین جهت لئونتی‌یف بجای اینکه سوار قطار بشود و از راه مسکو به آنجا برود سوار کشتی شد و از راه رود اسویر و شبکه کشتی‌رانی مارئینسکایا و شهر چرپووتس روانه مقصد شد.

او چند جلد کتاب که میتوانست آنها را بخواند و هزاران بار مرور کند با خودش به سفر برد. این کتابها عبارت بود از نامه‌های چخوف و شرح رستنی‌های اتحاد شوروی. کتاب اخیر را دانشمند جوان و با استعدادی بنام کوژونیکوف نوشته بود. لئونتی‌یف آن را با علاقه‌ای نظیر علاقه پسربچه‌ها به رمانهای مربوط به سفرها و ماجراهای گوناگون مطالعه میکرد.

بعد از ویتگرا در دو طرف ساحل رودخانه نشانه‌های جنگل شروع شد و مسافران کشتی عوض شدند. آخرین مسافران شهری پیاده شدند و اشخاصی که جای آنها را گرفتند صاحب حرفه‌های کاملاً جنگلی بودند: از قبیل شکارچیهای جانوران پوستی، جنگلبرها، شکارچیها، صیادان خرسها و مساحان. صحبت‌هائی که روی عرشه در میگرفت پیرامون طرز استخراج شیره و صمغ درختها و روغن سقز و طرق حمل بعدی چوب‌های جنگلی و درباره اینکه امسال کاجها زودتر برگ دادند و چگونه باید سوسک ماه مه را که ریشه کاجهای جوان را میخورد از بین برد و پیرامون سایر موضوعات جالب دور میزد.

صبح بود که کشتی به بلوزرسک رسید. سطح دریاچه «بلویه» (سفید) را پرده‌ای از مه پوشانده بود. تمام عرشه کشتی و تأسیسات اسکله پوشیده از قطره‌های شبنم بود و با اینکه خورشید بالا رفته بود قطره‌ها خشک نمیشد.

کشتی مدتی در بلوزرسک توقف کرد و لئونتی‌یف از کشتی پیاده شد تا در شهر قدم بزند. لئونتی‌یف گردش‌کنان به انتهای

شهر رسید. اینجا بعد از آخرین خانه باطلاقهای پوشیده از کپه‌های خزه شروع میشد. وسط بوته‌ها غان‌های جوانی روئیده بود. لئونتی‌یف روی نیمکت کنار در خانه نشست و پیپش را روشن کرد. بلافاصله پسربچه‌ای که در حدود چهارده سال داشت از خانه درآمد. پسرک موهای بوری داشت و کلاه سرش نبود. او با حجب پیراهن چیتش را صاف کرد و با لئونتی‌یف سلام کرد. بعد در حالیکه از گوشه چشم به لئونتی‌یف نگاه میکرد، مشغول تعمیر پل چوبی کوچک کنار راه شد. پسرک با تبر تخته‌های پوسیده را از روی پل جدا میکرد.

لئونتی‌یف پرسید:

— درس میخونی؟

پسرک بدون اینکه سرش را برگرداند گفت:

— کلاس شیشمم.

— کتاب زیاد میخونی؟

— بسته به وقته. تابستونها زیاد میخونم. زمستونها وقت ندارم.

— کدوم نویسنده‌ها رو بیشتر دوست داری؟

— خیلیهاشونو دوست دارم. — پسرک تبر را کنار گذاشت و لبخندزنان به لئونتی‌یف نگاه کرد. — پره‌ژوالسکی رو دوست دارم، لئو تولستوی را هم. هوگو نویسنده فرانسوی رو هم دوست دارم.

— از نویسنده‌های معاصر چی؟

پسرک گفت:

— گورکی رو. و لئونتی‌یفو.

— کیو؟

— لئونتی‌یفو. مگه شما کتابهای اونو نخوندین؟ راجع به شکار مینویسه و راجع به نواحی خودمون. هر وقت که یکی از کتابهاشو تموم میکنم دلم میخواد سوار کشتی بشم و برم. شما اهل لنینگراد نیستین؟

لئونتی‌یف جواب داد:

— چرا، اهل لنینگرادم. اما تا بحال نویسنده‌ای باسم لئونتی‌یف نشنیده‌ام.

پسرک گفت: — الان بهتون نشون میدم. — و دوان دوان وارد منزل شد.

لئونتی‌یف با خودش گفت: «عجب پیش‌آمدی!» و خنده‌اش گرفت. «با خواننده آثار خودم روبرو شدم».

لئونتی‌یف غالب اوقات با خوانندگان آثار خودش روبرو میشد ولی ملاقات این پسربچه او را بسیار خوشحال کرد و تحت تاثیر قرار داد.

پسرک کتاب او را که سالها پیش در لنینگراد منتشر شده و صفحاتش بر اثر مرور زمان و خواندن زیاد باد کرده بود آورد و گفت:

— حتماً اونو بخونین. اینجا، همه، کتابهاشو میخونن. حتی مادر بزرگ من که هفتاد سال داره، اون سابقاً معلم بود. حالا بزحمت راه میره. اما روز و شب توی باغ میشینه و کتاب میخونه... شما تو بلوزرسک زندگی می‌کنین؟

— نه. از اینجا رد میشدم. از کشتی پیاده شدم.

پسرک گفت:

— حیف. و الا این کتابو میدادم بخونین. راجع به رستنی‌ها خیلی قشنگ نوشته. ما این کتابو با پطر ایگناتی‌یویچ توی کلاس خوندیم و تصمیم گرفتیم تو مدرسه باغ بزنیم.

لئونتی‌یف با صدای آرامی پرسید:

— چی شد؟ زدین؟

— پس نه! تمام خیابونو هم درختکاری کردیم. اوناهاش. نیگاه کنین! همش درخت غانه. بچه‌های کارنائوخوو دو تاشونو شکستن. با توپ فوتبال. نمیدونین چه کتک جانانه‌ای بهشون زدیم! تمام کلاس سرشون ریخت. حالا فقط توی چراگاه بازی میکنن.

لئونتی‌یف نگاهی در امتداد خیابان کرد. برگهای براق غان‌های جوان زیر باد تکان میخوردند و سایه‌های روشنی روی پیاده‌روهای چوبی میانداختند. رایحه گرم پوست درخت غان بمشام لئونتی‌یف خورد.

قلبش ناگهان فشرده شد. لئونتی‌یف آهی کشید، پا شد، دستش را بطرف پسربچه دراز کرد و گفت:

— خب. خیلی متشکرم! من باید برم. امیدوارم زندگی خیلی خوبی داشته باشی.

او بطرف اسکله راه افتاد ولی بقدری تحت تاثیر ملاقات خودش با پسرک بود که در راه متوجه هیچ چیز نشد. با خودش فکر

کرد: «اینهم پاداش من. فکر نمیکنم چیزی بهتر از این لازم داشته باشم».

او از این دیدار احساس خوشبختی میکرد و بهمین جهت موقعیکه دید که از یک خانه کوچک و تر و تمیز که روی پنجره‌هایش مثل پنجره‌های سایر خانه‌ها گل شمعدانی روئیده بود زن جوان موپریشانی با گریه و زاری بیرون پرید و دو طرف بلوزش را روی هم انداخت و بشدت مشغول زدن در خانه کوچک همسایه شد ایستاد و با تعجب به زن نگاه کرد. زن پشت سر هم در همسایه را میزد و مدام گریه و زاری میکرد و اشک چشمهایش را نمیگرفت. اشکها از روی صورتش سرازیر میشد و روی بلوز قرمزرنگش می‌چکید و لکه‌های تیره‌ای از خود بجا میگذاشت.

لئونتی‌یف پرسید:

— چی شده؟

زن صورتش را بطرف لئونتی‌یف برگرداند، با چشمهای خاکستری رنگ خیسش با خشونت به چشمهای لئونتی‌یف زل زد و گفت:

— مگه نمیدونین؟ جنگ شروع شده!

لئونتی‌یف در حالیکه حس میکرد که لبخند دردناک و متشنجی که نشانه دستپاچگی بود صورتش را کج کرد گفت:

— یعنی چطور؟

زن از ته قلبش بانگ زد:

— «یعنی چطور، یعنی چطور؟» همین حالا مولوتوف حرف زد. از رادیو. امروز اول صبح آلمانی‌ها به مرز کشورمون حمله کردن.

لئونتی‌یف در حالیکه به چهره زن نگاه میکرد گفت:

— پس اینطور؟ پس از پشت خنجر زدن؟

او ناگهان آرامش و خونسردی خودش را باز یافت. لئونتی‌یف خواست این زن‌را دلداری بدهد اما بجای دلداری ناگهان گفت:

— برین روتونو بشورین. موهاتونو شونه کنین. آدم تو یه همچنین وقتی نباید اینطور باشه...

زن گفت: — خدایا! — و تمام صورتش سرخ شد. — من تا شنیدم همه چیز رو فراموش کردم. دویدم پیش عمه داشا. میشای اون رفته سربازی. شما باید منو ببخشین...

لئونتی‌یف برگشت و بطرف اسکله رفت. همه چیز فوراً بطرز نامشخصی تغییر کرد حتی نور آفتاب و خود هوا. تمام آنچه که در اطراف روی میداد سطحی تلقی میشد و در ذهن باقی نمی‌ماند: کوچه پس کوچه‌های آرام که پای دیوار خانه‌هایشان گزنه روئیده بود، مردم نگران و مضطرب که در این کوچه پس کوچه‌ها بسوی نقاط نامعلوم میشتافتند، برق صبحگاهی برگها و موسوی گاوها.

لئونتی‌یف در چرپووتس از کشتی پیاده شد و با قطار به لنینگراد برگشت.

دو روز بعد هم آنفیسا با رنگ روئی پریده و اندامی لاغر با زن ناشناس مسنی که معلوم شد مادر کولیا و اسمش نینا پورفیری‌یوناست شبانه به منزل او آمد. لئونتی‌یف با اینکه اولین بار بود که نینا پورفیری‌یونا را میدید از آنها چون از نزدیکان عزیز خودش استقبال کرد. او بیدرنگ باتفاق «ننه جون» پیرش به دست و پا افتاد که میهمانها سر و رویشان را بشویند و غذا بخورند و اطاق جداگانه‌ای داشته باشند.

آنفیسا در فرصت مناسب لئونتی‌یف را به گوشه‌ای برد و گفت که نینا پورفیری‌یونا بمحض اینکه فهمید که جنگ شروع شده بیدرنگ نزد وی به مسکو آمد و آنها باتفاق تصمیم گرفتند بلافاصله نزد کولیا به لنینگراد بیایند. ظاهراً کولیا را همین روزها به ارتش خواهند برد.

بعد آنفیسا سرخ شد و معذرت خواست که آنها بی‌مهابا به خانه لئونتی‌یف آمدند. آخر در هتل جا نبود و حتی یک اطاق خالی هم گیرشان نیامد.

لئونتی‌یف ابتدا منظورش را نفهمید ولی وقتی به کنه گفته‌های او پی برد عصبانی شد و گفت:

— هیچ فکر نمیکردم که شما اینهمه تعارفی باشین! شما و کولیا با اینکه ما تازه آشنا شده‌ایم مثل دو نفر از عزیزان خود من هستین. این خونه مال شماست. ازتون جداً میخوام که دیگه بخودتون جرئت ندین همچین حرفهائی بزنین!

آنفیسا دست لئونتی‌یف را گرفت و نوازش کرد.

آنها کنار پنجره باز ایستاده بودند. پاسی از شب گذشته

بود. هوای مرطوب رودخانه از پنجره وارد اطاق میشد. روشنائی رویائی زیبائی شهر را فرا گرفته بود. صدای پای نگهبانان شب در خیابانهای خلوت انعکاس گنگی داشت.

لئونتی‌یف گفت:

— باید طاقت بیاریم. بخودمون قوت قلب بدیم. اونوقته که از هیچی نمیترسیم.

آنفیسا در حالیکه با چشمهای درشت و روشنش به آنسوی پنجره نگاه میکرد گفت: — بله. — بعد تکرار کرد: — بله، سرگی ایوانوویچ. — و با دست چارچوب پنجره باز را گرفت و به شب سفید و روشنائی ضعیف شفق که بر فراز رود نوا و جزیره‌ها دیده میشد خیره شد.

آگرافنا

با گذشت زمان طوری شد که آگرافنا هر وقت به یاد چایکوفسکی میافتاد فکر میکرد که دارد به یکی از عزیزان نزدیک خودش میاندیشد. او هر بار با شدت بیشتری حس میکرد که دلش میخواهد با کسی راجع به چایکوفسکی حرف بزند و از گذشته یاد کند ولی نه وقتی برای صحبت بود و نه کسی پیدا میشد که بشود با او صحبت کرد.

آگرافنا به خودش دشنام میداد و میگفت: «منه پیرزن جداً خل شده‌ام! اون شاید یک سال بعد از اینکه اینجا رو ترک کرد حتی اسم منو هم فراموش کرد. راست گفتن که آدم هرچی پیرتر میشه خرفت‌تر میشه».

جنگ شروع شد. نوازندگان سالمند را به نقطه نامعلومی در شرق بردند و خانه را بستند و کلیدش را به آگرافنا دادند. ولی موقع جنگ از بس گرفتاری زیاد بود آگرافنا حتی یک دفعه هم فرصت نکرد به آنجا برود.

اواخر پائیز بود که ناحیه آنها بتصرف فاشیستها درآمد. بزودی صدای شلیک توپخانه از دور بگوش اهالی ده رسید.

آگرافنا مریض شد. پاهایش سست شده بود و تکان نمیخورد. وقتی هم که حالش خوب شد و توانست راه برود سر و کله دشمن پیدا شد. خلاصه آگرافنا باتفاق چند پیرمرد و پیرزن ناتوان در ده ماند.

فاشیستها با ماشین‌های خاکستری و سلاح سیاه رنگشان که انگار آلوده به لجن باطلاقها بود به ده آمدند. طرز حرف زدنشان هم باطلاقی بود یعنی عوض حرف زدن صدای قورباغه درمیاوردند. سر سربازها زیر کلاه‌خودهای شاخدارشان با آن لبهای زرد و چشمهای یخ و سفیدشان نیز شباهت تامی به سر قورباغه‌ها داشت. چکمه‌های هیتلریها مثل سطل گشاد و کوتاه بود و موقع راه رفتن با صدای بلندی به زمین میخورد.

روز اول آمدنشان، آنها جنگلبان پیری را باسم آنوفری که از بستگان آگرافنا بود با قیافه‌هائی حق بجانب بدار کشیدند. آنها پیرمرد را روی پل کوچک رودخانه جنگلی در حالیکه داشت تیرهای آن را اره میکرد گرفتند. با اینحال پیشرفتشان مختل شد. آلمانیها مجبور شدند پل را واچینند و بجای آن پل تازه‌ای بزنند. برای ساختن آن سربازها مشغول انداختن درخت‌ها شدند. بعد هم قطعه قطعه شروع به بریدن درخت‌ها کردند. ضمناً بقدری در بریدن درخت‌ها ناشیگری بخرج میدادند که کنده‌ها باندازه یک سر و تن آدم باقی میماند. تیرها را بمصرف ساختن استحکامات و پناهگاههای سربازان میرساندند. سپس یک دستگاه جنگلبری آوردند و شروع به بریدن درخت‌ها و تخته کردن و فرستادن آنها به پشت جبهه نمودند. ظاهرا تخته‌هارا به آلمان میبردند.

پسربچه نه ساله‌ای هم باسم پاشکا در ده مانده بود. موقعیکه همه ده را ترک میکردند پاشکا مریض شد و با آگرافنا در ده ماند. پاشکا خودش را خل‌وضع نشان میداد، تو دماغی حرف میزد و مثل کنه به سربازهای آلمانی میچسبید و چیزهای مختلفی از قبیل قوطی سیگار و فشنگ و دگمه از آنها گدائی میکرد. پاشکا بقدری خودش را بین آنها جا کرده بود که سربازها فقط به او میخندیدند، بینی‌اش را میگرفتند و میکشیدند و حتی یک فرنچ سبز کهنه هم باو بخشیدند. پاشکا آن را با فیس و افاده مثل کت

روی شانه‌اش میانداخت و راه میرفت. پسرک روزهای متوالی توی ده و جنگل پلاس بود و همه اطلاعاتی را که بدست میآورد به آگرافنا میداد.

دوره‌ای از سال فرا رسیده بود که پائیز تمام باران‌ها را روی زمین خالی کرده و آخرین برگها را از روی درخت‌ها کنده بود. شبها، یخبندان میشد و زمین یخ زده زیر پای انسان صدا می‌کرد و عنقریب انتظار باریدن برف اول میرفت.

هوا تاریک شده بود. آگرافنا بدون اینکه چراغ را روشن کند کنار پنجره نشسته بود. زندگی در سرزمینی که فاشیست‌ها اشغال کرده بودند بسیار دشوار بود. دلهره‌آور و ناراحت. آگرافنا فقط در تاریکی عصر استراحت میکرد: در این مواقع هوا تاریک میشد، کسی او را نمیدید و دور و بر بقدری ساکت و خلوت میشد که حتی صدای عوعوی سگها از آنور ده بگوش میرسید.

آگرافنا فکر میکرد که اگر صدای چکمه‌های آلمانیها شنیده شود آرام و بی سر و صدا از کلبه خارج میشود، در کلبه را می‌بندد و توی انباری قایم میشود تا آلمانیها بروند. یگانه چیزی که دلش میخواست این بود که فاشیست‌ها کاری بکارش نداشته باشند، چیزی ازش نخواهند و سوال‌پیچش نکنند.

ولی این بار آگرافنا چنان بفکر فرو رفت که وقتی سربازها وارد هشتی کلبه شدند بخودش آمد. آنها دو نفر بودند. آگرافنا از مدتها پیش آنها را زیر نظر گرفته بود. یکیشان لاغر بود و بینی قوزداری داشت و معلوم نبود آلمانی یا رومانیست. او زبان روسی میدانست اما خیلی عجیب حرف میزد، کوتاه و مقطع. هر وقت حرف میزد همیشه دستهایش را توی جیب شلوارش میگذاشت و خنده‌کنان به آگرافنا نگاه میکرد. دیگری چاق بود و فرنچ تنگ و چکمه‌های چرمی زردرنگی داشت.

سربازها آمده بودند سماور آگرافنا را ببرند. آنها در حالیکه با هم صحبت میکردند و میخندیدند به آگرافنا توضیح دادند که ژنرال بمناسبت گرفتن نشان صلیب آهنی از پیشوا جشن گرفته و میخواهد که میهمانانش چای سماور حقیقی روسی بنوشند.

آگرافنا پرسید:

— مگه این ژنرال شما کجاست؟ توی ده ما که ژنرالی نیست.
سربازی که بینی قوزداری داشت گفت:
— تو جنگله. تو ویلای قدیمی. ژنرال اونجا زندگی میکنه.
آگرافنا گفت: — وای. دارین پرت و پلا میگین. اون خونه مدتهاست که در و پنجرشو تخته کردن.
سربازها توضیحی باو ندادند ولی دوباره گفتند که سماورش را بدهد.
آگرافنا عصبانی شد و گفت:
— آخه شماها سوراخش میکنین! حتماً تو عمرتون سماور روشن نکردهاین.
سربازها حرفی نزدند.
آگرافنا گفت:
— من خودم باهاتون میآم و سماور رو واسه ژنرالتون روشن میکنم. بعدش اونو ورمیدارم و میآرم. اگه آدم حرف شماها رو باور کنه گرفتار میشه. میبرین گم بگورش میکنین، بعد آدم باید بره و توی هفت آسمون دنبالش بگرده.
سربازها دوباره بفکر افتادند ولی بعد کمی با هم حرف زدند و جر و بحث کردند تا اینکه سربازی که بینی قوزداری داشت گفت:
— خواهش میکنم. بفرمائین. باید فکر کرد که ژنرال خوشش میاد. یه پیرزن روسی خودش واسه اون سماور میذاره. عین سینما.
آگرافنا برای مبادا پاشکا را هم با خودش برد. سربازها با احتیاط دسته سماور را گرفتند و آن را با خودشان بردند.
آگرافنا با صدای آرامی گفت:
— پاشکا، فاشیستها جدی توی اون خونه هستن؟ پس تو چرا حرفی بمن نزدی؟

— تو کدوم خونه؟ تو خونه نوازندهها؟
— آره دیگه.
— دو روزه که اونجان. من تازه امروز فهمیدم. مثل اینکه ستادشون اونجاست. یه ژنرال اونجا زندگی میکنه. تمام سفیده، پوزش عین پوزه اسب اخته. چند تا افسر هم دوروورش.

آگرافنا گفت:
— باشه. دیگه حرفی نزن.
آنها راهشان از میان بیشه جوان صنوبرهای لرزان میگذشت. نور خاکستری‌رنگی زمین را روشن میکرد که معلوم نبود از کجا میامد چون در آسمان ماه و ستاره‌ای دیده نمیشد. درمیان سکوت شب تک برگی که روی شاخه صنوبر باقی مانده بود با صدای خشکی تکان میخورد.
بعد روشنائی خاکستری‌رنگ یک آن لرزید و انفجار بلند گلوله توپ شنیده شد. انعکاس آن در تاریکی شب در نقاط دوردست پیچید و مدتی طول کشید تا خاموش شد. سربازها ایستادند، سماور را روی زمین گذاشتند و گوششان را تیز کردند.
سربازی که فرنچ تنگی تنش بود گفت: — زو! * — و سرش را تکان داد.
دیگری که بینی قوزداری داشت کف دستهایش را بهم نزدیک کرد، سیگاری آتش زد، پکی به سیگارش زد و تفی کرد ولی حرفی نزد.
آگرافنا از پاشکا پرسید:
— حالیته؟
پاشکا باختصار جواب داد:
— حالیمه.
راه به سرازیری افتاد و وارد جنگل مرطوب شد. مه سفیدی لابلای درختها دیده میشد. روی مرداب کوچکی پل قدیمی و کهنه‌ای نمایان بود.
وقتی به پل نزدیک شدند انفجار دوم شنیده شد. صدای آن هوای نمدار شب را لرزاند و هوای خنکی که بین بوته‌ها راکد مانده بود بصورتشان خورد. چین‌های کوچکی روی سطح سیاه‌رنگ مرداب بوجود آمد.
در این انفجار که صفیر آن شبیه نفس راحتی بود آرامش و قدرت زیادی حس میشد.

* — عجب! (آلمانی.)

آگرافنا پوزخندی زد، دستی به لبهای خشکش کشید و به سربازها نگاه کرد.

او فکر کرد: «این دیگه چه وضعیه!» هم آن فرورفتگی مه‌آلود که وقتی دختر بود غازها را آنجا میچراند، هم این پل کوچک که از زمانیکه پطر ایلئیچ در خانه جنگلی زندگی میکرد و از راه آن به ده میآمد اینجاست و هم تل کاهی که زیر باران سیاه شده ــ همه اینها مال ماست! و حالا فاشیستها اینجا راه میروند و با چکمه‌های سطل‌مانندشان زمین ما را لگدمال میکنند. پیرزن فکر کرد: «خیلی دور امدین، جونیها. ببینیم کجا میشینین!»

ژنرال اشتوپیف قد بلند و موهای سفید کوتاهی داشت. روی صورتش لکه‌های کبودی دیده میشد که آنها را برای اینکه دیده نشود پودر میزد. این کبودی‌ها اثر جوش زدگی‌های غیرقابل علاج بود. ژنرال فوق‌العاده از پاداش پیشوا راضی بود. او این منظره را برای خودش مجسم میکرد که چگونه همین روزها در برلن سر میز کنفرانس دفتر امپراطوری خواهد نشست و عکس صلیبی که به سینه‌اش نصب شده است روی سطح براق میز بلندی که آنجاست خواهد افتاد. سطح میز دفتر امپراطوری بقدری صاف و براق بود که اگر دست روی میز میگذاشتند فوری لکه مرطوبی روی آن باقی میماند و مدتی طول میکشید تا بخار میشد و ازبین میرفت.

میگفتند که پیشوا تحمل دیدن این لکه‌ها را نداشت. بهمین علت هیچکس جرئت نمیکرد دست به میز بزند. همه به حالت «خبردار» پشت میز می‌نشستند و بقدری از نگاه کردن به صورت عصبی و متشنج پیشوا وحشت داشتند که عوض اینکه باو نگاه کنند به عکسش که روی سطح میز میافتاد نگاه میکردند. این طرز نگاه کردن خطر کمتری داشت.

ژنرال از این حیث هم راضی بود که یکی از صاحبان بزرگ صنایع چوب باسم بالتسن از برلن به محل استقرار قوای او آمده بود.

خود ژنرال از خانواده یک کارمند جزء پست بود و احترام به اشراف را با شیر مادر جذب کرده بود. ژنرال از این موضوع خوشش میآمد که نمایندگان این طبقه هرگز دست و پای خودشان

را گم نمیکردند، لباس‌های گرانقیمت و فاخر را با بی‌اعتنائی میپوشیدند و به خودشان جرئت میدادند بعضی از کارهای پیشوا را با سایه‌ای از استهزا تلقی کنند انگار ته دلشان میگفتند که بالاخره پیشوا فقط و فقط یک گروهبان ساده است و قدرتی که دولت را اداره میکند در دست آنهاست نه در دست او.

ژنرال بهترین اطاق خانه جنگلی را در اختیار بالتسن گذاشت. این همان اطاقی بود که بنابه روایتی چایکوفسکی آهنگساز معروف روسی یکوقت در آن زندگی میکرد.

بالتسن بطوریکه خودش میگفت برای سه منظور باینجا آمده بود: برای ادای دین احترام نسبت به ارتش در شرایط جنگ، بمنظور انجام سفر جالب در روسیه و در ضمن برای آشنائی با جنس و ابعاد جنگل‌های روسیه در این قسمت کشور که اجازه بهره‌برداری از آنها را بنفع دولت آلمان تحصیل کرده بود.

البته ژنرال اشتومپف خوب میدانست که همین مورد سوم بود که بالتسن را به اینجا آورد.

بالتسن تمام استانهای شمال غربی را که بریدن درخت‌ها و حمل چوب آنها شروع شده بود بازدید کرده و سرانجام به نزدیکی‌های خط مقدم جبهه رسیده بود. از این رو ژنرال به این نتیجه رسید که بالتسن گذشته از اینکه مرد عمل است شخص شجاعی هم هست.

اشتومپف سر از امور چوب و جنگل درنمی‌آورد و نسبت به اشجار و این قبیل چیزها بی‌اعتنا بود. او چوب را در امور نظامی بی‌مصرف میدانست ولی آهن و آلومینیوم و مس — واقعاً مواد با-ارزش بودند! اینها موادی بود که با آن‌ها میشد به جنگ رفت. در حالیکه چوب فقط به درد ساختن قنداق تفنگ میخورد.

سر میز ناهار ژنرال با احترام ولی بی‌علاقه به سخنان بالتسن گوش میداد.

بالتسن در حالیکه با چشمهای گردش به تک تک افسرها نگاه میکرد گفت:

— بنابر این، آقایان من، شما هیچ نمیتونستین تصور کنین، بله، هیچ نمیتونین تصور کنین که چوب چه نفعی برای ما داره.

بله! استن و الکل متیل توی همه چیزهای منفجرشونده بکار میره. این دو ماده شیمیائی از چوب گرفته میشن. بله از چوب، آقایان من! دشمنهای ما حالا به این فکر هستن که جنگلهای آلمانو بسوزونن و از بین ببرن. بله تمام جنگلهای ما رو! اونها همه‌جا بطور علنی راجع به این موضوع حرف میزنن و قلمفرسائی میکنن. اونها میخوان همون جنگلهائی رو از بین ببرن که هنوز آدم کوچولوها و پریهای موبلند توی اونها زندگی میکنن و موهای بلندشونو شونه میکنن.

بالتسن خندید. اشتومپف جلوی خنده خودش را گرفت و فقط لبخند زد زیرا با منصب و مقامی که او داشت خندیدن در حضور دیگران جایز نبود.

— اونها میخوان ما رو از داشتن استن و الکل متیل محروم کنن تا ما رو بزانو دربیارن غافل از اینکه ما جنگلهای روسیه رو داریم که ذخیره ما رو تشکیل میدن. اگه لازم شد ما این جنگلها رو تا آخرین درخت میبریم.

ژنرال میدانست که بالتسن قادر است ساعت‌ها درباره رشته خودش حرف بزند. البته این موضوع خسته کننده بود ولی میبایست مراتب احترام را بجا آورد.

بقیه افسرها هم از وراجی صاحب صنایع چوب که پاپوش خاکستری‌رنگی روی کفشش پوشیده بود بستوه آمده بودند. آنها درباره مجلس شامی که در پیش بود و اینکه برای ژنرال یک جعبه کنیاک مجارستانی آورده‌اند، با هم پچ‌پچ میکردند.

اما بالتسن سر شام هم صحبت‌های خسته‌کننده درباره صنایع چوب را پیش کشید. این موضوع بعقیده افسرها که تا آنموقع دمی به خم زده بودند دیگر قابل تحمل نبود. ستوان کنوپفر که چشمهای بی‌حالت و مخوفی داشت گفت:

— آقای بالتسن، من فکر میکنم که شما با گفتن اینکه تمام جنگلهای روسیه رو نابود میکنین دچار اغراقگوئی شده‌این!

بالتسن باد به غبغب انداخت و گفت:

— جوون عزیز، ما همین حالاش ده میلیون هکتار از این جنگلها رو بریده‌ایم.

کنوپفر با لحن تهدیدآمیزی گفت:
— شما از بین نبریدین، ما از بین بردیم! ما اونهارو با تانک و گلوله عین علف درو میکنیم.
اشتومپف با لحن جدی تذکر داد:
— آروم!
او به سر و روی سرخ و برافروخته یکایک افسرها نگاه کرد و متوجه شد که افراد سخت ناراحت هستند و هر آن ممکن است هنگامه‌ای برپا شود.
کنوپفر بانگ زد:
— ما تیرهای کاجو تا آسمون روی هم میچینیم و آتیششون میزنیم و بعد توی این خرمن آتیش یه کتلت گنده واسه آقای بالتسن سرخ میکنیم!
سرگردی که نگاه چشمهایش مدام باینسو و آنسوی میز دوخته میشد پرسید:
— با چی؟
حالت سرگرد طوری بود انگار تمام مدت دنبال خوشطعم‌ترین غذای میز میگشت.
کنوپفر جواب داد:
— با مخ غیرنظامیها!
بالتسن گفت: — شوخی ناشیانه‌ایه. — آنگاه سرش را بطرف ژنرال برگرداند و گفت: — راست نمیگم، ژنرال؟
اشتوپف با صدای گرفته و خفه‌ای جواب داد:
— شوخی کردن جزو وظایف افسرهای من نیست. من نمیتونم ازشون بخوام که تو اینکار مهارت داشته باشن. هر کی هر جور بیتونه شوخی میکنه. آقای بالتسن، ناراحت نشین. جبهه یعنی جبهه و مردم حق دارن کمی از تعارفات خسته‌کننده دور باشن.
اشتوپف میفهمید که نباید این حرفها را میزد ولی سرش دیگر داغ شده بود و لکه‌های روی صورتش برنگ بنفش سیر در آمده بود. ژنرال فکر کرد: «بدرک که گفتم! خود بالتسن هم بدرک!»
ولوله‌ای بپا شد. در بحبوحه این قیل و قال و جنجال بود که آگرافنا با دو سربازی که سماور را آورده بودند وارد خانه شد.

جنبه سر و صدا مدام تغییر میکرد. ابتدا هیاهو شبیه داد و فریاد کسانی بود که با هم گلاویز شده بودند. صدای برخاستن افسرها و بهم خوردن صندلی‌ها بگوش میرسید. بعد مثل اینکه کسی هوس وساطت کرد. یکی میگفت: «دستتو بکش! ولم کنین!» بالتسن چند بار بانگ زد: «ژنرال من، توجه بفرمائین!» بعد صدای قهقهه کسی شنیده شد، صدای بهم خوردن بطری‌ها بگوش رسید، همه فریاد زدند «هایل» و هیاهو بیدرنگ مبدل به همهمه عادی جشن افسرها شد.

سربازها در آشپزخانه با مصدر ژنرال در گوشی حرف زدند. مصدر ژنرال رفت و جریان سماور را گزارش داد و در حالیکه پوزخند میزد به آشپزخانه برگشت و گفت:

— اوه، ژنرال خیلی خوشحال شدن!

سربازها آب آوردند و مدتی طول کشید تا سماور را با احتیاط پر کردند. ظاهراً قضیه سماور فوق‌العاده مایه تفریحشان شده بود علی الخصوص بعد از اینکه مصدر ژنرال یک شیشه کنیاک باز به آشپزخانه آورد و هر سه نفر گیلاسی بالا انداختند.

آگرافنا سماور را آتش کرد، روی چارپایه نشست، روسری‌اش را درست کرد و آشپزخانه را از نظر گذراند. البته از اول دلش بهیچوجه برای سماور نسوخته بود. سماور که اهمیتی نداشت. او دلش میخواست ببیند هیتلریها در این خانه قدیمی که اینهمه دوستش داشت چکار کرده‌اند.

از لحظه‌ای که آگرافنا اطلاع پیدا کرد که فاشیستها خانه را تصرف کرده‌اند قلبش مدام فشرده میشد. در حالیکه قبلا خیال میکرد که خانه از جاده دور است و در و پنجره‌اش تخته شده و کسی آن را نمی‌بیند و آسیبی به آن نمیزند!.. «خب دیگه کاری نمیشه کرد! ایکاش موقع بدستی اینها آتیش نگیره. چقد چراغ نفتی ردیف کردن و چراغها چه شعله‌ای دارن!»

هوای داخل آشپزخانه و تمام خانه فوق‌العاده داغ بود. پرده‌های پنجره‌ها را کشیده بودند. دود چراغهای نفتی زیر سقف سوج میزد. هوا بقدری خفه بود که نفس آدم میگرفت. کف همه اطاقها کثیف و پر از جای پا بود.

اما وقتی که پطر ایلئیچ اینجا زندگی میکرد فنیا با ترس و لرز وارد این خانه میشد. او هر بار که میخواست وارد خانه بشود پاهای برونزه‌اش را که خارهای رز و تمشک وحشی زخمشان کرده بود با آب باران که در بشکه بود میشست. کفپوش‌های تخته‌ای منزل برق میزدند و صدا میکردند و آنجائیکه نور خورشید کف اطاق میافتاد گذاشتن پاهای برهنه روی تخته‌های گرم لطف زیادی داشت.

آنوقتها پنجره‌ها روز و شب باز بود. نسیم ملایم پرده‌های نازک پنجره‌ها و گلهای صحرائی را که روی میزها دیده میشد تکان میداد.

فنیا تقریباً هر روز برای پطر ایلئیچ توت فرنگی و گل میاورد. او برای چیدن گل به صحرا و چمن‌زارها میرفت و وقت زیادی صرف چیدن گلها میکرد. او هر بار سعی میکرد یکنوع گل بچیند — بابونه، شیرپنیر یا عشرق.

وقتی هم که بهار فرا میرسید و آسمان افق تا صبح روشن میماند فنیا دزدکی وارد ملک لیپتسکی میشد و از باغش برای پطر ایلئیچ یاس بنفش میچید.

چقدر یاسها سرد و معطر و شبنم‌زده بود! وقتی خوشه‌های آن را بصورتش میفشرد عین این بود که سر و رویش را با آب معطر میشست. هنگامی هم که گلها را میاورد، پطر ایلئیچ دست زیر چانه‌اش میانداخت و صورت گل‌انداخته‌اش را بالا میبرد و میگفت: «ای چشم خاکستری!» و حتماً چیزی باو می‌بخشید.

بعد پشت پیانو مینشست و مشغول نواختن میشد. یاس‌ها بلرزه درمیآمد و قطره‌های شبنم از لابلای گلها روی پیانو میافتاد...

آگرافنا بخودش آمد. فرمانبر ژنرال دستی به شانه‌اش زد.

همان سربازی که بینی قوزداری داشت با قیافه‌ای رسمی به آگرافنا گفت:

— ژنرال میخوان شخصاً از شما تشکر کنن. ایشون خیلی راضین.

آگرافنا دو سر شال را روی سینه‌اش انداخت و پا شد. رنگ رویش پریده بود. او سعی میکرد این فکر را از خودش دور کند که فاشیستها در همان سالن کوچکی که پیانو آنجا بود یعنی در

همان اطاق مورد علاقه پطر ایلئیچ مشغول میگساری هستند. خیر، محال است!

ولی آنها اتفاقاً در همان سالن مشغول میخواری بودند. آگرافنا وارد اطاق شد، دم در ایستاد و چشمهایش را پائین انداخت و تعظیمی کرد.

افسرها برایش کف زدند و هلهله راه انداختند و پایکوبی کردند. فرمانبر ژنرال یک گیلاس کنیاک روی بشقاب گذاشت و آن را بطرف آگرافنا دراز کرد. یکی از حضار با پیانو مشغول نواختن آهنگ سلام شد.

آگرافنا چشمهایش را بلند کرد و راست ایستاد... خدایا این چه کاری بود؟

یک افسر لنگ‌دراز با حالتی که انسان شرم داشت باو نگاه کند پشت پیانو نشسته و پاهایش را تا حدی که ممکن بود باز کرده و دو طرف پیانو گذاشته و دستها را از لای پاهایش دراز کرده بود و با تمام قدرت انگشت‌های درازش را روی شستی‌های پیانو میکوبید.

آگرافنا گفت: — ای بیشرم! — و آهسته به طرف افسر که همچنان با دست روی شستی‌های پیانو میکوبید و میخندید و چشمک میزد راه افتاد.

روسری‌اش باز شده و روی شانه‌هایش افتاده بود. همه موهای سفید و تمیز و چشمهای روشن و خشمگین و صورت برافروخته‌اش را که انگار سیلی خورده بود دیدند.

قلبش مثل یک پارچه یخ شده بود انگار بسوی مرگ حتمی میرفت و قبلا میدانست چکار باید بکند.

آگرافنا با صدای بلندی تکرار کرد: — ای بی‌حیا! — و محکم یقه باز فرنچ افسر موبور را که خیس عرق شده بود گرفت و گفت: — توله‌سگ! حیوون فاشیست!

بعد یقه او را کشید. افسر از روی چارپایه افتاد و چارپایه گرد روی کف اطاق غلتید.

فاشیستها از جا پریدند. آگرافنا بالای سر افسر خم شد و چشمهای نفرت‌بار خودش را باو دوخت.

افسر نیم‌خیز شد و در حالیکه از لای دندانهای بهم‌فشرده فحش میداد دست در جیبش کرد و تند و تند مشغول گشتن شد. آنگاه تپانچه سیاه کوچکی از جیبش درآورد.

آگرافنا با صدای بلندی تکرار کرد:

— ای حیوون فاشیست!

یکی از هیتلریها بانگ زد:

— اینجا نزن!

ولی تپانچه سه بار پشت سر هم با صدای بلند و مقطعی صدا کرد.

آگرافنا گفت: «آخ!»، یک قدم عقب رفت، دستش را به پیانو گرفت و با تمام وزن بدنش روی کف سالن نشست.

پیرزن بانگ زد: — پاشکا! — و صدایش گرفت. — پاشکا، فرار کن!

آگرافنا گوشهایش را با هر دو دستش گرفت انگار میخواست دست به گوشواره‌هایش بزند ولی گوشواره‌ها به گوشش نبود. آگرافنا ناله‌ای کرد و با سر روی کف اطاق افتاد. ناگهان ظلمت و تاریکی سوزانی با قدرت سرسام‌آور تمام وجودش را دربرگرفت و بوی سوختگی بمشامش رسید. بظاهر خود مرگ بود که نزدیک میشد. آگرافنا خودش نفهمید که در آخرین لحظه فکر کرد یا با صدای بلندی گفت: «پطر ایلئیچ، من واستون یاس بنفش آوردم»، و بیحرکت افتاد.

موقعیکه پاشکا صدای آگرافنا را که فریاد زد: «پاشکا، فرار کن!» شنید بیدرنگ از جا پرید و بدون اینکه بفهمد چکار میکند چراغ را از روی میز پائین انداخت و بطرف در دوید. او فرصت کرد خودش را به حیاط برساند. پاشکا بدون اینکه راه را از چاه تشخیص بدهد بطرف جنگل دوید و خودش را میان بوته‌ها انداخت ولی پایش به چیزی گیر کرد و پاشکا زمین خورد و سر جای خودش بیحرکت ماند. تمام خانه از فرط هیاهوی کسانیکه آنجا بودند بصدا درآمده بود.

پاشکا سرش را برگرداند. شعله‌های سرخ‌رنگی از پنجره‌های آشپزخانه دیده میشد. یکی چارچوب پنجره را شکست و دود سیاه با زبانه‌های آتش از پنجره بیرون زد.

سربازها ژنرال را که مست لایعقل بود از خانه بیرون کشیدند و بعد مشغول در آوردن قوطی‌ها و جعبه‌هائی شدند که معلوم نبود در آنها چه بود. همه فریاد میزدند، تقلا میکردند، فقط سربازی که بینی قوزداری داشت و سماور را آورده بود دست در جیب ایستاده بود و به خانه مشتعل نگاه میکرد و سوت میزد. بعد از درون خانه صدای انفجارهائی شنیده شد – ظاهراً آنجا نارنجکهای دستی درمیان شعله‌های آتش منفجر میشدند.

پاشکا آرام و بی سر و صدا گریه میکرد، اشکهایش‌را با آستین فرنچ کهنه آلمانی پاک میکرد و سینه‌خیز از خانه دور میشد. پسرک در حالیکه میخزید با صدای آرامی نجوا میکرد: «مادربزرگ، ای مادر بزرگ!» و زار زار گریه میکرد.

بعد پاشکا دراز کشید و صورتش را توی برگهائیکه دوروبرش ریخته بود فرو کرد. زمین خنک بود و درون خاک چیزی صدا میکرد. ظاهراً سوسکها قبل از فرا رسیدن زمستان زمین را میکندند و لانه‌های گرمی برای خودشان آماده میکردند.

صدای انفجار گلوله‌های توپ کثرت بیشتری پیدا کرد. پاشکا سرش را بلند کرد و گوش به زنگ ایستاد. بعد با احتیاط از جایش بلند شد. برق تیره‌ای آسمان را روشن میکرد و خاموش میشد. پاشکا کمی همانجا ایستاد و تصمیم گرفت به ده برنگردد. فاشیستها اغلب او را با آگرافنا میدیدند و اگر دستگیرش میکردند بطور حتم او را میکشتند.

خانه جنگلی ظاهراً تا ته سوخته بود – آخر خیلی خانه کوچکی بود و چوبهایش خیلی خشک شده بود. هوای جنگل در محلی که خانه آنجا قرار داشت اندکی روشن بنظر میرسید انگار در آنجا خرمن آتشی در حال خاموش شدن بود.

پاشکا در تاریکی به حاشیه جنگل رسید. اینجا پرتگاه شنی تندی وجود داشت. جنگل ساکت بود و هوای سرد چمن‌زارها به اینجا میرسید. زیر پای پاشکا بقدری تاریک بود که هیچ چیزی دیده نمیشد ولی پاشکا حس میکرد که آنجا رفت و آمدی صورت میگیرد. گاهی صدای شتابزده بهم خوردن چیزی از پائین بگوش میرسید و بعد دوباره همه‌چیز ساکت میشد.

پاشکا خودش را در گودالی که در نتیجه ریشه‌کن شدن کاجی که بر اثر وزش باد شدید ریشه‌کن شده بود انداخت. آنجا گرمتر و مطمئن‌تر و مثل یک جان‌پناه بود. پاشکا فکر کرد: «همینجا تا صبح میشینم و بعدش هم معلوم میشه». او درون گودال نشست و بینی‌اش را لای زانوهایش فرو کرد، کلاهش را تا بنا گوش پائین کشید و بیحرکت ماند. یک دانه برف روی دستش افتاد بعد — دانه دوم. برف ریز و خفیفی باریدن گرفت. پاشکا جمع‌تر نشست و سرش را توی یقه فرنچ قایم کرد.

پاشکا طی مدتی که در گودال بود چرت میزد، بیدار میشد و دوباره چرت میزد. در آنمیان شلیک آتشبارها مبدل به غریو مداوم گردید. آنور دیوار جنگل دوردست، صدها فشفشه مثل ستاره‌های سرخ در آسمان روشن شدند و بعد از مدتی خاموش شدند. بعد تمام آن قسمت را جرقه‌های سفید تندی روشن کردند.

انفجارها نزدیکتر شدند. گلوله‌های توپ دیگر به جاده اصلی میرسیدند. فضای بالای جنگل روشن شده بود. بعد روشنائی وسعت گرفت و به طرفین گسترده شد و بالا رفت تا اینکه سرانجام دشت عبوس پائیزی و جنگل و حتی دستهای پاشکا را روشن کرد.

پاشکا فکر کرد: «این چیه داره میسوزه؟ از اینور تا اونور آتیش گرفته. ما که دهاتی باین بزرگی نداریم».

پاشکا به حریق نگاه میکرد و در حالیکه احساس وجد میکرد سعی می‌کرد بفهمد کدام نقطه جنگل آتش گرفته است. غریو نبرد هر آن نزدیکتر میشد و واضح‌تر بگوش میرسید. شاید قوای ما جبهه هیتلریها را شکافته و صبح باینجا میرسند؟

عجیب این بود که نبرد انگار خودبخود جریان داشت. دور و بر اثری از آدمیزاد دیده نمیشد. فقط جنگل بود و ریشه‌های پیچ در پیچ کاج شکسته‌ای که روشنائی آتش آن‌ها را روشن کرده بود.

شفق سرخ گسترش مییافت. آتش حریق به آسمان سیاه رسیده بود. پاشکا پی برد که این جنگل است که دارد میسوزد. ظاهراً فاشیستها جنگل را آتش زده بودند که از پیشروی قوای ما جلوگیری کنند.

زمین میلرزید و ذرات شن پشت یقه پاشکا میریخت.

نزدیکی‌های سحر تمام آسمان از صدای هواپیماهای ناپیدائی که از سمت مشرق میآمدند به غرش در آمد. یکی از گلوله‌های توپ درست لب پرتگاه افتاد. پاشکا ته گودال دراز کشید، خودش را جمع کرد و مدت زیادی منتظر شد، اما دیگر در آن نزدیکی انفجاری روی نداد، از قرار معلوم این یک گلوله سرگردان بود.

پاشکا بهمین منوال تا صبح ته گودال ماند. وقتیکه سحر فرا رسید پاشکا از دور، تانکهای شوروی را که به دهشان نزدیک میشدند و پشت سر تانکها نفرات پیاده‌نظام را که با قدم دو پیش میرفتند مشاهده نمود.

فاشیستها با خشم جواب حملات قوای ما را میدادند. ندرتاً گلوله‌های توپ‌های دشمن اینور و آنور منفجر میشدند و دود زردرنگ انفجار آنها مثل بادبزن چینی باز میشد و به هوا میرفت. ولی انفجارها رو به خاموشی میرفت و وقتیکه صبح شد بکلی قطع شد. آنوقت پاشکا از گودال درآمد و با احتیاط بطرف ده راه افتاد.

نخستین چیزی که کنار ده به چشمش خورد جمعیت انبوه اسرای آلمانی بود که همه‌شان از فرط سرما بخودشان می‌پیچیدند و قیافه‌هایشان عبوس و بی‌رمق بنظر میرسید. آنها سرافکنده در چراگاه کنار ده ایستاده بودند و انتظار میکشیدند تا تفنگداران ما آنها را بشمرند.

پس‌فردای همان روزی که فاشیستها را از بارتنوو بیرون راندند، پاشکا که بعد از تماشای یدک‌کشهای توپهای سنگین به ده برمیگشت اسب کهر زین‌شده‌ای که به حصار چوبی حیاط خانه آگرافنا بسته شده بود دید. اسب خاک یخ‌زده را بو میکرد و وقتی سرش را پائین میآورد رکابهای آن صدا میکرد. افسر پابسنی که چهره سبزه‌ای داشت کنار در کلبه ایستاده بود و با «باباپوکول» — کهنسال‌ترین مرد ده حرف میزد.

وقتی چشم بابابزرگ به پاشکا افتاد به افسر ناشناس گفت:

— این فسقلی که اسمش پاشکاس تا وقتیکه فاشیستها اینجا بودن تو خونه آگرافنا زندگی میکرد. ازش بپرسین.

افسر با چشمهای تنگ خودش که حالت آرامی داشتند به پاشکا نگاه کرد و گفت:

— سلام، پاشکا!
پاشکا با تردید گفت:
— سلام.
— آگرافنا تیخونوونا کجاست؟
— واس چی میخوائین؟
— میخوام ببینمش.
پاشکا به فس و فس افتاد و گفت:
— اون نیست. فاشیستها کشتنش.
افسر اخم کرد و شانه پاشکا را چسبید. و اما بابا پوکول ناگهان سرتا پا لرزید، کلاهش را کند و موهای سفید و کم‌پشتش زیر باد تکان خورد.
افسر پاشکا را بدرون کلبه برد، روی نیمکت نشست، پاشکا را روبروی خودش نگهداشت و محکم تکانش داد:
— تعریف کن چی شد. نترس.
پاشکا آب دماغش را بالا کشید و گفت:
— شما کی باشین؟ از بستگانش هستین؟
— نه. من دخترش ماریا تروفیموونا رو خوب میشناسم. خودم اهل لنینگراد هستم.
پوکول پرسید: — ماشا رو میشناسین؟ — پیرمرد هم وارد کلبه شده بود و در گوشه اطاق نشسته و کلاهش را درآورده و با دقت به آن نگاه میکرد. — دختر زبروزرنگی بود. عیناً به مادرش رفته بود. بله دیگه. تا وقتی ما اینجا زمین میکندیم و اینور و اونور میرفتیم خیلی بالا رفت. میگن دانشمند شده. جنگل‌شناس شده!
پاشکا آنچه‌را که برای آگرافنا روی داد یعنی چگونه سربازها سماور را بردند و همگی به خانه جنگلی رفتند و آنجا افسر فاشیست مادربزرگ آگرافنا را با تیر زد تند و تند برای افسر تعریف کرد. بعد گفت که خانه جنگلی نیز در نتیجه افتادن چراغ مثل شمع آتش گرفت و سوخت بطوریکه فاشیست‌ها حتی فرصت نکردند آن را تخلیه کنند.
بابابزرگ نشان صلیب روی سینه‌اش کشید و افسر کلاهش را برداشت و ساکت نشست.

بعد گفت:
– بله... آگرافنا تیخونوونا... یک زن ساده روسی...
بعد دوباره ساکت شد. معلوم بود که حرف زدن برای او دشوار است. پاشکا به این مطلب پی برد و بااحترام به افسر نگریست. واقعاً حرف زدن برای لئونتی‌یف دشوار بود. او طی عمر خودش کمتر گریه کرده بود ولی حالتی که اکنون به او دست داده بود از آنهم نادرتر بود – انگار گلوله‌ای در گلویش گیر کرده بود و مانع نفس کشیدنش میشد.

او بی اختیار شعری را که خیلی وقت پیش خوانده بود بیاد آورد: «هستند زنانی در دهات روسیه...»

بعد تکرار کرد: «هستند زنانی در دهات روسیه...» این مصرع تمام روز ورد زبانش بود.

او از ابتدای شروع جنگ که به ارتش پیوست تا بامروز همیشه بیاد اداره جنگلبانی بود و قصد داشت در صورت زنده ماندن قبل از هر چیز به آنجا برود.

لئونتی‌یف با دلی مالامال از درد و رنج شاهد از بین رفتن جنگلها بود. او میدانست که هیتلریها بکلی جنگلهای بلوط معجزآسای اوکرائین را قطع کرده‌اند. او جنگلهائی دیده بود که به قبرستان غولها شباهت داشتند. در این جنگلها تنه‌های ذغال‌شده درختها که شاخه‌هایشان از بین رفته بود سر باسمان میکشیدند.

لئونتی‌یف در ولایت اسمولنسک از محل جنگل نمونه کاج‌های فرنگی دیدن کرد که فاشیستها آن را تا آخرین درخت بریده بودند. این جنگل بطوریکه جنگل‌شناسان میگفتند نمونه یک جنگل کلاسیک بود زیرا از حیث درختهای سترون و نظافت و زیبائی نظیر نداشت.

لئونتی‌یف قبلا نیز این جنگل را دیده بود و در حالیکه نمیتوانست از دیدن آن سیر بشود فکر میکرد که بکار بردن اصطلاح «جنگل کلاسیک» در مورد آن کاملا صحیح است و با بکار بردن این واژه در ادبیات و نقاشی و موزیک مطابقت کاملی دارد. سادگی و کامل بودن اشکال و نیروی حیاتی فوق‌العاده درختان آن – همهٔ این عوامل، بطور بارزی در این جنگل تجلی یافته بود.

لئونتی‌یف نه تنها اداره جنگلبانی بلکه اشخاصی را که در آنجا

با آنها دوست شده بود بیاد می‌آورد. او بیاد بائولین و یفته و ماریا تروفیموونا و داستان مادرش — پیرزن خوشروئی که چایکوفسکی یکوقت گوشواره‌ای بوی هدیه کرده بود میافتاد.

خاطره گوشواره‌ها مثل یک تم تقریباً کودکانه که از لحاظ زیبائی و سادگی خود شگفت‌انگیز مینمود همیشه همراهش بود. پیوسته بنظرش میآمد که این تم بدرد موزیک میخورد نه بدرد نثر. با این حال تصمیمش این بود که بعد از جنگ حتماً نوول شاعرانه‌ای در اینخصوص خواهد نوشت گرچه خودش را فقط و فقط یک نویسنده منطقه‌شناس میدانست و در خفا ناراحت بود از اینکه رشته محدودی دارد.

موقعیکه واحد او را به قسمتی از جبهه که زادگاه ماریا تروفیموونا بود منتقل کردند لئونتی‌یف هوس کرد حتماً به ملاقات آگرافنا برود، داستان او را در باره چایکوفسکی بشنود و از خانه کهنه‌ای که آهنگساز زمانی در آن زندگی کرده بود دیدن کند.

در دفترچه یادداشت لئونتی‌یف نشانی محل سکونت آگرافنا تیخونوونا یادداشت شده بود: ده پارتنوو.

ولی حالا که وارد ده پارتنوو شد منظره آن کاملا با آنچه که در ذهنش مجسم میکرد تفاوت داشت. ده بی‌اندازه زیباتر بود. تمام خانه‌های آن روی کوه پراکنده شده بود. دور و بر ده درختان بیدخشت بسان دیوار شفافی سر بآسمان میسائیدند. برگهای بیدها ریخته بود. در قسمت پائین در آنسوی رودخانه مراتع وسیعی گسترده شده بود و بعد از آن دوباره کوه و جنگل شروع میشد.

جنگل هنوز در نقطه دوردستی میسوخت و دود بصورت نوارهای صاف در آسمان خاکستری رنگ بچشم میخورد.

پاشکا لئونتی‌یف را بطرف خانه سوخته برد. کنار خانه جعبه‌ها و روزنامه‌های پاره و قوطی‌های کنسرو و فشنگ و لاستیکهای پاره اتوسبیل ریخته بود. دور و بر همه‌جا ساکت و آرام بود و در عمق جنگل سیره‌های برفی روی بوته‌های غبیرا که میوه‌های نارنجی‌رنگ داده بودند نشسته و چهچهه میزدند.

لئونتی‌یف کلاهش را کند و مقابل ویرانه‌های خانه سوخته ایستاد. بعد کمی در جنگل قدم زد و باتفاق پاشکا به ده برگشت.

او داستان گوشواره‌های آگرافنا را برای پاشکا تعریف کرد و افزود که خوب بود گوشواره‌ها را پیدا میکردند و آنها را برای ماریا تروفیموونا میفرستادند.

پاشکا با کمال میل گفت:

— گوشواره‌ها تو صندوقچس. خودم دیدم. کلیدشم پشت شمایل مقدسه.

در کلبه آگرافنا لئونتی‌یف کلید صندوقچه را پشت تصویر مقدسین که در گوشه اطاق بدیوار کوبیده شده بود پیدا کرد و صندوقچه را باز کرد. درون صندوقچه شال سیاه ابریشمی و زیر آن پیراهنهای تمیز و روبانهای مختلف و عکس آگرافنا با ماشا — که روی عکس موهای وزوزی و چشمهای گرد و بیحرکتی داشت — بعد یک دست ورق‌بازی و شناسنامه و زیر همه اینها قوطی گوشواره‌ها قرار داشت.

لئونتی‌یف گوشواره‌ها را درآورد و بطرف پنجره رفت. در هر یک از گوشواره‌ها بلور کوچکی برق میزد.

لئونتی‌یف قوطی را در جیب بغل کتش گذاشت، صندوقچه را قفل کرد و کلیدش را سرجای اولش گذاشت. بعد سر میزی که لبه‌هایش بریده بود نشست، دفترچه یادداشت را درآورد و سه تا نامه نوشت.

نامه اول را برای رئیس کمیته اجرائیه بخش نوشت. او در نامه خودش موضوع درگذشت آگرافنا را باطلاع رساند و تقاضا نمود بقایای جسدش را پیدا کنند و بخاک بسپرند. لئونتی‌یف نوشت که بعد از جنگ شخصاً به این محل برمیگردد و نصب سنگ قبر و ستون یادبود را بعهده میگیرد.

نامه دوم برای ماریا تروفیموونا بود. لئونتی‌یف از محل اقامت ماریا تروفیموونا اطلاعی نداشت و بهمین جهت تصمیم گرفت نامه را به نشانی اداره جنگلبانی بفرستد. او در این نامه هم موضوع درگذشت آگرافنا را شرح داد و آدرس ارتشی خودش را ذکر کرد. لئونتی‌یف خواست اضافه کند که منتظر نامه ماریا تروفیموونا است ولی معلوم نشد به چه علتی جرئت نکرد این موضوع را بنویسد.

نامه سوم را برای آنفیسا نوشت.

وقتیکه لئونتی‌یف به ارتش پیوست سرنوشت کولیا هنوز روشن نشده بود. لئونتی‌یف، آنفیسا و نینا پورفیری‌یونا و کولیا را در لنینگراد ترک کرد و به جبهه رفت و آپارتمان خودش را به نینا پورفیری‌یونا سپرد.

حالا لئونتی‌یف مطمئن بود که زنها در لنینگراد گیر کرده‌اند چون بطور حتم فرصت نکردند از شهر خارج شوند. او هر بار که بیاد این موضوع میافتاد سعی میکرد این افکار ناراحت کننده را از خودش دور کند.

لئونتی‌یف در نامه‌ای که برای آنفیسا نوشته بود مجدداً موضوع مرگ آگرافنا را تشریح کرد، تقریباً هیچ مطلبی درباره زندگی خودش در جبهه ننوشت و نامه را با این جملات تمام کرد:

«مواظب خودتان باشید. من مثل سگ پیر حیاط به همه شماها دل بسته‌ام. اگر زنده ماندیم حتماً ساقدوشتان میشوم. میدانم که شما و نینا پورفیری‌یونا زندگی سختی را میگذرانید و گرسنگی میکشید ولی نمیدانم چگونه کمکتان کنم. بنویسید کولیا کجاست؟ فعلا مشغول جنگ هستم و کار نویسندگی را کنار گذاشته‌ام. حالا همه‌اش باین فکر هستم که از چه راهی با لیاقت و شایستگی بیشتر بخاطر کشورم و ملتم و بخاطر جوانان جنگ کنم تا هیچ چیزی روزهای زندگی جوانها را سیاه نکند و جوانان اعتماد خود را به زندگی و استعداد خودشان را در این راه از دست ندهند، که از هر نکته خوبی که موجودیتشان را پر از معنی و زیبائی میسازد شاد و خرم بشوند. روی شما و نینا پورفیری‌یونا و کولیا را میبوسم».

دوره آهنین

بین زندگی گذشته و امروز انگار ابر سیاه طوفان‌زائی قرار گرفته بود. و همانطوریکه از خلال هوای طوفانی نمیتوان تپه‌های سبز و خرم و ابرهای سفید را مشاهده نمود همینطور هم روزهای گذشته از پس پرده جنگ قابل رویت نبود.

آنفیسا فکر میکرد: «آیا اون روزها برمیگردن؟ البته که

برمیگردن. ولی آیا همه چی مثل سابق می‌مونه؟»

از کولیا از همان روزی که به جبهه رفته بود حتی یک نامه نرسیده بود. هر روز صبح بیدار شدن و فکر کردن باینکه ممکن است بلائی سر او آمده باشد وحشتناک بود.

او فکر میکرد که آیا نینا پورفیری‌یونا تحمل این زندگی را میآورد؟ نینا پورفیری‌یونا بکلی خشک و لاغر و صورتش باندازه یک مشت کوچولو شده بود ولی چشمهایش همچنان از پشت شیشه عینک پنسی‌اش میدرخشید و برق جدی داشت.

و اما لئونتی‌یف کجاست؟ به سر او چه آمده است؟ از چندی پیش آنفیسا غیبت او را مثل از بین رفتن نقطه اتکائی که در زندگی داشت احساس میکرد. این مرد که هرگز در هیچ کاری شتاب و عجله بخرج نمیداد ناگهان برای او بقدری عزیز و گرامی شد که حس کرد زندگی کردن بدون او خالی از اشکال نخواهد بود. نه کسی خواهد داشت که با او مشورت کند و نه کسی خواهد بود که عقده دلش را برایش خالی کند و نه کسی خواهد بود که بگوید همه چیز درست میشود و خیلی هم عالی میشود. دیگر ممکن نبود دست در گردنش انداخت و بر گونه اصلاح نشده‌اش که صورت آدم را میخراشد بوسه زد.

بمحض اینکه معلوم شد که ترک کردن لنینگراد محال است نینا پورفیری‌یونا بیدرنگ به بیمارستان رفت و مشغول کار شد. آنفیسا نیز وارد گروه هنرپیشگانی شد که در جبهه لنینگراد برای سربازان و افسران نمایشاتی ترتیب میدادند.

در یکی از همین سفرها آنفیسا سرما خورد و سرماخوردگی‌اش بقدری شدید بود که مجبور شد به لنینگراد باز گردد.

نینا پورفیری‌یونا که انتظار نداشت آنفیسا را به این زودی ببیند به دست و پا افتاد. دل آنفیسا فرو ریخت. او تصور کرد که بلائی سر کولیا آمده است ولی معلوم شد که کولیا زنده است و تا کنون چند نامه هم از او رسیده است و ناراحتی نینا پورفیری‌یونا فقط از این است که نمیداند غذای آنفیسا را که بزحمت سرپا بند بود از کجا تامین کند.

نینا پورفیری‌یونا گفت:

— نمیتونم بهت نگاه کنم. انقد لاغر و ضعیف شده‌ای. منم که چیزی جز نون و چای ندارم. البته یه خورده قند هم باقی مونده.

نینا پورفیری‌یونا کتری را روی اجاق چدنی گذاشت. کتری بلافاصله بطرزی که دیکنس توصیف میکند بصدا درآمد و مشغول آواز خواندن شد، بعد، از درون آن صدای غلغل و جوشیدن آب بلند شد تا اینکه آبجوش لبریز شد انگار کتری شاد بود از اینکه باین سرعت و باین خوبی کار کوچک و خیر خودش را انجام داده است. آنفیسا که زیر سه تا لحاف روی تخت دراز کشیده بود به کتری نگاه میکرد. کتری بنظرش سوجود زنده و مهربان و دوست خوبی میامد.

...زمستانی که شهر در محاصره بود فرا رسید. غریو انفجارهای شدید در تمام شهر مبدل به یک پدیده عادی شده بود. خانه‌ها یخ بسته بود. در نظر اول فقط اثری از زندگی در مردم دیده میشد. ولی مردم زنده بودند و مقاومت میکردند و علیرغم همه چیز پیروز میشدند.

پیرزنی که کارهای خانه لئونتی‌یف را انجام میداد صبح یکی از روزها خوابش برد و دیگر بیدار نشد. پیرزن با سر و وضعی تمیز و مرتب دراز کشیده بود و صورتش حالت انسانی را داشت که وظیفه خودش را انجام داده است.

سگ بداخلاق لئونتی‌یف را مدت‌ها پیش در حیاط چال کرده و آجری روی قبرش گذاشته بودند.

آنفیسا را بعد از بهبودی به یگانه تاتری که در دورهٔ محاصره در لنینگراد باقی مانده بود پذیرفتند. آکتورها روی صحنه‌ای که مثل یخ سرد بود بازی میکردند و تماشاچیان با پوستین و نیم‌تنه‌های پنبه‌دوزی‌شده در سالن می‌نشستند و با دستکش‌های کلفت برای هنرپیشگان کف میزدند. در موقع خطر هوائی همه به زیرزمین بزرگ تاتر میرفتند و آکتورها نمایشنامه را روی کف سیمانی زیرزمین و بدون دکور تا آخر بازی میکردند.

آنفیسا اغلب شبها در تاتر در اطاق کوچک گریم میخوابید. آنور دیوار موشها صدا میکردند و دکورها را میجویدند. موش‌ها مخصوصاً به خوردن سریشم لای درزها علاقه داشتند.

آنفیسا روی کاناپه کوچک و پرزرق و برقی که پایه‌های مطلا داشت میخوابید و یک دنیا لباس تآتر روی خودش میانداخت و تنش را گرم میکرد. گاهی اوقات متنر نوازندهٔ پیانو وسط شب شروع به نواختن آهنگهائی میکرد و صدای موزیک از آنور دیوار بگوش آنفیسا میرسید. وقتی متنر شروع به نواختن پیانو میکرد معنی‌اش این بود که یخ کرده است و قصد دارد با مناسب‌ترین شیوه‌ای که در اختیارش است خودش را گرم کند. حتی گاهی هم شروع به خواندن آواز میکرد. صدای او بدون هیچگونه علتی باعث آرامش آنفیسا میشد گرچه متنر قطعاتی میخواند که هیچ ارتباطی با شرایط موجود نداشت.

موزیک به فکر کردن کمک میکرد و آنفیسا به این فکر میافتاد که با اینکه هنوز خیلی جوان است زندگی درازی را گذرانده و بیاد شهر کوچک خودش و عشق به کولیا و مسکو و استودیوی تآتر و لئونتی‌یف با آن پیپش که دود از آن برمیخاست و حرکات غیر مترقبه‌ای که از او سر میزد و بیاد محاصره شهر و نمایشاتی که برای سربازان ترتیب میدادند و آتش‌سوزی‌هائی که میشد و برقی که شعله‌های آتش آن را برنگ صورتی درمیآورد و انگشتهای ورم‌کرده خودش میافتاد...

آنفیسا به گذشته میاندیشید و فکر میکرد که آیا موفق شده است ظرف این مدت لااقل به یک نفر کمک کند و دلش را شاد سازد؟ در غیر اینصورت زندگی معنای خود را از دست میداد و شباهت تامی به رخوت توأم با بی‌اعتنائی پیدا میکرد...

روزی آنفیسا این فکرهای خودش را با نینا پورفیری‌یونا درمیان گذاشت. نینا پورفیری‌یونا عصبانی شد و جواب داد که همه این حرفها بی‌ارزش است و گفت که در یک چنین دوره و زمانه سختی هر کس باید کار خودش را انجام بدهد و کمتر توی دل خودش کند و کاو کند. نینا پورفیری‌یونا گفت که حتی تعجب‌آور است که این فکرها از کجا در آنفیسا بوجود میآیند.

آنفیسا از این حرف نینا پورفیری‌یونا خجالت کشید و پیش خودش قسم خورد که از این پس هرگز دستخوش این افکار بی‌نتیجه نشود.

یک روز صبح که نینا پورفیری‌یونا به بیمارستان رفته بود نامه کوتاهی از کولیا که بیش از چند کلمه در آن نبود بدستش رسید. کولیا نوشته بود که سالم است، که حالا وضع جبهه‌شان نسبتاً آرامتر شده و خودش همیشه به فکر آنفیسا و نینا پورفیری‌یوناست و در خاتمه سوال کرده بود که پطر ماکسیموویچ باگاله چطور است، کجاست و به کدام نقطه کشور رفته؟

آنفیسا نامه‌را خواند و با عجله لباس پوشید و نامه را به بیمارستان برد که آن را به نینا پورفیری‌یونا نشان بدهد. بیمارستان در جزیره آپتکارسکی واقع بود.

صبح تیره و عبوسی بود. برف میبارید. در جزیره واسیلیفسکی و بندرگاه گهگاهی گلوله‌های توپ منفجر میشد. عده‌ای از مردم خسته و کوفته که هرچه دستشان رسیده بود دور خودشان پیچیده بودند ازمیان شکافهای یخ رود نوا آب میکشیدند. لوله‌های باریک توپهای ضدهوائی از گوشه و کنار «مارسوو پوله» (میدان مریخ) بطرف آسمان دوخته شده بود.

کشتی‌های سربی‌رنگی که درمیان یخها محبوس شده بودند متروک بنظر میرسیدند و روی عرشه آنها حتی یک نفر دیده نمیشد. سیمهای یخ‌بسته و پاره موقعیکه عابران به آنها میخوردند زنگ میزدند.

آنفیسا در امتداد خیابان ساحلی رود فونتانکا راه افتاد. در باغ لتنی روی زیزفون‌های لخت و عور حتی یک کلاغ هم دیده نمیشد. باغ خلوت و مرده بنظر میرسید. کنار غرفه زرد رنگ قدیمی و در جوار کاخ پطر یک دنیا برف انباشته شده بود.

وقتی آنفیسا در خیابان با خطر حمله هوائی روبرو میشد همیشه سعی میکرد در یکی از نقاط دیدنی شهر مثلا زیر ستونها یا قرنیزهای یک چنین غرفه‌ای و یا مثلا در راه پله‌های دروازه‌ای که در دو طرفش تیرهای چدنی شش‌پر با حباب‌های شکسته نصب شده بود پنهان شود.

خودش هم نمیدانست چرا تصور میکرد که زیبائی این نقاط برای او نجاتبخش و قابل اطمینان است و بمب هرگز جرئت

نمیکند اینجا بیافتد انگار زیبائی این ستون‌ها و دروازه‌ها و باغها برای بمب‌ها غیرقابل نفوذ بود.

نینا پورفیری‌یونا نامه کولیا را خواند و آن را در جیب روپوش سفیدش پنهان کرد. او حتی یک دقیقه وقت آزاد نداشت و آنفیسا بیدرنگ بیمارستان را ترک کرد. او تا ساعت دو بعد از ظهر که میبایست به تاتر برود آزاد بود و بهمین جهت تصمیم گرفت به خانه‌ای که پطر ماکسیموویچ در آن زندگی میکرد برود. شاید کسی در منزل او مانده و او موفق میشود بپرسد که سر پروفسور پیر چه آمده است.

در آپارتمان پطر ماکسیموویچ ظاهراً کسی زندگی میکرد. یک لوله بخاری از بالای پنجره اطاقش درآمده بود که از آن دود انبوهی خارج میشد.

آنفیسا از راه پله‌ها بالا رفت و در زد. اما کسی در را بازنکرد. آنفیسا مدت زیادی در زد تا اینکه صدای قدمهای آهسته‌ای از پشت در شنیده شد و کسی پشت در ایستاد ولی در را باز نکرد.

آنفیسا گفت:

— باز کنین. من پیش پطر ماکسیموویچ اومدم.

صدای گرفته‌ای جواب داد:

— درو بطرف خودتون بکشین.

آنفیسا در را کشید و از آستانه در گذشت و در تاریکی راهرو به هیکل مرد خمیده‌ای که شال گرم و بلندی دور خودش پیچیده بود و با کلاه پوست و دستکش ایستاده بود خیره شد.

آنفیسا مرد را شناخت و بانگ زد:

— پطر ماکسیموویچ! مگه شما تو لنینگراد موندین؟

پطر ماکسیموویچ گفت:

— من نمی‌بینمتون. شما کی هستین؟

— من نامزد کولیا یفسه‌یف هستم. آنفیسا. یادتون اومد؟ من با کولیا پیش شما اومده بودم.

پطر ماکسیموویچ گفت:

— بریم. فقط لطف کنین زیر دست منو بگیرین. خواهرم رفته نون بیاره. منم عینکم افتاد و حالا هیچی نمی‌بینم و نمیتونم

عینکمو بلند کنم. مدتیه که اصلا نمیتونم خم بشم. فوری نفسم میگیره. در هر حال خوشوقتم، خیلی خوشوقتم!

آنفیسا با احتیاط پطر ماکسیموویچ را به اطاق کارش برد. این همان اطاقی بود که یک بخاری چدنی در آن روشن بود و از دودکش آن دود غلیظی خارج میشد.

پطر ماکسیموویچ گفت:

— هوای اینجا گرمه. هر طور میتونیم هوا رو گرم نگهمیداریم که رستنی‌ها ازبین نرن.

آنفیسا اطاق را برانداز کرد. اینجا همه چیز مثل اینکه کهنه و پژمرده شده بود. دور تا دور اطاق جعبه‌های فلزی چیده بودند.

پطر ماکسیموویچ گفت:

— من نرفتم. ذات‌الریه کردم و موندم. باور کنین!.. اما من اصلا شما رو نمیبینم.

آنفیسا یادش آمد که پطر ماکسیموویچ عینکش را گم کرده است. بهمین جهت کف اطاق را گشت و عینکش را پیدا کرد. عینک کنار گلدانی که بید کوتولو خشکیده‌ای در آن بود افتاده بود. پطر ماکسیموویچ عینک را به چشمش زد و آنفیسا را بطرف پنجره برد و گفت:

— بله. حالا شناختمتون. بشینین و تعریف کنین... الساعه پولینا ماکسیموونا برمیگرده و ما بهتون چای میدیم. البته چای ما چیزی جز آب جوش نیست اما آب گرم فعالیت حیاتی بدنو زیاد میکنه.

آنفیسا از کولیا و کمی هم از خودش برای پطر ماکسیموویچ حرف زد.

پطر ماکسیموویچ گفت:

— پس شما تو خونه لئونتی‌یف زندگی میکنین. افسوس.

— برای چی؟

— اولا برای اینکه فونتانکا از حیث تیررس توپها خطرناک‌تره. در ثانی من و پولینا ماکسیموونا اغلب راجع به این موضوع حرف میزنیم که دوروبرمون دیگه جوونی نمونده. من تمام عمرمو

با جوونها گذروندم و جوونها رو قلبا دوست دارم و تو جمع جوونها خودمو جوونتر حس میکنم. خواهرم هم دلش واسه جوونها تنگ شده. بهتر نیست بیائین پیش ما زندگی کنین؟ جامون زیاده. از اون اطاق میشه همه جعبه‌ها رو بیرون برد.

آنفیسا توضیح داد که چرا اینکار ممکن نیست و از پطر ماکسیموویچ پرسید که در این جعبه‌ها چه گذاشته‌اند.

پطر ماکسیموویچ خندید و گفت: — طلاست! — و چشمهای مهربانش را پشت شیشه عینکش تنگ کرد. — شاید اینها از طلا هم گرونتر باشه. اینها تخمه.

— تخم چی؟

— تخم درختهائی که زود رشد میکنن. اینجا، — پطر ماکسیموویچ جعبه‌ها را نشان داد، — اینجا تمام ذخیره این تخم‌ها جمع شده. باور کنین که من حالا خوشحالم که نتونستم از لنینگراد برم و الا بذرها از بین میرفت. ولی من همشونو حفظ کردم. اونها رو از انستیتو به اینجا آوردم. حالا وقتی به این فکر میافتم که جنگلهای معجزآسائی توی این جعبه‌ها منتظر نوبت خودشون هستن از ته دلم احساس خوشبختی میکنم.

شیشه‌های پنجره‌ها صدا کرد و بلافاصله صدای ضربه سهمگینی بگوش رسید.

— همش بطرف واسیلیفسکی شلیک میکنن. از صبح هی میزنن و میزنن.

پطر ماکسیموویچ دستش را روی میز کشید و خواست چیزی پیدا کند. بعد اعتراف کرد:

— باور کنین که من کم کم سیگاری هم شدم. از وقتی که شهر رو محاصره کردن شروع کردم. وقتی آدم سیگار میکشه احساس آرامش میکنه. فعلا هر طور شده بزحمت سیگار گیر میارم.

پطر ماکسیموویچ سیگارش را روشن کرد، درمیان دود توتون فرو رفت و پرسید:

— شما حوصلتون زیاده؟

— خیلی.

— پس به حرفهام گوش بدین. وقتی هم که خسته شدین بهم بگین. آخه میدونین من کسی ندارم که یک کلمه باهاش حرف بزنم.

او بعد از مکث کوتاهی گفت:

— جنگ بزودی تموم میشه. ما پیروز میشیم. بحثی نیست. ولی شما تصور میکنین بعد از جنگ چی میشه؟ شهرها و دهات ویران، راهها و پلهای خراب، زمین‌های متروک، علفهای هرز، جنگلهای سوخته، سدها و کارخانه‌های منفجرشده... و غیره و غیره. اونوقت احیای همه اینها شروع میشه. البته خیلی عالیه. ولی من با این وضع موافق نیستم.

آنفیسا با تعجب پرسید:

— یعنی چطور؟

— البته موافق هستم. اما نه بطور کامل. چون گذشته از احیای شهرها و کارخانه‌ها باید نیروهای طبیعی زمینو هم احیا کرد. اونو هم جنگ به تحلیل برده. باید آنچه را هم که خود زندگی و موجودیت ما تو کرهٔ زمین بدون اون غیر ممکنه احیا کرد.

آنفیسا پرسید:

— جنگلها رو میگین؟

— بدون تردید. در غیر اینصورت حاصلی که برداشت میکنیم سال بسال کمتر میشه، رودها خشک میشه، خشکسالیها و بادهای سوزان مزارعو میسوزونن، بعضی جاها شور شدن زمین شروع میشه. من میترسم ضدونقیض‌گو بنظر برسم اما فکر میکنم که ترکیب هوا هم عوض بشه. اونوقت ما با آنچه که اسمش قحطی اکسیژنه روبرو میشیم. خیلی طول میکشه تا بدن انسان به محیط زیست جدید عادت کنه. باین ترتیب بشریت کمبود اکسیژن را با مصیبتهای فراوانی تحمل میکنه.

آنفیسا گفت:

— مگه ممکنه؟

— بله. خیلی احتمال داره که اینطور بشه. دلم میخواد فکر خودمو ثابت کنم اما من، با عرض معذرت باید بگم که خسته

شده‌ام. حالا هم که خیلی زود خسته میشم و همینجا پشت میز خوابم میبره.

در این موقع پولینا ماکسیموونا به منزل برگشت. او آنفیسا را شناخت و رویش را بوسید و گفت:

— من اغلب بیاد شما میافتادم. از کولیا نامه داشتین؟ داشتین؟ خدا رو شکر.

آنفیسا گفت:

— شما حتماً خیلی بهتون سخت میگذره؟

— نه زیاد. من تو شبانه‌روزی بچه‌ها هم کار میکنم. البته تا حدی که از عهده‌ام برمیاد. روزها مهم نیست اما از شبها بدم میاد. عادت ما پیرها اینه که شبها کم میخوابیم، بیشتر راه میریم، واسه خودمون کاری پیدا میکنیم یا اینکه دراز میکشیم و تو تاریکی با خودمون حرف میزنیم. به انفجار گلوله‌های توپ گوش میدیم. می‌بینین ... — پیرزن به پطر ماکسیموویچ که روی مبل خوابش برده بود اشاره کرد، — داره ضعیف میشه، اما هی جوش میزنه، هی بفکر جنگلهای خودشه. اما تا وقتیکه نوبت به جنگلها برسه آدم باید زنده بمونه. باید خودشو تا اون موقع حفظ بکنه. ولی اون رسم دیگه‌ای داره. خودش میره و از کارپوفکا آب میاره. از خونه‌ای که بمب خرابش کرده تخته میاره که بخاری رو آتیش کنه و هی سر میکروسکوپ خودش میشینه. اما با دستکش مگه میشه با میکروسکوپ کار کرد! با اینکه بخاری رو روشن میکنیم هوا سرده... — پولینا ماکسیموونا ناگهان از گفته‌های خودش چنین نتیجه گرفت: — این پیرمردها همشون یه جور هستن. پطر ماکسیموویچ راجع به تخم‌های درختها با شما حرف زد؟

— بله، صحبت کرد.

پولینا ماکسیموونا صدایش را کوتاه کرد و گفت:

— اینجا تخم درخت نیگهمیداریم. اینها مال خودمونه. اما اونهائیکه توی اون اطاق می‌بینین بذر گندمه. بهترین انواع گندم مخصوص نواحی خشکه. حالا ما از اونها هم مواظبت میکنیم. اونها رو پروفسور نیکلای یوگنی‌یویچ پاخوموف که از دوستان خیلی نزدیک ما بود پیش خودش نیگهمیداشت. اما پروفسور یه ماه پیش

فوت شد و پطر ماکسیموویچ فوری بذرها رو باینجا منتقل کرد. میدونین این بذرها چقد ارزش داره؟ میدونین چقد روشون کار شده؟ چقد ازشون مواظبت کردن؟.. بعد محاصره و قحطی شروع شد. خب دیگه، آدم خیلی وسوسه میشه بذرها رو بخوره و خودشو از مرگ نجات بده. اگه یکی دیگه بود بهیچوجه طاقت نمیاورد! اما نیکلای یوگنی‌یوویچ آدم مقدسی بود، شوالیه بود. به یه دونشم دست نزد. در حالیکه باز کردن یکی دو تا جعبه کاری نداشت! با اینکار میتونست زنده بمونه. اما میگفت دستم دراز نمیشه. میگفت اگه اینکار رو بکنم مرتکب بزرگترین جنایت در مقابل بشریت و ملتم و وجدان خودم میشم. مهمتر از همه اینکه باید موضوع رو مخفی نیگهداشت که کسی نفهمه. انفجار گلوله در منزلو کج کرد. حالا خوب بسته نمیشه. بردن یکی دو تا جعبه هم که کاری نداره. برای همینه که ما هیچکی رو به منزل راه نمیدیم. تعجب میکنم پطر ماکسیموویچ چطور شما رو راه داد!

پطر ماکسیموویچ بدون اینکه چشمهایش را باز کند گفت:

— نتونستی خودتو نیگهداری؟ بالاخره عقده دلتو خالی کردی؟ صبر کن بلائی سر هر دومون بیاد که نپرس!

پولینا ماکسیموونا برخاست و با عجله به اطاق مجاور رفت. آنفیسا گفت:

— پطر ماکسیموویچ، من به کسی نمیگم. باور کنین.

پطر ماکسیموویچ گفت: — میدونم، — و چشمهایش را باز کرد. — اونو هم باید فهمید. من همصحبت خوبی نیستم. من و اون تمام حرفهامونو زدیم. اما آدم باید بالاخره دلشو واسه کسی خالی کنه. برای همینم این چیزها رو بهتون گفت... — پطر ماکسیموویچ با صدای بلندتری خواهرش را صدا زد: — پولینا، ناراحت نشو، عزیزم! بهتر نیست کمی آبجوش برامون درست کنی... بله دیگه، — پطر ماکسیموویچ رو به آنفیسا کرد و انگار صحبت قبلی‌شان بهیچوجه قطع نشده بود و او روی مبل خوابش نبرده بود گفت: — جنگ تموم میشه، اونوقت باید جنگلها رو احیا کرد. اینکار هم باید بگم خیلی طول میکشه. سالهای سال وقت میخواد، صبر و انتظار هم جایز نیست. اونوقته که باصطلاح درختهائی

که زود رشد میکنن به صحنه میان. — او جعبه‌های آهنی را نشان داد و گفت: — کاج گسترده، شاه‌بلوط هندی، سرو نقره‌ای، صنوبر کانادا، کاج سفید. جنگلبانها میگن که صنوبر کانادا از همه درختها تندتر رشد میکنه و رشد افسانه‌ای داره. سالی یک متر و نیم و حتی دو متر بالا میره. من اینجا یه نوع اقاقیای سفید دارم که اونو باصطلاح اقاقیای دگلی مینامن. این درخت تنه بلند و کشیده ای داره و هیچوقت نمیپوسه. درباره اوکالیپتوس هم که الماس جنگلهاست اصلا حرفی نباید زد. این درخت ظرف بیست سال میتونه شصت متر بالا بره. کاج باید دویست سال عمر کنه که انقد بالا بره. گالیله در این مورد دچار اشتباه بزرگی شده بود. اون میگفت که تو طبیعت ممکن نیست درختی پیدا بشه که از صد متر بیشتر رشد کنه، چون نه تنها شاخه‌هاش زیر وزن خودش میشکنه بلکه تنه درخت هم نمیتونه وزن فوق‌العاده خودشو تحمل کنه.

پولینا ماکسیموونا از اطاق مجاور گفت:

— پتیا، تورو بخدا با این نطقهای خودت اونو اذیت نکن! وقتی آدم شکمش قار و قور میکنه گالیله که سهله. بیائین، چای حاضره.

— عیبی نداره. اون همسر آینده یه جنگل‌شناسه. باید این چیزها رو بدونه.

آنفیسا کمی آب جوش با یک تکه قند خورد و صورتش گل انداخت و سر حال آمد.

بعد وقتی با پطر ماکسیموویچ و خواهرش تودیع کرد و به خیابان رفت باین فکر افتاد که در آپارتمان پطر ماکسیموویچ روزهای سخت و لنینگراد خالی و قحطی‌زده و محاصره را فراموش کرد. اما چرا اینطور شد؟ حتماً برای اینکه اندیشه‌ها و گرمای انسانی آنجا را ترک نکرده بود. شاید هم باین علت که حیات ثابت و پایدار توأم با طرز زندگی معقولانه بمراتب از آنچه که میشد تصور کرد قوی‌تر بود. جنگ میتوانست آن را بکشد ولی قادر نبود ریشه کنش سازد.

آنفیسا میکروسکوپ پطر ماکسیموویچ را، میکروسکوپ براقی را که رویش جیر کشیده بودند و حتی ذره‌ای گرد و خاک روی آن

نبود بیاد آورد. حالا این میکروسکوپ بنظر وی از هر توپ سنگینی قوی‌تر میآمد.

آنفیسا به «بیرژا» (عمارت‌بورس سابق) رسید. تیراندازی قطع شده بود. چنان سکوتی برقرار شده بود که صدای افتادن دانه‌های برف روی ورق‌های پاره پاره شیروانی‌ها بگوش میرسید.

آنفیسا کنار دیواره‌خارائی رودخانه ایستاد و به شهر نگاه کرد. بعد باین فکر افتاد که ظرف دو قرن عده زیادی اینجا می‌ایستادند و به شهر نگاه میکردند و به سرنوشت باعظمت آن میاندیشیدند. شاید پوشکین و گرتسن و چخوف... هم اینجا ایستاده بودند. شاید لنین تندپوی هم لحظه‌ای اینجا ایستاد، نگاهی به منظره شهر کرد و باین فکر افتاد که همان دژ شگفت‌انگیز و شکست‌ناپذیر انقلابست، شهری که بشارت‌دهندهٔ اعصار سوسیالیسم میباشد.

حالا آسمان دوردست آن تیره و پشت پرده‌ای از برف و تاریکی فرو رفته بود، انگار تمام شهر مرده و او تنها با اندیشه‌های نا تمام خود و با ایمان راسخ به اینکه دورهٔ آزادی و رهائی فرا خواهد رسید در خیابانهای آن قدم میزند. چون حالا، همینجا، در زیر این برف، در شهر یخ‌بسته و محاصره‌شده، آینده نباید بکلی از بین برود و رشته‌های زندگی از هم بگسلد. ممکن نیست چنین بشود!

و گوئی در تائید افکار او کشتی‌هائیکه درمیان یخ‌های رود نوا گیر کرده بودند ناگهان برقی زدند و دور و برشان آتش خیره‌کننده‌ای درخشید و گلوله‌های توپ آنها صفیرزنان پرده برف را پاره کردند و بسوی تاریکی نقاط دوردست رهسپار شدند. ناوگان دریای بالتیک مواضع آلمانیها را به توپ بسته بود.

بلافاصله شلیک آتشبارها در تمام خط محاصره با ضربات شدید آتشبارهای کشتی‌ها همصدا شد. شراره‌های کمرنگ شلیکها در افق تیرهٔ شهر روشن و خاموش میشد و بزودی غریو مداوم توپخانه تمام شهر و حومهٔ آن را پر کرد.

در این موقع در نقطه‌ای که بی‌نهایت دور بود، از طرف لادوگا ظاهراً از آنسوی حلقه محاصره صدای پی در پی شلیک توپها بگوش رسید. آنفیسا تا کنون صدای این توپها را نشنیده بود.

او فکر کرد: «نباشه قوای ما حلقهٔ محاصرهٔ دشمن رو شکافتن؟» و در حالیکه پایش می‌پیچید و ضمن دویدن روسری‌اش را درست میکرد احساس کرد که برق خوشحالی در چشمهایش میدرخشد.

دانه‌های خشک برف مشت‌مشت به صورتش میخورد انگار شلیک مداوم توپها آسمان کوتاه و ابرها را تکان میداد و دانه‌های برف را که برنگ گیلاس وحشی درآمده بودند روی زمین میریخت.

انتظار

در بیمارستان پرستار جوان کم‌حرفی مراقب کولیا بود. دستهای پرستار همیشه سرد و خنک بود و هر تماسی که انگشتهایش با سروتنش پیدا میکرد انگار تب شدیدش را تخفیف میبخشید.

اسم پرستار ماریا تروفیموونا بود.

وقتی وضع کولیا بی‌اندازه دشوار میشد از پرستار میخواست که دستش را روی پیشانی‌اش بگذارد. پرستار همین کار را میکرد و سرمای دستش فوری به اعماق مغز او که خون داغ در صدد پاره کردن عروقش بود نفوذ میکرد.

درد بلادرنگ ساکت میشد. کولیا خوابش میبرد و دوباره همان خوابی که همیشه سراغش میآمد از دور موج میزد و نزدیک میشد تا اینکه تمام فضا را پر میکرد.

همان خواب آشنا، همان خواب مداومی که تمام جزئیات آن مثل درزهای کف رنگ‌شدهٔ تخته‌ای خانه مادر آشنا بود.

اگر به کولیا میگفتند خوابش را بازگو کند بطور حتم عاجز میماند. همه چیز این خواب در پرده‌ای از مه غلیظ عین باغ دست‌نخورده بهاری که در آن ساقه‌های علفهای جوان از زیر برگهای ارغوانی‌رنگی که در طول زمستان بهم چسبیده‌اند سرک میکشند فرو رفته بود.

کوزما در خانه کوچک پشت پیانو نشسته و انگشتش را پشت‌سرهم روی یک شستی پائین می‌آورد. تدریجاً صدا بلندتر

میشد و مبدل به صفیر شدید میگردید و یکباره شعلهٔ خیره کنندهای به چشمهای کولیا میخورد و کولیا با آه و ناله بیدار میشد.

آری... شعلهٔ خیره کنندهای چشمهایش را کور میکرد. درست مانند روزی که در تاریکی غروب در نقطهای نزدیک به استارودوب که از طریق جادهای که در دو طرف آن درختهای جوان توسه روئیده بود حرکت میکرد درخشید و به صورتش خورد. کولیا افتاد و وقتی بهوش آمد خودش را پشت کامیونی دید.

سربازی که یک تفنگ خودکار بدست داشت لب کامیون نشسته بود. کامیون تکان میخورد و ستارههائیکه بالای سر کولیا بودند میلرزیدند. سینه کولیا بقدری درد میکرد که او دندانهایش را کلید کرد ولی بعلت تکانهای شدید نتوانست بهمین حال بماند و بیاختیار ناله کرد.

وقتی در بیمارستان بهوش میآمد میدید که پرستار معمولا کنار پنجره نشسته همیشه یک کتاب، یعنی همانا یک جلد از اشعار لرمونتوف را میخواند. بمحض اینکه کولیا بیدار میشد پرستار یادداشتی لای صفحات کتاب میگذاشت و بطرف کولیا میآمد و سوال میکرد:

— خب، چطوری؟ بهتری؟

کولیا در جواب او سرش را تکان میداد.

از پشت پنجره صدای قارقار کلاغها بگوش میرسید و مخروطهای یخی که همهجا آویزان بودند آب میشدند. اسبها در سراشیبی راهی که پوشیده از پهن بود گاریهای کاه را دنبال خودشان میکشیدند. بهار شروع شده بود.

روزی پرستار را فوری احضار کردند و او جلد اشعار لرمونتوف را روی میز کنار تخت کولیا جا گذاشت. کولیا با احتیاط دستش را دراز کرد و کتاب را برداشت.

از لای صفحات کتاب نامهای روی لحاف افتاد. کولیا در حالیکه نامه را لای صفحات کتاب میگذاشت بیاختیار امضا آن را خواند: «با احترام — س. لئونتییف».

کولیا فکر کرد: «نباشه سرگی ایوانوویچ لئونتییفه؟» نه، ممکن نیست، مگر نام خانوادگی لئونتییف در این دنیا کم است؟ به هر حال وقتی پرستار برگشت کولیا باو گفت:

— باید منو ببخشین. نامه شما از لای کتاب افتاد.
پرستار گفت: — مهم نیست. — و نامه را از لای کتاب درآورد و در جیب روپوش سفیدش گذاشت.
کولیا گفت:
— سرگی ایوانوویچ لئونتی‌یف آدم خوبیه. نویسندس. این نامهٔ اونه؟
— شما اونو میشناسین؟ — پرستار با یک حرکت جلوی پای کولیا روی تخت نشست و پرسید: — از کجا؟
— خوب میشناسمش. از لنینگراد. آخه من دانشجوی انستیتوی جنگل هستم.
پرستار گفت:
— عجیبه! منم جنگل‌شناس هستم.
— پس چرا پرستار شدین؟
— فقط یه ماه اینجا می‌مونم. توی جنگلبانی ما کارها رو تعطیل کردن. اونجا دیگه تقریباً کاری نیست. سرپزشک اینجا با من آشنا بود. انقد ازش خواهش کردم تا منو پذیرفت. همین روزها دوباره به اداره جنگلبانی برمیگردم. از اینجا دور نیست. سی کیلومتر راهه. شما میدونین که لئونتی‌یف بعنوان جنگلبان توی قسمت ما کار کرده بود؟ دو ماه تمام.
— شنیده‌ام. اون خیلی به جنگل علاقه داره... وقتی اون دو تا دختر به اداره جنگلبانی اومده بودن شما اونجا بودین؟
— نه. رفته بودم مرخصی. ولی بمن گفته بودن. شما اونها رو هم میشناسین؟
— یکیشونو میشناسم. ما اهل یه شهر بودیم.
پرستار بدون هیچگونه ارتباطی به موضوع قبلی گفت:
— این کتاب لرمونتوف رو سرگی ایوانوویچ قبل از ترک اونجا بمن بخشید.
کولیا گفت:
— منو ببخشین، اما اجازه بدین سوال کنم نامه از کجا رسیده؟ اون حالا کجاست؟
پرستار بیرون پنجره را نگاه کرد. کلاغها یکمرتبه از روی

درختها پریدند و با قیل و قال وحشتناکی بطرف آنور رودخانه پرواز کردند.

— تو ارتشه. تو استان کالینین بود. من خودم اهل اونجا هستم. نوشته که مادرم اونجا کشته شده.

کولیا گفت:

— بله... بی‌اندازه دشواره.

پرستار گفت:

— میدونین چیه؟ شما نباید زیاد حرف بزنین. هنوز زوده. آروم دراز بکشین و من با شما میشینم. چقد جالبه که شما اونو میشناسین!

کولیا با التماس گفت:

— فقط خواهش میکنم از اینجا نرین.

پرستار گفت: — نه، نمیرم. — بعد صورتش را بطرف پنجره برگرداند و در فکر فرو رفت ولی دستش را روی آرنج کولیا گذاشت که حرکت نکند.

کولیا به ماریا تروفیموونا نگاه میکرد. صورتش انگار از داخل روشن شده بود. ناگهان تبسمی بر لبان ماریا تروفیموونا نقش بست انگار خاطرهٔ خوبی در ذهنش زنده شده بود. کولیا در حالیکه به او می‌نگریست بی‌اختیار چشمهایش را بست.

و بلافاصله افکار مغشوش کننده‌ای در ذهنش بوجود آمد. کولیا فکر کرد: «چرا اینطور شدم؟ مثل اینکه دارم خواب میرم؟ نکنه دارم خوب میشم؟ زخمم دیگه درد نمیکنه فقط یک خورده زغ زغ میکنه... اما این کلاغها چه قیل و قالی راه انداختن! آخه بهار اومده. میگن که یخ رود از این سر تا اون سر سیاه شده و داره ترک ورمیداره. روی میزم چند شاخه بیدخشت که نوکشون پرز داره گذاشتن. پرستار پیر صبح گفت که امروز روز مقدس «پیغام آورانه» و تو این روز پسربچه‌ها مرغهائی رو که تمام زمستون تو قفس نشسته بودن آزاد میکنن. روز پیغامهای خوب...» او منتظر پیغام خوبی از آنفیسا بود.

کولیا چشمهایش را باز کرد. پرستار بالای سرش خم شده بود و با نگرانی میپرسید:

— چتونه؟ حالتون خوب نیست؟
— مگه چطور شده؟
— داشتین تو خواب داد میزدین.
— نمیدونم. حتماً چیزی خواب دیدم.
ماریا تروفیموونا گفت:
— باشه بخوابین. قوت بگیرین.
او از اطاق خارج شد و کولیا بیدرنگ در خواب عمیقی فرو رفت.

شهر کوچک در شصت کیلومتری راه‌آهن قرار داشت. تابستان‌ها که کشتی‌ها در رودخانه رفت و آمد میکردند هیچکس از دوری راه‌آهن گله نداشت اما زمستان‌ها و بخصوص در این زمستان زمان جنگ که مجبور بودند زخمیها را از ایستگاه راه آهن با اتوبوس به اینجا بیاورند دوری ایستگاه مایه ناراحتی بود و اشکالات زیادی تولید میکرد.

فردای همان روزی که کولیا حالش بهتر شد، ماریا تروفیموونا برای تحویل گرفتن زخمی‌ها به ایستگاه راه آهن رفت. روز سردی بود و باد تا مغز استخوان نفوذ میکرد. زخمی‌ها را توی پوستین و لحاف پیچیدند.

وضع بخوبی پیش میرفت. ولی هنگام مراجعت چرخ ماشین به ریشه درختی خورد و شیشه یکی از پنجره‌ها ترک برداشت و یک تکه از شیشه کنده شد و بیرون افتاد. بلافاصله سوز تندی وارد ماشین شد و دم دست چیزی پیدا نشد که سوراخ را ببندند. آنوقت ماریا تروفیموونا کنار پنجره نشست و پشتش را به آن چسباند و تا موقعیکه به شهر رسیدند از جایش تکان نخورد خوشحال از اینکه هوای داخل اتوبوس دوباره گرم شده و از ناراحتی زخمی‌ها کاسته شده است.

وقتی به بیمارستان رسیدند ماریا تروفیموونا زخمی‌ها را تحویل داد، سری به کولیا زد، کمی با او حرف زد، بعد لباسهایش را در اطاق خودش عوض کرد و به خیابان رفت.

هوا داشت تاریک میشد، ولی هیچ جا روشنائی چراغ پیدا نبود. شهر هنوز در منطقه خاموشی زمان جنگ بسر میبرد. روشنائی

زرد خورشید غروب در شکاف باریکی که بین ابرها بوجود آمده بود رو به خاموشی میرفت. از دو طرف پیاده‌روهای تخته‌ای شرشر آب بگوش میرسید.

ماریا تروفیموونا از ساحل تندی که موقع بدرقه لئونتی‌یف از آن بالا رفته بود تا کشتی‌اش را ببیند بالا رفت. همه این وقایع مربوط به گذشته بود ولی آیا دوباره تکرار خواهند شد؟ و آیا او را دوباره خواهد دید؟

ماریا تروفیموونا تا دیروقت در خیابانهای شهر گردش کرد. تمام بدنش یخ کرده بود. واقعاً این رطوبت بهاری چقدر ناراحت کننده بود! بیهوده نیست که میگویند تا وقتی یخ های رودخانه نشکسته نباید پالتوی پوست را از تن درآورد. در حالیکه او پالتوپوست کهنه‌اش را که از آن خسته شده بود درآورده و پالتوی خاکستری رنگ سبکی تنش کرده بود. هر وقت ماریا تروفیموونا این پالتو را میپوشید از خودش خوشش میآمد.

و اما این بار پالتو را برای کی پوشیده بود؟ معلوم نیست. کی میتوانست او را ببیند؟ او به چه چیزی امید بسته بود؟ به معجزه؟ یا باینکه ناگهان در خیابانهای ساکت و آرام با او روبرو خواهد شد؟ اما چقدر خوب میشد اگر او را میدید!

ماریا تروفیموونا میدانست که امروز علی‌الخصوص حالت فوق‌العاده‌ای دارد و سراپا مملو از عشق و محبت شده و همه این احساسات و عواطف در نگاه چشمها و در هر یک از حرکات و گفته هایش منعکس میشوند. و همه اینها برای یک نفر بود.

ماریا تروفیموونا به بیمارستان برگشت و در اطاق خودش دراز کشید ولی هرچه سعی کرد نتوانست خودش را گرم کند. علاوه بر این سرش بشدت درد گرفته بود. ماریا تروفیموونا کمی خوابش برد و موقعیکه بیدار شد ساعت، یازده بار زنگ زد. ماریا تروفیموونا کز کرد و ناگهان دچار تشنج شدیدی شد. نزدیکی‌های صبح ماریا تروفیموونا از هوش رفت.

چیزی که بیشتر باعث ناراحتی‌اش میشد درد و ضعف نبود، حالت خسته کننده‌ای بود میان خواب و بیداری که در این حال نمیتوانست بفهمد چه چیزی را در خواب می‌بیند و چه چیزی

حقیقت دارد. این حالت تابستان سال گذشته هم که به بارتنوو رفته بود باو دست داده بود ولی آنوقت این حالت لذتبخش و نشاطآفرین بود در حالیکه حالا او را بشدت زجر میداد. ماریا تروفیموونا بی‌اندازه از تغییر سریع روز و شب و نور و تاریکی رنج میبرد. تا چشمش را باز میکرد نور زرد رنگ چراغ برق را میدید، جوان رنگ‌پریده‌ای با روپوش سفید کنار تختش نشسته بود. معلوم نبود او از کجا آمده و اینجا چکار دارد. حتماً باید کولیا باشد. او حرف نمیزند و سرش را پائین انداخته است و ظاهراً چرت میزند.

بعد برای یک لحظه چشمهایش را میبست و وقتی دوباره چشمش باز میشد از پنجره میدید که باد شاخه درختی را که جوانه‌هایش پف کرده بود تکان میدهد، ابرهای سفید با سرعت بسوی مقصد نامعلومی میشتابند و پرستارها ظرف‌ها را با سر و صدا بهم میزنند. یک لحظه بعد دوباره شب میشد و مادرش — آگرافنا کنار بسترش ظاهر میگشت و دستش را میگرفت و پوستین کهنه‌ای را روی شانه‌هایش میانداخت که شانه‌های لخت و داغش را خنک میکرد.

میدید که آگرافنا دستش را میگیرد و به جنگل میبرد. همهمه کاجها تبدیل به موزیک میشود و تصنیف آشنائی وارد متن آن میشود: «میان دشت‌ها، تک‌درخت زیبائی روئیده...» آگرافنا دهانش را با گوشه شال میگیرد. ماریا تروفیموونا میگوید: «مادر، مادرجون! آخه چرا باید تمام عمرت برای کسی زجر بکشی که یه وقت این گوشواره‌ها رو بهت هدیه کرده بود؟» و آگرافنا پچ و پچ کنان میگوید: «نفهم‌جون، مگه من میتونم دلمو قفل کنم؟»

در آنمیان متن موزیک بلندتر و بلندتر میشود و هر یک از صداها مناظر عجیبی پدید میآورند: گاهی محوطه روباز جنگل با بوته‌های ورسک دیده میشود، گاهی مرغ پریشاهرخ روی شاخه‌ای می‌نشیند و تکان میخورد و گاهی تنه مایل به سرخ درخت کاج نمایان میشود. آنوقت آگرافنا میگوید: «جنگل بزرگیه!»

و جائی پشت این جنگل بزرگ شهرها همهمه میکنند، صدها بوق اتومبیل شنیده میشود، میلیون‌ها پنجره برق میزنند و ماریا

تروفیموونا به جمعیت انبوه عابران پیوسته با لئونتی‌یف روبرو میشود. ولی او برایش بیگانه است و صدایش را نمیشنود. حتی سرش را بر نمیگرداند که باو نگاه کند.

ماریا تروفیموونا با صدای آرامی التماس میکند: «میخائیل یوری‌یویچ، کمکم کنین، عزیزم! دستتونو بمن بدین».

یکی دست کوچک و برونزه و قوی خودش را باو میدهد ولی دیگر دیر شده است: دوروبر چیزی جز ظلمت سوزان باقی نمانده است و فقط هوش و مدرکه‌اش با صدای ضعیفی مثل رشته باریک آب درون درز ناپیدائی نشست میکند و بسوی ابدیت میشتابد.

ماریا تروفیموونا شب هنگام در گذشت. صبح که کولیا وارد اطاقش شد روی میزش یک گل صورتی‌رنگ دیده میشد و اطاقش تمیز و ساکت بود. صورت ماریا تروفیموونا بی‌رنگ و آرام مینمود. فقط مژگان تیره‌اش زنده بنظر میرسید.

او را در محوطه جنگلبانی، میان کاجهای جوان بخاک سپردند. کولیا که دوره نقاهتش بپایان رسیده بود در مراسم تدفین او شرکت کرد و با پیرمرد جنگلبانی باسم یفته آشنا شد که شخصیتش کولیا را بحیرت انداخت. یفته مدام تک سرفه میکرد و صورتش را با کلاه‌پوستش که پشمش ریخته بود میگرفت. موقعیکه گودال قبر پر شد یفته گفت:

— توی اینکار... یعنی تو مرگ و زندگی بی‌نظمی زیادی هست. انقد خوب و مهربون بود اما جوونمرگ شد. در حالیکه منه پیر همش هن و هن میکنم اما نمی‌میرم. بلائی سرم نمیاد! خیلی دلم میخواست جامونو با هم عوض میکردیم. اما کو گوش شنوا؟

کولیا با جنگلبانی بنام بائولین نیز آشنا شد. بائولین مرد ساکت و خسته‌ای بود. مرگ ماریا تروفیموونا بقدری در بائولین اثر بدی بجا گذاشت که بائولین با هیچکس حتی با کولیا یک کلمه حرف نزد.

میان مه گرفتگی خورشید ناپیدا

چندی بعد از درگذشت ماریا تروفیموونا کولیا به لنینگراد رفت. اولین بهار بعد از محاصره فرا رسید.

نزدیک لیوبان کولیا در واگن قطار بیدار شد و به پنجره نگاه کرد. منظره‌ای که در برابر دیدگانش گشوده شد او را وادار نمود فحش غلیظی بر زبان آورد. از این سر تا آن سر زمین، جنگل سوخته و عریان دامن گسترده بود و به چیزی از تیرهای بزرگ میمانست. این جنگل درمیان اشعه مورب خورشید صبحگاهی که تنه‌های ذغال شده و چرب درختها و خاک درهم و برهم و گودالهای قیف‌مانند پر از آب گندیده و سیمهای زنگ‌زده‌ای را که همه‌جا پیچ خورده بودند روشن میکرد چون سراب باورنکردنی و هذیان سرسام‌آور بنظر میرسید. باد غبار خاکستر را از زمین بلند میکرد و آن را بصورت دود آبی رنگی بین تک درختهای سوخته پخش میکرد.

همقطار کولیا که سرباز ریشوئی بود چین به ابرو انداخت، مدت زیادی به جنگل نگاه کرد و بعد گفت:

— واسه صد سال فاشیستها خاکمونو گند زدن و از ریخت انداختن.

کولیا جواب داد:

— عیبی نداره! زودتر از اینها هم جنگلها رو بالا میبریم.

سرباز تصدیق کرد:

— این درست. با پیشرفت فکری که حالا هست...

هوای لیوبان آفتابی بود ولی هوای لنینگراد را مه گرفته بود. این همان مه سبک آسمانی رنگی بود که خورشید صبحگاهی از پس آن بصورت لکه محوی نمایان میشود. روشنائی سرخ رنگ آفتاب گاهی اینجا و گاهی آنجا از میان تودهٔ ابرها میگذشت و روی سطح آب و دیوار خانه‌ها می‌افتاد. آشکار بود که تودهٔ مه بسیار ناپایدار است و هر آن ممکن است با حرکت هوا از جانب خلیج پراکنده

شود. آنوقت آسمان صاف و منظرهٔ شهر درمیان برق باغات شبنم‌زده صبحگاهی نمایان میشد.

کولیا در حالیکه قلبش می‌تپید از واگن پیاده شد و روی سکوی چوبی «ایستگاه مسکو» ایستاد. او چیزی در باره آمدن خودش برای آنفیسا و نینا پورفیری‌یونا ننوشته بود. آنها فقط میدانستند که او در بیمارستان بستریست و حالش خوب است و بمحض اینکه خوب شد فوری سرخصی میگیرد و پیش آنها میآید.

شهر در مقابل انظار احیا میشد. زندگی کار خودش را میکرد. در تمام خیابانها از صبح تا شب صدای تبر و صدای گفت و گوی دخترانی که روی داربست‌ها مشغول کار بودند شنیده میشد. از سمت نوا دوباره بوق ناوچه‌ها و کشتی‌ها به شهر میرسید. در حومه شهر از دودکش‌های کارخانه‌ها دود غلیظی به آسمان میرفت و صدای کار دستگاهها بگوش میرسید.

بنظر میرسید که حتی عشرق‌های صورتی رنگ که بوفور روی دیوارهای خانه‌های سوخته روئیده بودند میخواستند شهر را زینت بخشند.

کولیا بطرف فونتانکا راه افتاد. او پالتوی سربازی کهنه‌ای با سردوشی‌های چروکیده و رنگ‌ورورفته به تن داشت و کیسه‌ای که تقریباً خالی بود روی شانه‌اش انداخته بود.

در هوای مه‌آلود از سمت ساختمان ها صدای اره بگوش میرسید. هوا پر از بوی دریا بود. از سمت خلیج نسیم صبحگاهی ملایمی میوزید.

کولیا به خیابان فونتانکا رسید و وارد حیاط خانه آشنا شد. حیاط خلوت و خالی بود. همه جای آن علف درآمده بود. یک کپه پوکه فشنگهای کوچک توپ ضد هوائی در گوشه حیاط ریخته بود.

کنج حیاط زنی کنار دیوار آجری هیزم میشکست. کولیا از پهلوی او رد شد و بطرف در ورودی خانه که روی آن تخته سه‌لا کشیده بودند رفت و بعد سرش را برگرداند.

زن صاف شد و موهای روشن خودش را از روی پیشانی‌اش کنار زد و به کولیا نگاه کرد. بعد جیغ کوتاهی کشید و روی تل هیزم شکسته نشست و صورتش را با هر دو دست گرفت.

کولیا فریاد زد: — آنفیسا، توئی؟ — و بطرف او دوید.

آنفیسا هر کاری کرد نتوانست از جای خودش بلند شود. فقط دستهای کولیا را گرفت و چیزی زیر لبش گفت. بعد چشمهای سعادتبارش را بلند کرد و به کولیا نگریست. در همین موقع کولیا ابروان کمانی آشنا و خال کوچکی را که روی شقیقه آنفیسا بود مشاهده نمود.

آنفیسا گفت:

— الان پا میشم، عزیزم! پس چرا هیچی واسمون ننوشتی؟

و آنفیسا مثل دختر کوچکی زانوهای کولیا را بغل کرد و صورت لاغر و برافروختهاش را به پالتوی زبر او چسباند.

یک گزارش علمی کوتاه

پطر ماکسیموویچ از کاخ کرملین خارج شد، بطرف رود مسکو رفت و در خیابان ساحلی آن براه افتاد. پروفسور هوس کرد کمی پیاده راه برود. او با سرش اشارهای به راننده کرد و اتومبیل آهسته دنبالش براه افتاد.

راننده به پروفسور پیر نگاه میکرد و پوزخند میزد — بنظر راننده پروفسور مرد عجیبی بود. وقتیکه او در راه کرملین سوار اتومبیل شد بیدرنگ از هوای گرم و خفه گله کرد، تمام شیشه‌های ماشین را پائین کشید و کوران شدیدی راه انداخت. نه دو تا گل میخک در لوله آزمایش کنار در، نه فندک برقی هیچکدام اثری در او بجا نگذاشت گرچه پروفسور سخت هیجانزده بنظر میرسید و در راه کرملین دو عدد سیگار کشید.

راننده از این بی‌اعتنائی پروفسور نسبت به اتومبیلش رنجیده بود. هر کس سوار ماشینش میشد از آن تعریف میکرد در حالیکه این پیرمرد مدام فس و فس میکرد انگار سوار گاری تق و لق شده است. راننده کمی فکر کرد و گفت:

— ماشین سبک و گوش‌بفرمونیه. نه مثل «بیوک‌های» بنجل.

پطر ماکسیموویچ با لحن تندی پرسید:
— «بیوک» دیگه چیه؟
راننده پوزخندی زد و گفت:
— یه نوع ماشینه.
پروفسور غرولندکنان گفت:
— همشون یه جورن. هوا رو مسموم میکنن و اعصاب مردمو خراب میکنن.
راننده با یک حرکت سریع سرش را بطرف او برگرداند. اتومبیل پشت چراغ قرمز توقف کرده بود.
راننده گفت:
— من با این موضوع مخالفتی ندارم. من خودم طرفدار هوای صاف هستم. تو موطنم — استان کالوگا — جاهای باصفای زیادی هست. اما اونطور که شما قضاوت میکنین بنظرم کار درستی نیست.
— برای چی؟
— واسه اینکه اگه دلتون خواست من میتونم دو ساعته شما را با ماشینم به اونجا ببرم. از جاده منحرف میشیم، ماشینو زیر درختی میذاریم، شما درو وا میکنین و بفرمائین! هرچی دلتون خواست دم چرخهای ماشین توت فرنگی بچینین. راحتی مطلق! اما با قطار باید هفت ساعت تو راه باشین. تازه باهاس سوار قطار دیگه هم بشین.
پروفسور با دهانش صدائی شبیه خنده تمسخرآمیز درآورد ولی جواب راننده را نداد. راننده که حرفش بی جواب مانده بود وقتی چراغ سبز شد دنده را چاق کرد، ماشین را از جا کند و با قیافه تمسخرآمیزی پروفسور را در یک چشم بهم زدن به کرملین رساند. وقتی هم که به مقصد رسید با تمام سرعتی که داشت ماشین را نگهداشت بطوریکه صدای لاستیکهای اتومبیل درآمد.
تا موقعیکه پروفسور در کرملین بود راننده اعصابش راحت شد و حتی فرصت کرد چرتی هم بزند. حالا نیز در ماشین نشسته بود و مثل پروفسور به دمه خاکستری رنگی که نزدیکی‌های شب برفراز شهر خیمه زده بود و به زنجیر روشنائیهای سفیدرنگ و تراموای‌های رودخانه‌پیما که امواج یکنواختی بسوی سواحل

خارائی میراندند و به سبزه‌های دوردست تپه‌های لنین و چراغهای رنگارنگ اتوبوسهای برقی که با سرعت از روی پل بلند رد میشدند نگاه میکرد. شیشه‌های اتومبیل پائین بود و تدریجاً بوی زیزفون‌های شکوفان وارد اتومبیل شد.

راننده آهی کشید و گفت:

— چه خوبه!

دلش میخواست که پروفسور مدت بیشتری در خیابان ساحلی بایستد ولی پروفسور نگاهی به ساعتش کرد، با عجله سوار ماشین شد و دستور داد او را به استودیوی تآتر ببرد.

برای راننده فرقی نداشت کجا برود. ولی عجیب این بود که این پیرمرد عالم چه ارتباطی با تآتر داشت؟

موقعیکه اتومبیل وارد حیاط استودیو شد دختری که پیراهنش زیر وزش باد دامن گسترده بود بطرف ماشین دوید. دختر موهائی برنگ مس داشت. او در ماشین را باز کرد و به پروفسور کمک کرد که از اتومبیل پیاده شود و با او روبوسی کرد.

راننده با نگاه تعقیبشان کرد، کلاه کپ‌اش را تا روی چشمهایش پائین کشید و پس سرش را خارید و با صدای آرامی این تصنیف را زمزمه کرد: «اگه یه کوه طلا داشتم و یه رود شراب، همه رو میباختم به این چشمهای شاد». بعد از این، راننده بدون هیچگونه میل و رغبتی حیاط استودیو را ترک کرد.

آنفیسا با هیجان پرسید:

— خب، چه خبر از کرملین؟

— عالی شد! خلاصه اینکه کولیاتون تا آخر عمرش باندازه کافی کار خواهد داشت.

آنفیسا خندید و گفت:

— شما خوشحالین؟

پطر ماکسیموویچ جواب داد:

— خوشحال چیه؟ خوشحال نیستم — خوشبختم.

در راهرو استودیو کارگردان قد بلند و موسفیدی که رفتار مؤدبانه و متینی داشت از پطر ماکسیموویچ استقبال کرد. او پطر ماکسیموویچ را به اطاق کار خودش راهنمائی کرد و او را

پشت میز گرد کوچکی که روی آن ظروف شیرینی و نارنگی چیده بودند نشاند و خواهش کرد چای بیاورند.

کارگردان گفت:

— من از این فرصت عالی فوق‌العاده خوشحالم. من از یکی از دخترخانمهای شاگردمون شنیدم که شما برای کار مهمی به مسکو تشریف آوردین. باری، به خودم جرئت دادم مزاحم شما بشوم.

پطر ماکسیموویچ گفت:

— چه مزاحمتی! خیلی هم باعث خوشوقتیه. میدونین، من بهیچوجه نمیتونم بدون جوونها زندگی کنم.

کارگردان گفت: — راستی؟ — و در چشمهایش آثار تحسین نمودار شد، — واقعاً عالیه! من میترسیدم که خواهش ما شما رو متعجب بکنه. آخه چطور ممکنه — یه جنگل‌شناس معروف، بزرگترین کارشناس کشور ما در این رشته... — پطر ماکسیموویچ خودش را روی مبل جابجا کرد. — معذرت میخوام ولی من کاملا صادق هستم... یک دانشمند ردیف عالی نزد ما آمدن تا با جوونهای تاتر درباره کارهای جنگل صحبت کنن. من نمیدونم خدمتتون گفتن که ما داریم روی نمایشنامه چخوف باسم «عمو وانیا» کار می‌کنیم؟

پطر ماکسیموویچ با حرکت سر اشاره کرد که از موضوع با اطلاع است.

کارگردان گفت:

— تیپ دکتر آستروف با علاقش به جنگل و عقیدش راجع به اینکه جنگل اثر سالمی روی روان انسان داره ایجاب میکنه که آکتورهائیکه در این نمایش شرکت دارن با مجموعه مسایل جنگلداری آشنا بشن. ما هنرمندان خودمونو با این شیوه پرورش میدیم.

در این موقع تاتا بازیلویچ با سینی و دو استکان چای وارد اطاق شد. پطر ماکسیموویچ نگاهی به دختر کرد و از دیدن چشمهایش به حیرت افتاد. جداً که دختر چشمهای عجیبی داشت! چشمهایش بقدری شاد و براق بود که پطر ماکسیموویچ لبخندزنان

به او نگاه کرد و ناراحتی او از تعارفات کارگردان بیدرنگ برطرف شد. تاتا سینی را روی میز گذاشت، تعظیم نامحسوسی کرد و با سر و صورتی برافروخته با عجله از اطاق خارج شد.

کارگردان گفت: — من جوونهای خیلی خوبی دارم. — این جمله با لحنی گفته شد گوئی همهٔ جوانها و دخترها تا حدی به او تعلق داشتند.

پطر ماکسیموویچ زیر لبش گفت:

— می‌بینم، می‌بینم. خیلی هم خوشحالم.

او با کمال میل یک استکان چای صرف کرد.

نسیم ملایم شب از پنجره وارد اطاق میشد و به صورت داغ او میخورد. بله، زندگی رویهمرفته خوب بود و در این موضوع شک و تردیدی وجود نداشت.

پطر ماکسیموویچ را به تالار تاریک و درازی بردند. پطر ماکسیموویچ روی صحنه رفت. شاگردان استودیو باحترام او از جا برخاستند. پطر ماکسیموویچ هر دو دستش را تکان داد که سر جای خودشان بنشینند، بعد به لبه صحنه نزدیک شد و شروع به صحبت کرد:

— در درجه اول دلم میخواد با جوانی که نقش دکتر آستروف رو بازی میکنه آشنا بشم.

در ردیف دوم جوانی که از سر و وضعش پیدا بود که دارد خجالت میکشد از روی صندلی بلند شد. اسم او ژنیا کارباچوف بود.

پطر ماکسیموویچ پرسید:

— شما هیچ جنگلهای ما رو دیدین؟

جوان گفت: — بله، ولی خیلی کم.

پطر ماکسیموویچ گفت:

— پس گوش بدین. من میتونم بهتون کمک کنم که شما لااقل دو ماه توی یک جنگل واقعاً بکر زندگی کنین.

جوان سرخ شد و لبخندی زد.

تاتا با صدائی ترس‌آمیز و آرام، اما طوری که در تمام تالار شنیده شد پرسید:

— پس ما چی؟

— فکر میکنم برای همهٔ شما مفید باشه که مدتی توی این جنگل‌ها زندگی کنین. اما در این خصوص بعداً حرف میزنیم. فعلاً میخوام بگم که جوانی که نقش دکتر آستروف رو بازی خواهد کرد باید فرزند خلف دکتر باشه. باید جنگلها رو دوست داشته باشه و به اهمیت جنگلها در زندگی ما واقف باشه. برای همینه که من قصد دارم راجع به جنگل بعنوان یک عامل مهم اقتصادی و زیست‌شناسی و زیباشناسی با شما صحبت کنم. از مبحث آخر شروع میکنیم...

چخوف یکی از درست‌ترین عقاید خودشو درباره اینکه جنگلها شناخت زیبائی رو به انسان میاموزن بوسیله دکتر آستروف بیان میکنه. در جنگلها، زیبائی پرشکوه و عظمت طبیعت از پشت پردهٔ اسرارآمیزی با کمال وضوح نمایان میشه. همهٔ عوامل فوق، لطف خاصی به جنگل می‌بخشن. شعر پوشکین رو بخاطر دارین که میگه: «سایه اسرارآمیز جنگلها...»؟ من نمیتونم از گفتن این مطلب صرفنظر کنم که پیدایش شاهکارهائی مثل «محبوب روزگاران سخت من...» و «جنگل جامه سرخ خویش از تن برون کند...» مرهون جنگلهای سرسبز ماست. معذرت میخوام که فقط از پوشکین نقل میکنم چون اشعار شعرای بعد از او باین روشنی تو ذهنم باقی نمونده...

جنگلها عالیترین منشاءالهام و تندرستی هستن. جنگلها آزمایشگاههای عظیمی هستن که اکسیژن تولید میکنن، گازهای سمی و گرد و غبار رو جذب میکنن. فرض کنین که طوفان گرد و غبار به جنگل حمله میکنه. اگه شما در این موقع در یک کیلومتری حاشیه جنگل باشین طوفانو بصورت جریان هوای صاف و لطیف احساس میکنین.

هر یک از شما البته هوای بعد از طوفان و رگبار رو بخاطر دارین. بعد از طوفان هوا معطر و لطیف و پر از اوزون میشه. باید بگم که در جنگلها همیشه طوفان ناپیدا و ملایمی وجود داره که هوای پر از اوزون رو به همه طرف میبره.

نمیدانم شنیدین که در هوای شهرهای بزرگ در هر متر مکعب قریب چهل هزار باکتری مختلف وجود داره اما در هوای

جنگلها در هر متر مکعب فقط دویست تا سیصد میکروب و حتی کمتر از این مقدار یافت میشه. شما توی جنگل هوائی رو استنشاق میکنین که دویست بار از هوای شهر تمیزتر و سالم‌تره. هوای جنگل‌ها سلامتبخشه، طول عمرو زیاد میکنه و نیروی حیاتی ما رو بالا میبره. سرانجام هوای جنگل عمل مکانیکی تنفس رو که گاهی اوقات برای ما دشوار میشه تبدیل به یکنوع لذت میکنه. کسی که یکبار به جنگل رفته میدونه که آدمیزاد تو جنگلهای کاجی که آفتاب گرمشان میکنه چه نفس راحتی میکشه و بطور حتم حالت شگفت انگیز نشاط و شادی بی‌پایان و نیروی فوق‌العاده‌ای رو که بعد از خانه‌های خفه شهر تو جنگلهای معطر به آدم دست میده احساس کرده.

ولی موضوع مهم این نیست. جنگل مطمئن‌ترین یار ما در مبارزه برای بدست‌آوردن محصولات عالیه. من وقت زیادی ندارم که مفصلا در این باره صحبت کنم که جنگل‌ها چقد به افزایش محصول کمک میکند. جنگل رطوبت خاکو حفظ میکنه، به پایداری هوای ملایم کمک میکنه، جلوی بادهای خشک و سوزانو میگیره، با سد سبزینه‌ای خودش جلوی پیشرفت شن‌های روانو که پیشتازان صحراهای شنی هستن میگیره. جنگل خازن رطوبته ؛ خازن شبنم و مه و ژاله است. رودخانه‌ها از باطلاق‌های جنگلی سرچشمه میگیرن. و بالاخره سطح آب‌های زیرزمینی در اراضی جنگلی بمراتب بالاتر از سطح آبهای زیرزمینی نقاط فاقد جنگله.

نقاطی که جنگل‌های اونجا از بین برده شدن بشدت بوسیله آبهای بهاری و آب باران شسته میشه. بطوریکه میدونین قشر حاصلخیز نسبتاً باریک خاک اغلب اوقات بکلی شسته میشه و رودخانه‌ها اونو بدریا میبرن. اونچه هم که بارون باقی میذاره بعداً بوسیله باد پراکنده میشه. گاهی اوقات طوفان قاره‌هائی از خاک حاصلخیز رو به هوا میبره و اونو هزاران کیلومتر با خودش میبره. اینها باصطلاح طوفان‌های گرد و خاک یا طوفان‌های سیاه هستن.

نمیشه همه بلاهائی رو که از بین بردن جنگل همراه داره پیش‌بینی کرد. اگه شما به همه این قهرهای طبیعی وارد بودین

دستتون بلند نمیشد که یه شاخه زیزفون برای تزئین دسته‌گل خودتون بکنین.

در نقاطی که جنگلها رو از بین بردن زمین مبتلا به بیماری بی‌حاصلی و زخمهای خشک دره‌خیزی میشه. هیچ منظره‌ای زشت‌تر از منظره رودهای گل‌آلودی که خشک میشن و جنگلهائی که خاکستر شدن یا اونها رو بریدن و زشت‌تر از همه این بیابانهای متروکی که در نتیجه جهل و حرص و طمع انسان بوجود آمدن نیست. این صفات منزجرکننده مال جامعه کهنه‌ایه که ما بشدت با اونها مبارزه میکنیم و با موفقیت اونها رو ریشه‌کن میکنیم.

سخن داهیانه‌ای رو که انگلس در خصوص نقش جنگلها گفته برای شما یادآور میشم:

«مردمی که در بین‌النهرین و یونان و آسیای صغیر و سایر نواحی، جنگلها را ریشه‌کن میکرده‌اند تا از این طریق زمین قابل شخم بدست بیاورند بخواب هم ندیده بودند که با این کار باعث رکود کشورهای خودشان میشوند. زیرا آنها با بریدن جنگلها سرزمین خودشان را از داشتن مراکز ازدیاد و حفظ رطوبت محروم کردند».

پطر ماکسیموویچ مکث کوتاهی کرد و گفت:

— ... من امروز در کرملین بودم. اونجا موضوع احیاء جنگلها در دوره بعد از جنگ مطرح شد. در زمان جنگ تقریباً بیست میلیون هکتار از اراضی جنگلی کشور ما از بین رفت. هیتلریها تنها در بلاروسی پانصد هزار هکتار جنگل سوزوندن، و قطع کردن و این اراضی رو تبدیل به بیابان کردن. فاشیست‌ها در وهله اول جنگل‌های بسیار خوبی را که بوسیله انسان بوجود آمده بود، نابود کردند، مثلا جنگلهای کاج فرنگی اسمولنسک و جنگلهای بلوط اوکرائین. اونها توی استان آریول تمام بیشه‌هائی رو که زمانی تورگنف این بیشه‌ها رو مدح کرده بود از بین بردن.

ما باید نه تنها برای احیای قوه خاک بلکه برای تقویت بنیه اقتصادی کشورمون جنگلکاری کنیم. ما احتیاج به مقادیر زیادی چوب داریم. در اقتصاد ملی ما لااقل پنج هزار مورد برای استفاده از چوب وجود داره.

برای همینم ما حالا برای احداث جنگلهائیکه زود رشد میکنن و روی این مسئله کار میکنیم که رشد درختهای معمولی کشورمون و جنس چوب اونها رو بالا ببریم. این درختها عبارتن از کاج و صنوبر و سپیدار. یقین دارم که مسئله معروف «جبران زمان» یا بعبارت دیگه کمک به رشد سریع درختها در آینده نزدیک بوسیله دانشمندهای ما حل میشه.

ما میتونیم به اسامی دوکوچایف و تیمیریازف و ویلیامس و به اسامی جنگلبانهای با استعدادی مثل ویسوتسکی و خانم کولوسووا جنگل شناس که هزارها کیلومتر تو جنگلهای سبز و جنگلهای سوخته و جنگلهائی که باد درختهاشونو انداخته طی کرده و نواحی جنگلی شمال کشور رو مطالعه کرده افتخار کنیم.

همهٔ اینها پیشتازان جنگل شناسی و زحمتکشان بزرگی بودن که بنام آینده و نسلهائیکه جای مارو میگیرن کار میکردن. درک این مطلب که تمام کار تو هدیه‌ای برای نسلهای بعدیه و درک اینکه امکان داره نتیجه کار خودتو نبینی از ارزش و اهمیت این کار کم نمیکنه. اشخاصی که اسم بردم فاقد خودخواهی و جاطلبی بودن و بهمین سبب اونها رو میشه جزو سازندگان واقعی بحساب آورد.

دکتر آستروف از این قبیل افراد بود. خود چخوف هم همینجور بود. موقعی که چخوف میگفت که ما آسمانو غرق الماس میبینیم شاید منظورش برق فوق‌العاده ستاره‌ها در هوای پاک کشور جنگل‌خیزمون بود. کی میدونه؟ شاید منظورش همین بود؟

ما از راه دورهٔ سازندگی و کار مجدانه بسوی زندگی کامل پیش میریم. من وقتی به این فکر میافتم، انسانی رو مجسم میکنم که با عبور از شنزارها و نواحی سوخته و بعد از چشیدن گرمای طاقت‌فرسا و سوختن زیر آفتاب و بادهای سوزان سرانجام وارد جنگلهای آرام و با شکوه میشه و تمام تنش توی دریای سبز درختها غرق میشه. رایحه گلها و علف‌ها و سوزنبرگها و پوسته درختهای کاج خستگی آدمو برطرف میکنن.

نیروی عظیم زندگی تو همه چیز قابل رؤیته: توی نوسان نوک درختها و زمزمه مرغها و نور ملایمی که بزمین میرسه.

وقتی هم که شب میشه آدمیزاد پهلوی آبهای جنگلی، کنار خرمن آتش میشینه و احساس آرامش میکنه. تو آسمون هم ستاره‌هائیکه صد مرتبه از ستاره‌های آسمون پر گرد و غبار شهرها براق‌ترن روشن میشن.

با دیدن اونها آدم به تمام عظمت پیدایش عالم پی میبره و به ارزش آسایش و آرامش معنوی که شایسته اونه وقوف پیدا میکنه. شب بر دنیا سایه میافکنه، رایحه لطیف و شامه‌نواز سبزه‌ها و درختها تو هوا میپیچه، همه جا شبنم میزنه و صدای پرنده‌های شب بگوش میرسه. ما در آینده صدها شب و سحر و روز و عصر از این نوع در پیش داریم که خاک روسیه‌رو با پرده‌ای از مه یا دود رقیق خرمنهای آتش میپوشونن. نمیدونم، شاید چخوف راجع به همین چیزها فکر میکرد.

اجازه بدین این گزارش مختصر خودمو با این ضرب‌المثل قدیمی تمام کنم که میگه «هر شخصی باید تو زندگی خودش یک درخت بکاره. و اگه نکاشت چیزی جز یک جسد و هیزم خشک نمیتونه باشه...»

کف‌زدنها مدت مدیدی ادامه یافت و جوانها و دخترها با چهره‌های برافروخته مدام از پطر ماکسیموویچ میخواستند که مطالب دیگری راجع به جنگلها تعریف کند و اگر آنفیسا بداد او نمیرسید پطر ماکسیموویچ موفق نمیشد باین زودی ها استودیو را ترک کند. آنفیسا زیر دست پطر ماکسیموویچ را گرفت و او را به اطاق کار کارگردان برد.

کارگردان چندین بار از پطر ماکسیموویچ تشکر کرد و دستش را فشرد. در آنمیان آنفیسا در گوش پطر ماکسیموویچ گفت:

— پطر ماکسیموویچ، کاش میدونستین چقد من واسه کولیا خوشحال هستم! چه کار حیرت انگیزی برای خودش انتخاب کرده!

موقعیکه پطر ماکسیموویچ از استودیو خارج شد راننده با اتومبیل براق و سنگین خودش به حیاط استودیو برگشته و منتظر او بود.

پطر ماکسیموویچ آنفیسا و تاتا و ژنیا گارباچوف را سوار ماشین کرد و خودش به راننده دستور داد که همه‌شان را به ایستگاه کشتی رانی خیمکی ببرد.

راننده فوری کلاه کپی‌اش را بالا زد، سرحال آمد و در حالیکه سعی میکرد خودش را ماهر و بی‌احتیاط نشان بدهد اتومبیل را با سرعت در خیابانهای تنگ و باریک براه انداخت تا اینکه به جاده لنینگراد رسید. اینجا دیگر راننده تمام مهارتش را نشان داد و اتومبیل را که روی فنرهای نرم بازی میکرد مثل اژدر بطرف ایستگاه هدایت کرد.

ایستگاه کشتی‌رانی خلوت و آرام بود. باران خفیفی بارید و بند آمد. اسفالت خیس برق میزد. از باغ ایستگاه بوی سرو خمره‌ای بمشام میرسید و آب بوی نفت میداد. در صحنه تابستانی رستوران چراغهای ماتی روشن بود.

ابری که باعث بارندگی باران خفیف شده بود بطرف جنوب میرفت. در همان حال درسمت غرب روشنائی سپیدهٔ تابستانی آسمان افق را روشن کرد. زنجیر چراغهای بندر در زمینه افق روشن نمای دل‌انگیزی داشت. از دور صدای ارکستر بگوش میرسید: ظاهراً یک کشتی تفریحی در حال مراجعت به مسکو بود.

تاتا پرسید:

— چی میزنن؟

همه گوششان را تیز کردند. اما فاصله ارکستر بقدری زیاد بود که نوسان هوا آهنگ را بهم میریخت و فقط میشد حدس زد که ارکستر مشغول نواختن والس است. نغمه‌های آن برفراز بیشه‌های اطراف مسکو می‌پیچید و بتدریج نزدیک‌تر میشد انگار ازمیان افق دوردست تراوش میکرد.

پطر ماکسیموویچ سفارش شام و شراب و چای با نان شیرینی داد.

موقعیکه ژنیا گارباچوف شراب را در جام همه ریخت یکی از پشت سر، دستی به شانه آنفیسا زد. آنفیسا آناً سرش را برگرداند و لئونتی‌یف را دید.

لئونتی‌یف لاغر شده بود و مثل همیشه آرام و خونسرد بنظر

میرسید. او چشمهایش را تنگ کرده و با قیافه موذیانه‌ای به آنفیسا نگاه میکرد.

دختر از جا پرید و یک دستش را دور گردن لئونتی‌یف انداخت. گیس تابیده‌اش باز شد ولی آنفیسا متوجه بهم خوردن موهایش نشد و محکم گونه‌اش را به گونه لئونتی‌یف که طبق معمول صورتش را نتراشیده بود چسباند و گفت:

— عزیزم، چقد شما منو ترسوندین! از کجا میائین؟

پطر ماکسیموویچ با شتاب و عجله عینکش را تمیز کرد که به این مرد عجیب نگاه کند. بعد وقتی شیشه‌های عینکش را پاک کرد و عینک را به چشمش زد لئونتی‌یف را شناخت و بیدرنگ گفت:

— اتفاقاً ما شما رو تو جمع خودمون کم داشتیم.

لئونتی‌یف با همه سلام و احوالپرسی کرد، سر میز نشست، سفارش شراب داد و گفت:

— یکراست از برلن اومدم. تازه از ارتش مرخص شدم. تمام جنگ آرزو داشتم همهٔ شماها رو ببینم. و حالا میتونم بگم که کره زمین کهنسال ما واقعاً معجزه میکنه. همه‌چی همونطور که آرزوشو داشتم دراومد.

همه بعلت نامعلومی ساکت شدند. صدای ارکستر واضح تر شنیده شد و افق انگار روشنائی خیره‌کننده تری کسب نمود. لئونتی‌یف گفت:

— آزمایش تمام شد. باشه! پس بیائین بسلامتی آدمهای خوب بخوریم! و البته بسلامتی جنگلها!

درخت سریع الرشد

پطر ماکسیموویچ در موقع سخنرانی برای جوانان به واقعه مهمی که در کاخ کرملین روی داد اشاره‌ای نکرد. جریان از اینقرار بود که طرح احیای تدریجی جنگلهای معروف بریانسک بتصویب رسید.

علت اینکه پطر ماکسیموویچ از این موضوع صحبت نکرد این بود که اعتقاد راسخ داشت که تا وقتی کار شروع نشده بهتر است که راجع به آن اصلاً صحبت نشود.

پطر ماکسیموویچ اطمینان داشت که اشخاص وراج و پرحرف هرگز کارشان پیش نمیرود. او غالب اوقات میگفت: «تحمل دیدن آدمهای حرافی رو که از خودشون تعریف میکنن ندارم! اینها یک عالمه حرف میزنن اما وقتی کار نزدیک شد باینور و اونور میزنن اما کاری از پیش نمیبرن».

پطر ماکسیموویچ درباره خودش فکر میکرد که شخص کم حرفی است در حالیکه متوجه نبود که حتی هر وقت تنها میماند و هم‌صحبتی در بین نبود با خودش حرف میزد. همه دوستان و شاگردان پطر ماکسیموویچ باین خصلت او وارد بودند و اغلب درباره این اخلاقش شوخیهای بامزه‌ای تعریف میکردند.

برنامه احیای جنگلهای بریانسک که در جریان جنگ بشدت آسیب دیده بودند از هر طرف سبک سنگین شد و بقدری جدی تلقی گردید که با هیچگونه مخالفتی روبرو نشد.

پطر ماکسیموویچ طرفدار این بود که جنگلها — بنابه گفته خودش — «اصولی» احیا شوند و منظورش این بود که جنگلکاری در قطعات وسیع انجام گیرد نه بصورت نوارهای باریک جنگلی.

جنگلهای کاج بریانسک از دیرزمان بعنوان بهترین جنگلهای کاج کشور شناخته شده بودند و چوب آنها که بمصرف کشتی‌سازی میرسید بقول جنگل‌کارها از نظر کیفیت روی دست نداشت.

قضیه از اینقرار است که خاک شنی این جنگلها فسفوریت‌های زیادی دارد. چنین خاکی باعث رشد فراوان تنه درختهای کاج و پیدایش چوب‌های قطور و خوش ترکیب میشود.

قبل از انقلاب چوب جنگلهای بریانسک در بازارهای داخلی و بازارهای اروپا از هر چوب دیگری باارزش‌تر بحساب میآمد. تمام جنوب روسیه که فاقد جنگل بود بحساب جنگلهای بریانسک زندگی میکرد. از بریانسک مقادیر فراوانی چوب و تخته از راه بنادر دریای سیاه به خارجه حمل میشد. کشتی‌ها تنه‌های قطور و عظیم درختان کاج را روی عرشه‌های خودشان حمل میکردند و بوی

معطر و شگفت‌انگیز کاجهای صدساله را در تمام دنیا پخش میکردند.

قبل از انقلاب کشاورزان به نقاط جنگلبری های بریانسک میآمدند و سعی میکردند خاک این نقاط را که در گذشته پوشیده از جنگلهای کاج بود تبدیل به کشتزار نمایند. ولی ساختمان شنی خاک این اراضی محصول ناچیزی میداد بطوریکه تمام مساعی کشاورزان به هدر میرفت.

بهمین سبب پطر ماکسیموویچ پیشنهاد کرد که جنگلهای کاج بریانسک در تمام فضای این ناحیه احیا شوند و سرشارترین ذخایر چوب گرانقیمت کشور را جبران کنند و اگر احتیاجی به مزارع پیدا شد بیشه‌های درختان پهن‌برگ که میان جنگلهای کاج بریانسک نفوذ کرده بودند — در اراضی مناسب برای کشاورزی، نه روی شن‌های فسفوریت‌دار — قطع گردند.

طرح مزبور پذیرفته شد و از فصل بهار کارهای علمی نه در لنینگراد بلکه در یکی از جنگلبانی‌های ناحیه جنگلی بریانسک دنبال شد.

پطر ماکسیموویچ همانجا نهالستانی از درختهای «سریع‌الرشد» دایر نمود.

ناحیه‌ای که برای غرس درختها انتخاب شد بسیار مساعد بود؛ ناحیه مزبور عبارت بود از حوضه گرم وسطای روسیه. در این محل اثری از بادهای سوزان و خشک نیست و خاک ترکیب مناسبی دارد. علاوه بر این نواحی جنگلی که بیش از سایر نواحی در نتیجه جنگ آسیب دیده‌اند و غرس درختها میبایست در این منطقه صورت گیرد کاملاً نزدیک بود.

پطر ماکسیموویچ قبل از همه باتفاق کولیا به محل جنگلبانی رفت.

پولینا ماکسیموونا نیز با آنها رفته بود. پیرزن بعد از سالهای سال برای اولین بار شهر را ترک کرده بود و حالا نمیتوانست از استنشاق هوای تمیز و از دیدن زیبائی این نقاط باصفا سیر شود.

نزدیک اداره جنگلبانی رودخانه‌ای وجود داشت. مراتع دو طرف رود هنوز درو نشده بود و میان علف‌ها گل‌های شبدر درشتی

روئیده بود. قبل از جنگ آسیابی کنار رودخانه بود ولی فاشیستها آسیاب را سوزاندند و از ساختمان آن فقط یک سد کوچک باقی ماند که پولینا ماکسیموونا شیفته اطراف آن شده بود. تیرهای سوخته‌ای که از آسیاب باقی مانده بود سر تا سر پوشیده از بوته‌های انبوه چغندرک شده بود.

آنفیسا هنوز در مسکو بود. او قول داده بود نزدیک پائیز به اینجا بیاید زیرا استودیو آماده امتحانات نهائی میشد.

نینا پورفیری‌یونا خیلی وقت بود که به لیونی برگشته و از آنجا کارت پستال برای کولیا و آنفیسا میفرستاد و از آنها میخواست که پائیز لااقل برای دو هفته نزد او بیایند. در ضمن از لئونتی‌یف و پطر ماکسیموویچ هم دعوت میکرد که میهمانش باشند. برای پطر ماکسیموویچ نوشته بود که در دامنه دره‌های معروف آنجا درختان زیادی روئیده‌اند و باین وسیله سعی میکرد او را به لیونی بکشد.

لئونتی‌یف در لنینگراد ماند و مشغول نوشتن «سفرنامه» خودش شد. او در نامه‌هائی که برای کولیا مینوشت شکایت میکرد که کتابی که میخواست بنویسد رنگ دیگری گرفته و مبدل به یک رمان غنائی شده است.

لئونتی‌یف مینوشت که به اشخاصی که میتوانند طبق برنامه کار کنند حسادت میکند. اجرای یک برنامه دقیق برای او کار غیر ممکن است. برنامه‌های دقیقی که برای خودش طرح میکند از همان صفحات اول درز برمیدارد، شکافته میشود و از لای شکافهای آن علف فراوانی میروید. ظاهراً حقایق ادبی کتاب طرح نویسنده را بر هم میزند و نویسنده قادر نیست از عهده منطق باطنی مطلب برآید.

مخصوصاً قهرمانان داستان فوق‌العاده باعث ناراحتیش میشدند. آنها با سرسختی غیر قابل فهمی در مقابل او ایستادگی میکردند و کارهای کاملاً دیگری سوای آنچه که برای آنها مقرر نموده بود انجام میدادند (ظاهراً همین کارها را هم میبایست انجام میدادند) و آنها بنظر لئونتی‌یف شخصیت‌های خوب ولی فوق‌العاده سازش‌ناپذیر بودند. او گاهی از سرسختی قهرمانان کتابش لذت میبرد و گاهی صفحات زیادی جر میداد. ولی اینکار کمکی نمیکرد.

لئونتی‌یف با عصبانیت میگفت:
— عجب حرفه‌ایه! جهنم بشه ایشالا!
ولی خودش خوب میدانست که حرفه‌اش را با هیچ چیزی در دنیا عوض نمیکرد. بهمین جهت میگفت: «به هر حال اگه نون خالی هم بخورم دست از ادبیات ورنمیدارم».

وقتی لئونتی‌یف موضوع درگذشت ماریا تروفیموونا را از کولیا شنید، یکباره افسرده شد و توی لاک خودش رفت و چند روز گرفته و ناراحت راه رفت. بعد ناگهان غیبش زد و غیبتش دو هفته طول کشید.

معلوم شد که او ابتدا به دهی که آگرافنا در آنجا به خاک سپرده شده بود رفت و از آنجا به ناحیه جنگلی که زمانی در آنجا بعنوان نگهبان کار کرده بود عزیمت کرد و مدت چند روز آنجا ماند و با کتاب اشعار لرمونتوف و عکس آگرافنا بازگشت. لئونتی‌یف عکس را بالای میز تحریرش به دیوار کوبید.

او غیر از این به کسی چیزی نگفت و طبیعی است که کولیا هم چیزی از او نپرسید.

بعد از این سفر، لئونتی‌یف سه روز تمام از اطاقش در نیامد. ولی وقتی بیرون آمد مثل سابق آرام و خونسرد بود. او قبلاً قوطی گوشواره‌ها را از کشو میز تحریرش درآورد و گوشواره‌ها را روی کف دستش گذاشت و مدتی به آنها نگاه کرد و سپس دوباره گوشواره‌ها را در کشو میز تحریرش گذاشت.

گرچه لئونتی‌یف خیلی میل داشت نزد پطر ماکسیموویچ به اداره جنگلبانی برود ولی تصمیم گرفت تا پائیز، تا وقتی که لااقل چرکنویس کتاب را تمام نکند از لنینگراد خارج نشود.

در جنگلبانی غرس اشجار و احداث نهالستانها وقت زیادی میگرفت. تمام صحبت‌ها در اطراف بذرها و قابلیت نهال دادن آنها و خواص درختان «سریع‌الرشد» دور میزد. جنگلبانها این درخت‌ها را «تندرو» مینامیدند.

پطر ماکسیموویچ برای نهال‌های کاج روسی و درختان سریع‌الرشد ماوراء دریاها یعنی کاج فرنگی و کاج گستردهٔ دوگلاس و صنوبر کانادا و باصطلاح کاج مورای نگران بود.

کولیا بخوبی به خواص این درخت‌ها وارد بود و میدانست چگونه رشد میکنند ولی او هم گاهی اوقات این درخت‌ها را موجودات افسانه‌ای فرض میکرد. بخصوص کاج مورای را.

این کاج را کاج «آتش نشانی» هم مینامیدند چون بخوبی در جنگل‌های سوخته میگرفت و رشد میکرد. علت این خاصیت درخت این بود که میوه‌های آن پانزده الی بیست سال روی شاخه‌های درخت میماند و فقط در گرمای فوق‌العاده زیاد باز میشد. این میوه‌ها بخصوص هنگامیکه جنگل آتش میگیرد بهتر باز میشوند. ولی دانه‌ها فقط بعد از اینکه آتش خاموش میشود از درون میوه‌ها بیرون میریزند. دانه‌های «کاج آتش نشانی» دهها سال کیفیت رشد و نمو خود را از دست نمیدهند.

پطر ماکسیموویچ دوست دارد همیشه حکایت کند که چطور یک بار یکی از این میوه‌ها به تنه صنوبری فرو رفت، روی آن پنجاه لایه که هر یک معرف یک سال عمر درخت است روئید، و وقتی این میوه را از تنه صنوبر بیرون آوردند و مورد آزمایش قرار دادند، در آن چند تخم کاملا تازه یافتند.

صنوبر کانادا از لحاظ سرعت رشد و ارتفاع و ضخامت تنه مایه تحیر بود. در روسیه وسطی صنوبر کانادا ظرف شش سال نه متر رشد میکرد.

ولی جالبترین درخت سریع‌الرشد البته کاج گستردهٔ دوگلاس بود که در موطن خودش ــ کانادا ــ به ارتفاع هفتاد و پنج متر میرسد. سن متوسط کاج گستردهٔ دوگلاس به هزار سال میرسد.

پطر ماکسیموویچ عقیده داشت که بزودی جنگل های این درخت ها باید بسیاری از اراضی خالی و متروکی را که جنگ باینصورت درآورده بود پر کنند.

درختهای سریع‌الرشد جنوبی در کارهای علمی پطر ماکسیموویچ مراحل گذشته بحساب میآمدند. او این درخت‌ها را در نهالستانها برای ایجاد جنگل‌های نمونه تکثیر میکرد.

حالا پطر ماکسیموویچ روی رشد و پرورش درختان سریع‌الرشد نژادهای میهنی یعنی بید و کاج و سرو کار میکرد. این یک تجربه جسورانه بود که از هر طرف مورد تعمق قرار میگرفت. در این زمینه یابلوکوف ـ دانشمند ما، به نتایج شگفت‌انگیزی رسیده بود. او موفق شد نژادی از کبوده غول‌پیکر بوجود بیاورد که ظرف چهل سال میتوانست چهل متر رشد کند. چوب آن محکم و تمیز و مثل چوب کبوده معمولی کشور ما دچار پوسیدگی نمیشد.

پطر ماکسیموویچ درخت‌های کشور ما را با غول‌های ماوراء اقیانوس پیوند میزد و موفق میشد نژادهای جدیدی بوجود بیاورد که با سرعت زیادی رشد و نمو میکردند.

این کار سخت و طاقت‌فرسا نزدیک به اتمام بود و پطر ماکسیموویچ اطمینان داشت که کارش موفقت‌آمیز خواهد بود.

کولیا، در قسمتی از نهالستان بهترین دانه‌های کاج را که سنجاب‌ها جمع کرده بودند کاشت. او تصمیم داشت کاجهای جوانی را که از این دانه‌ها سبز خواهند شد به لئونتی‌یف تقدیم کند. مگر نویسندگان کتابهای خودشان را به دوستان و اشخاص مورد علاقه‌شان تقدیم نمیکنند! پس چرا یک جنگل‌شناس درخت زیبائی را که بزحمت پرورش داده است وقف شخص مورد علاقه خودش نکند؟ کار روی آن درست مثل کار روی یک کتاب مستلزم صرف وقت و زحمت و استقامت فراوان بود.

مخصوصاً وقتی اولین جوانه‌های ضعیف درختها در نهالستان درآمدند، کولیا بخوبی این موضوع را احساس کرد. نهالها شبیه جوانه‌های علف بودند و از آنها میبایست مثل بچه مواظبت کرد. در روزهای گرم آنها را میبایست زیر سایه شاخه‌های کاج نگهداشت و در شب‌های پائیزی که توده‌های مه سرد از نقاط هموار باینجا میرسید، میبایست در امتداد نهال‌ها خرمن‌های آتش روشن کرد و نهال‌ها را با دود گرم کرد که مه آن‌ها را از بین نبرد.

گل عشق

اوایل ماه اوت آنفیسا با ژنیا گارباچوف به محل جنگلبانی آمد. کولیا برای استقبال از آنها بهِ شهر کوچکی که کنار رود بزرگی قرار داشت رفت. شاخه فرعی راه آهن به شهر میرسید.

ماشین‌ها همگی مشغول بودند و کولیا مجبور شد با اسب و گاری به ایستگاه برود. این وضع حتی خوشحالش کرد. سفر با گاری از تکان خوردن در ماشینی که چرخهایش مدام به ریشه‌های کاجها میخورد لذتبخش تر بود.

شهر خیلی کوچک بود و نصف آن هنگام جنگ سوخته بود. خیابانها بقدری پر از کاه بود که گاری انگار روی فرش نرمی حرکت میکرد. از سوی انبارهای کنف رایحه مطبوعی که عین رایحه گیاه یل‌قوان بود به مشام میرسید. در پارک شهر کلاغها با صدای بلندی بالای رودخانه قار قار میکردند و روی شاخه‌های درخت‌ها دعوا راه میانداختند. تمام باغ پوشیده از بوته‌های ماسیران و گزنه بود. روی ستون چوبی کنار در ورودی پارک آفیشی نصب شده بود که طی آن اطلاع داده میشد که در سینمای «آورورا» فیلم جدید «ماشنکا» نمایش داده میشود. کولیا پوزخندی زد: چه اسم پرطمطراقی برای سینمای این شهر کوچک پیدا کرده بودند — «آورورا»! الهه سپیدهٔ سحر!

قطار میبایست صبح فردا بایستگاه میرسید و کولیا شب را در «خانه کشاورز کالخوزی» به صبح رساند.

صبح سحر بود که کولیا از خواب بیدار شد. او به حیاط خانه رفت که سر و صورتش را بشوید. علف‌ها سر تا سر شبنم زده بود. غاز ناراضی و خواب‌آلودی دور و بر چاه آب قدم میزد و قاروقار میکرد.

«خانه کشاورز کالخوزی» در بلندترین نقطه شهر واقع بود. کولیا در حالیکه سر و رویش را خشک میکرد میدید که چگونه خورشید در هوای مه‌آلود و لطیفی که بعد از شب باقی مانده بود از آنسوی رودخانه طلوع میکرد. اشعه صورتی‌رنگ آن بطرف

بالا متوجه میشد. آنجا هنوز هلال ماه که از فرط شبگردی در آسمان بیکران خسته شده و رنگ و روی خود را باخته بود دیده میشد.

شهرک ایستگاه راه آهن نداشت. ساختمان ایستگاه در زمان جنگ سوخته بود. بجای ایستگاه فعلاً از یک واگن باری استفاده میشد.

قطار با سرعت کم نزدیک شد و در فاصله زیادی از واگن باری توقف کرد. کولیا بطرف آن دوید ولی بموقع به قطار نرسید چون تا موقعیکه به طرف قطار میدوید آنفیسا از قطار پیاده شده و روی خاکریز ایستاده بود و ژنیا چمدان و کیف دستی را از واگن درمیاورد و به او میداد.

آنفیسا کولیا را بوسید و گفت:

— کولیا، اما ما خیلی مسافرت میکنیم ها!

ژنیا باطراف نگاه کرد و گفت:

— من هیچوقت اینهمه دور نیومده بودم. خیلی جالبه.

ژنیا از دیدن گاری تعجب کرد و وقتی فهمید که آنها گاریچی ندارند و گاری را کولیا خواهد راند تعجبش بیشتر شد.

کولیا خیال او را با این جمله راحت کرد: — بیشین! میرسیم. سر راه تو چایخونه کنار اسکله شناور یه چای میخوریم و تهبندی میکنیم.

هوای چایخانه گرم و روشن بود. دخترېچه‌ای که لباس چیت سرخ رنگی تنش بود شستن کف اطاق‌ها را تمام میکرد. آنها سر میز تخته‌ای نشستند. آنفیسا مقداری ساندویچ از کیف دستی‌اش درآورد. کولیا مقداری تربچه روی میز گذاشت. تربچه ها را نزدیک ایستگاه خریده بود. دخترک با سماور کوچکی وارد اطاق شد.

صبحی که آنها در چایخانه گذراندند، هم بنظر آنفیسا و هم بنظر کولیا و هم بنظر ژنیا بسیار جالب و فرح‌انگیز بود. انگار آنها قهرمانان رمان ملایمی شده بودند که موضوع آن عشق جوانی و دوستی در یک شهر ناشناس کوچک بود که خانه‌های چوبی و باغهای متروکی داشت، رمانی که موضوع آن از پایتخت به نقاط دوردست کشور، به جنگلها و راههای بین قراء و دهکده‌ها کشیده شده بود.

صدای آرام شرشر آب از ته دره‌های مرطوب بگوش میرسید. زنها با سطل و چوب‌های مخصوص حمل سطل، از دامنه دره‌ها پائین میرفتند. سطلها درمیان سکوت و آرامش بهم میخوردند و زنگ میزدند.

آنها راه درازی بین مراتع و چمن‌زارها طی کردند. ته مسیل‌ها، دور و بر چاله‌های آب راکد، گل‌های «هرگز فراموشم مکن» روئیده بودند. بعد جنگل سوخته با تک درختهای نازک کاج شروع شد. جنگلهای سوخته سرتاسر پوشیده از بوته‌های سرخ عشرق بود.

خورشید بیرحمانه میتابید. ابر سیاهی از خرمگس‌ها بطرف آنها هجوم آورد. اسب اغلب میایستاد و با حرکت سر و دمش حشرات مزاحم را از خودش دور میکرد.

وقتی جنگلهای سوخته را طی کردند و گاری وارد جنگل بزرگ شد هر سه تصمیم گرفتند پیاده شوند و صبر کنند تا گرما فروکش کند.

کولیا اسب را باز کرد و حیوان را میان درختهای فندق رها کرد. اسب با لذت و رضایت فراوان فر و فر کرد و با لب‌های خاکستری رنگ پرزدارش مشغول کندن برگهای درختها شد. خرمگس ها ناپدید شدند.

هر سه فوق‌العاده تشنه‌شان بود. آنها از فرورفتگی گردی که دور و برش خزه و گلسنگ روئیده بود آب خوردند. آب گودال به سطح زمین میرسید و تمیز و خنک بود. اگر خوب دقت میکردند رشته آب باریکی را که از نقطه‌ای در زیر خزه‌ها خارج میشد و شاخه خشکیده قره‌قاط سرخ را که ته چشمه افتاده بود حرکت میداد میدیدند.

ژنیا کنار کنده درخت کهنه‌ای روی زمین دراز کشید و غرق تماشای کنده شد. پوسته درخت بعضی جا ها از تنه جدا شده بود. روی آن معابری که موریانه‌ها بوجود آورده بودند دیده میشد. مورچه‌ها از طریق معابر مزبور رفت و آمد میکردند و دانه های مختلف و سوزنبرگهای خشک را حمل میکردند. بغل کنده یک قارچ درختی که رنگش مثل گوگرد زرد بود روئیده بود. بعد، یک زنبور کوهی سیاه که خط طلائی‌رنگی روی شکمش بود آمد و روی گل‌های عشرق نشست و وزووز بلندی سر داد.

ژنیا گفت:
— چه عالی! آدم میتونه صبح تا شب به این کنده نگاه کنه.
کولیا گفت:
— اگه آدم بلد باشه میتونه این کندهٔ کهنه و پوسیده رو مثل یه کتاب بخونه. تمامش نوشته داره.
— یعنی چطور؟ مثل چه کتابی؟
— کتاب مربوط به گردش زندگی تو طبیعت. و راجع به خیلی چیزهای دیگه. نیگاه کن، ببین کنار کنده یه گل عشرق روئیده. ولی فقط کنارش دراومده. اونورتر دیگه گلی دیده نمیشه. عشرق روی خاکی درمیاد که پر از ازت باشه. این خاکها معمولاً کنار لانه‌های سورچه‌ها بوجود میان. عشرق گل نادریه. یادتون هست توی جنگلهای سوخته یک عالمه عشرق در اومده بود؟ اونجا هم بی علت رشد نکرده. قضیه اینه که عشرق گرما رو کم میکنه و نمیذاره نور خورشید توی جنگلهای سوخته نهالهای درخت‌ها رو خشک کنه. هیچ جای زمین باندازهٔ خاک جنگلهای سوخته داغ نمیشه. گذشته از این عشرق شب‌ها نمیذاره هوای سرد به نهالها برسه. دیدن که نوک شاخه‌های عشرق ژاله میزنه اما نمیذاره نهالها ازبین برن. گل فداکار و ازخودگذشته‌ایه. اما این که هیچ: عشرق نه تنها روی حرارت نزدیک زمین بلکه روی دمای خاک هم اثر میذاره بطوریکه گذشته از نهالها ریشه‌های ضعیف اونها رو هم از مرگ نجات میده.
آنفیسا گفت:
— کولیا، چیزهائی که تو گفتی شبیه افسانس. یه گل پرستار! اگه من جای لئونتی‌یف بودم فقط راجع به همین گلها و درخت ها کتاب مینوشتم. برای یه عمر مطلب کافی هست. اگه مینوشت، چه کتابی درمیومد! باید یه خورده تحریکش کرد.
کولیا گفت:
— هر کی میتونه این چیزها رو بدونه اما وصفش فقط از عهدهٔ یه شاعر برمیاد.
زنبور با عجله از لابلای گلهای عشرق در آمد، پاهایش را تمیز کرد و پرید. بعد بیدرنگ اوج گرفت و ناپدید شد.

کولیا مکثی کرد و گفت:
— مثلا پطر ماکسیموویچ میگه که توی جنگلهای آینده باید کندوهای زیادی گذاشت برای اینکه زنبورها درختها و بوته‌ها رو گرده‌افشانی کنن. در ضمن آدمهای خیلی خوبی هم تو جنگلها زندگی میکنن که کارشون پرورش زنبور عسله. فکر میکنم هیچ جا شغل و حرفهٔ آدم اینهمه مثل پرورش زنبور عسل اثر خودشو روی آدم باقی نذاره. زنبورها آدمهای شلخته و پرسر و صدا رو دوست ندارن.

... گرما حالت فروکش افتاد. آسمان تدریجاً ابری شد و باد خنکی وزیدن گرفت.

کولیا اسب را به گاری بست و هر سه به راه خود ادامه دادند. بوته‌های بلند سرخس جاده را پوشانده بودند و برگهای پهنشان به پاهای اسب میخورد و گرده نارنجی رنگی روی آنها باقی میگذاشت.

سکوت عمیقی جنگل را فرا گرفت. بعد از میان بوته‌ها همهمه ضعیفی شنیده شد.

آنفیسا گفت: — بارون میاد! — و دستش را دراز کرد.

بلافاصله دو قطرهٔ ولرم روی کف دستش افتاد. بعد قطره سوم هم چکید.

برگها زیر ضربات قطره‌های باران به جنب و جوش در آمدند و بوی خاک خیس در هوا پیچید. از نقطه دوردست صدای رعد کشداری بگوش رسید.

بعد ناگهان باران شدت گرفت و تند و تند شروع به باریدن کرد. درختها به همهمه افتادند و برگهای خیس آنها درخشیدن گرفت. از پشت اسب بخار بلند شد. آنفیسا و کولیا و ژنیا پلاس زمختی را که روی کاههای گاری انداخته بودند برداشتند و آن را مثل خیمه روی سر خودشان کشیدند.

باران شدت میگرفت. شن‌ها خیس و سیاه شدند. جای چرخهای راه در بعضی نقاط پر از آب شده بود. قطره‌های باران روی سطح چاله‌های پر از آب شتک میزدند و حباب های درشتی بوجود میآوردند.

کولیا اسب را از راه اصلی به راه فرعی هدایت کرد.
آنفیسا پرسید:
— کجا میری؟
— اینجا یه کلبه جنگلی هست. باید بریم اونجا و صبر کنیم تا بارون بند بیاد.
نزدیک کلبه سگ ژولیده‌ای که چشمهای خندانی داشت با عوعوی بلندی از آنها استقبال کرد. بطوریکه بعد معلوم شد پارس کردن حیوان نتیجه این بود که نمیتوانست فوری از سر و کول آنفیسا بالا برود و صورتش را لیس بزند. ولی بمحض اینکه آنفیسا از گاری پیاده شد همین کار را کرد.
جنگلبان لاغری در ایوان کلبه نمایان شد.
او خطاب به سگ فریاد زد: — برگرد! — ولی حیوان که دور و بر ژنیا جست میزد بالاخره موفق شد صورت ژنیا را هم لیس بزند.
جنگلبان سوال کرد:
— بارون خیستون کرد؟ مثل اینکه هوا داره میگیره. بفرمائین تو.
آنها وارد کلبه جنگلبان شدند. آنجا کسی نبود.
جنگلبان گفت:
— من عیال ندارم. عیالم قبل از جنگ فوت شد. حالا خودم زندگیمو میچرخونم. صبر کنین حالا واستون سماور میذارم. تو زیر زمین شیر دارم. میل کنین.
آنفیسا پرسید:
— پس گاوتونو کی میدوشه؟
جنگلبان از روی بی‌میلی گفت:
— مجبورم خودم بدوشمش.
جنگلبان همه کارها را بدون شتاب و عجله انجام میداد: چند تا فنجان و یک نمکدان چوبی که نمک زرد و درشتی در آن بود درآورد، سماور را آتش کرد و بعد از پله‌های زیر زمین پائین رفت.
تا موقعیکه جنگلبان در زیرزمین مشغول بود، آنفیسا پشت پردهٔ چیت، روی بخاری روسی متوجه یک جفت چشم خاکستری رنگ

شد که حالت وحشت زده‌ای داشتند. چشمها بدون اینکه مژه بزنند به آنفیسا دوخته شدند. وقتی جنگلبان از زیرزمین درآمد آنفیسا از او پرسید:

— این کیه اونجا؟

جنگلبان ناراحت شد و پرسید:

— کجا؟

— روی بخاری.

جنگلبان سرش را بطرف پرده چیت برگرداند و بدون اینکه جواب بدهد مشغول فوت کردن ذغالهای سماور شد. معلوم بود که سوال آنفیسا غافلگیرش کرد و جنگلبان از این سوال آنفیسا ناراحت شد. سکوت ناراحت‌کننده‌ای برقرار گردید.

بعد جنگلبان کنار آنفیسا روی نیمکت نشست و مشغول پیچیدن سیگار شد و بعد از مکث کوتاهی با صدای آرام گفت:

— اون دخترمه. اسمش ماشاس. مریضه.

آنفیسا مثل جنگلبان صدایش را کوتاه کرد و پرسید:

— مگه چشه؟

— مرض روانی داره. از همه چی میترسه و وحشت میکنه. از مردم میترسه. سابق من تو منطقهٔ پرجمعیتی خدمت میکردم، واسه خاطر اون خودمو اینجا توی این بیغوله انداختم. اینجا خلوت‌تره. آدمهائی که میان و میرن ناراحتش نمیکنن.

کولیا سوال کرد:

— چرا اینطور شده؟

جنگلبان بدون اینکه متوجه سوال او بشود گفت:

— بله... دختر شاد و شلوغی بود. اونوقتها که میرفت جنگل قارچ بچینه سر و صدائی راه مینداخت که از سینه‌سرخ بر نمیومد! اما وقتی فاشیستها اومدن، خب دیگه، ما اینجا توی جنگل با اونها درافتادیم. پارتیزانی میکردیم. ماشا هم با من بود. آخه کجا میتونس بره. یه روز توی ده بغل‌دستی رفت. وقتی که برگشت دیدم هوشش سر جاش نیست. تمام سیاه شده بود، لکنت پیدا کرده بود، خودشو بمن میچسبوند. بعد فهمیدم چطور شد: فاشیستها جلوی چشمش یه نفر رو دار زدن. پس معلوم میشه که چشم بچه

هم نمیتونه همه‌چی رو ببینه. نمیتونه! خلاصه نتونست تحمل بیاره. از اونوقت همینطوره: غریبی میکنه و عین حیوون جنگلی خودشو از همه قایم میکنه. واس همین اگه دیدین با خوشروئی ازتون استقبال نکردم دلیلش همینه. همش میترسم حالش از دست مردم بدتر بشه. اما این اواخر می‌بینم که یه خورده بهتر شده. اگه باهاش آروم و مهربون باشن دیگه نمیترسه.

جنگلبان سرش را بطرف تنور دیواری برگرداند و گفت:

— ماشا! آی ماشا! بیا بیرون. اینها آدمهای خوبی هستن. کاری به کارت ندارن.

دختر از پشت پرده پچ و پچ کنان گفت:

— سلام عرض میکنم.

آنفیسا جواب داد:

— سلام، ماشا. بیا پائین. بیا پیش ما. با هم چای میخوریم. من واست شیرینی آوردم.

دختر گفت:

— آخه من پا برهنه هستم.

— چه عیبی داره؟ منم میتونم کفشمو دربیارم.

دخترک پرده را کنار زد و مدتی به آنفیسا نگاه کرد.

جنگلبان گفت:

— دیگه صداش نکنین. و الا دوباره وحشت میکنه. شاید خودش بیاد.

دخترک در حقیقت از روی بخاری پائین آمد و به میز نزدیک شد. بعد با چشمهای مملو از کنجکاوی به آنفیسا خیره شد و انگشتش را به ساعت مچی آنفیسا زد و گفت:

— اونجا یه پیرمرد کوچولو نشسته و شب و روز هی چیزی اره میکنه. پیرمرد شما کوچیکه اما مال ما بزرگه.

— کدوم پیرمرد شما؟

— اون یکی، — دختر ساعت شماطه کهنه خودشان را با دست نشان داد و گفت: — پیرمرد ما آهنگره. کارد درست میکنه. وقتی کاردش حاضر شد سر همه رو میبره.

مرد جنگلبان با لحن تندی گفت:

— نفهم جون، از خودت حرف درنیار! این چه حرفیه میزنی؟
لبهای دختربچه لرزید. او با ترس به پدرش نگاه کرد، صورتش را با هر دو دستش گرفت و به گریه افتاد. آنفیسا دختر را بغل کرد و دست نوازش به شانه و گیسهای پریشانش کشید. دختر هم صورت داغ خودش را که خیس اشک بود به سینه آنفیسا چسباند و همچنان به گریه ادامه داد انگار نمیتوانست جلوی اشکهایش را بگیرد.
آنفیسا گفت:
— چرا داری گریه میکنی؟ اون پیرمرده چاقو درست نمیکنه. داره چکش میزنه که چکمه‌هاشو واسه زمستون حاضر کنه. اون بابابزرگ مهربونیه. گوشش کره. چرا ازش بد بگیم؟
دختر ساکت شد، با تشنج نفسی کشید، از گوشه چشم به آنفیسا نگاه کرد و خودش را تنگ‌تر به سینه آنفیسا فشرد.
جنگلبان گفت:
— حالش جا اومد. حالا اگه من بودم مگه ساکت میشد. عجب گرفتاری شدیم!
کولیا گفت:
— با محبت و نوازش میشه خوبش کرد.
— این درست. اما، عزیز من، واسه محبت و نوازش وقت لازمه. من از کجا بیارمش؟ روز و شب توی جنگلم و اون اینجا تنها می‌مونه. واسه همینم خدا میدونه چی به سرش میزنه.
آنفیسا گفت:
— من دو سه روز دیگه برمیگردم و اونو با خودم میبرم. مدتی با من تو جنگلبانی زندگی میکنه. شاید اونجا بکلی خوب بشه... ماشا، تو با من میای؟
دختر با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت: — میام، — و خودش را به آنفیسا که پیراهنش بوی خوش علف و گل میداد چسباند.
مرد جنگلبان گفت:
— بله... نمیدونم چطور از شما تشکر کنم. دل زن از عهده هر کاری برمیاد. این دیگه واقعیت محضه!

باران نزدیکی‌های شب بند آمد. ابر به آنسوی آسمان ـ جنگل رفت. ماه در حالیکه به شاخه‌های بالای درخت ها میخورد از آنور جنگل درآمد. نور آن در چاله‌های پر از آب میافتاد و میدرخشید.

مرد جنگلبان گاری را به اسب بست و مقداری کاه خشک توی گاری ریخت.

وقتی آنفیسا سوار گاری شد از فرط خستگی چرتش گرفت. او گاهی اوقات چشمهایش را باز میکرد و همان منظره قبلی را میدید: جنگل و جنگل و برق نور ماه روی خاموت اسب. حرفهائی که بین کولیا و ژنیا رد و بدل میشد جسته و گریخته بگوشش میرسید. بعد دوباره چرتش میگرفت و بنظرش میامد که جنگل پایانی ندارد.

گوشواره‌های قدیمی

لئونتی‌یف در شهر کوچکی که وارد آن شده بود با راننده‌ای که صورت پر کک و مکی داشت قرار گذاشت که اشیاء او را با ماشین به اداره جنگلبانی نزد پطر ماکسیموویچ ببرد و خودش پیاده راه افتاد.

لئونتی‌یف انتظار داشت که راننده از این کار او تعجب کند ولی راننده خم به ابرو نیاورد و معلوم نیست چرا لئونتی‌یف را با اینکارش ناراحت کرد. آنها با هم قرار گذاشتند که فردا یکدیگر را در محل جنگلبانی خواهند دید و از هم جدا شدند.

لئونتی‌یف که از حمل اشیاء خودش راحت شده بود شهر را قطع کرد و بطرف رودخانه راه افتاد. روی پل شناور مردی که مدال‌های نبرد استالینگراد و برلن به سینه‌اش نصب بود ماهی میگرفت. مرد از گوشه چشم به لئونتی‌یف نگاه کرد و پرسید:

— کبریت دارین؟ قوطی کبریت من خیس شده.

لئونتی‌یف کبریتش را باو داد و کنارش روی تیر نشست. وقتی گاری یا ارابه‌ای از پشت سرش رد میشد تمام تن لئونتی‌یف میلرزید.

در آب تیره‌ای که با سرعت جریان داشت چیزهائی برق میزد.

دارنده مدالها گفت:

— یه نوع کپورماهیه. اما تک نمیزنه. خدا میدونه چه طعمه‌ای میخوان! نزدیک میشن، بو میکنن و میرن.

لئونتی‌یف گفت:

— جای باصفائی دارین!

مرد گفت:

— بله واقعاً صفا داره... شما کجا میرین؟

— میرم جنگلبانی.

دارنده مدال با مباهات گفت:

— اما دانشمندهای ما عجب اونجا دست بکار شدن! توی تمام ناحیه جنگل کاشتن. اونم چه جور! بیست سال دیگه اینجا بهشت برین میشه. جدی میگم!

مرد خم شد و دسته قلاب ماهیگیری را که آن را بین تیرهای پل فرو کرده بود گرفت و نوک آن را در هوا تکان داد. ریسمان قلاب کشیده شد و انتهای آن تند و تند بطرف ساحل حرکت کرد.

مرد گفت: — شوخی میکنی! — و ماهی نقره‌ای رنگی را که تقلا میکرد از آب درآورد. او با مهارت ماهی را بیرون کشید و روی کف پل انداخت. ماهی در حالیکه زیر آفتاب برق میزد به جست و خیز افتاد.

در همین موقع زنی که با گاری از روی پل رد میشد اسب را نگهداشت و گفت:

— عزیزم، عجب چیزی گیرت اومد ها. میخوای عوضش کنی؟

— با چی؟

— خامه خوب دارم.

مرد گفت:

— راتو بکش برو! عادت کردن همه چیزشونو با هم عوض کنن. نکنه حاضری اسبتم عوض کنی؟

زن جواب داد:

— چه حرفها! شوخی بی‌مزه‌ای بود. مادیون مال کالخوزه. ماهی رو که دیدم هوس سوپ ماهی کردم. خیلی سوپشو دوست دارم.

زن دهنه اسب را کشید و گاری حرکت کرد. لئونتی‌یف با مرد مدال دار خداحافظی کرد و به راهش ادامه داد.

اواخر ماه اوت بود و در سراتح و چمن‌زارها تارهای نازک عنکبوت که در هوا سرگردان بود به صورت میچسبید ولی پروانه‌های زرد و سفید هنوز مثل فصل بهار اینور و آنور پر میزدند.

در افق جنگلها در سه صورتی‌رنگی فرو رفته بودند. در تمام فضای بازی که به هر طرف گسترده شده بود چیزی وجود داشت که هم انسان را شاد میکرد و هم غم‌انگیز مینمود انگار انسان لحظه‌ای به دوره کودکی خودش باز میگشت.

لئونتی‌یف از کنار دریاچه کوچکی که دور تا دور سواحل آن بوته‌های نسترن وحشی روئیده بود گذشت و مقداری از میوه‌های نارنجی رنگ را چید و مزه کرد. طعم میوه‌ها بی‌اندازه خوب بود.

بعد از چمن‌زار نوار جنگلکاری‌های جدید شروع شد. لئونتی‌یف ایستاد و سوت بلندی کشید: هزاران کاج جوان در شیارهای پوشیده از بوته‌های گل عشرق سبز شده بودند.

بزودی جنگل بکر و دست نخورده هم شروع شد. لئونتی‌یف زیر کاج جوانی دراز کشید. کنار او قارچ چسبناکی زیر برگ سیاه کبوده پنهان شده بود. پشه سبزرنگی به آن چسبید و در حالیکه با صدای نازکی وزووز میکرد سعی کرد از قارچ جدا شود. یک پروانه زردرنگ روی علف نشست، بالهایش را عین اینکه میخواست دعا بخواند جمع کرد و خوابش برد. زمین نفس گرمی داشت. لئونتی‌یف متوجه نشد که چطور چرتش گرفت.

او بین خواب و بیداری راجع به کتاب خودش فکر میکرد: آیا موفق شده است در این اثر زیبائی پهنه‌های بیکران و تمام لطف بهاران و زمستان‌ها و دشت‌ها و جنگلها را تشریح کند؟ انگار موفق شده است. ولی ظاهراً خواندن کتاب آسان نخواهد بود. آدمیزاد بی‌اندازه عجول و شتابزده شده در حالیکه این نوع کتابها را باید آهسته و بدون عجله خواند و در ضمن مطالعه کوشید با نگاه درونی تمام آنچه را که در کتاب نوشته شده است مشاهده نمود.

... بنظرش رسید که یکی ایستاده است و دارد باو نگاه میکند. چرتش پاره شد.

دخترک دهساله‌ای که موهای بور نسبتاً پریشانی داشت وسط راه ایستاده بود. دو گیس تابیده نازکش با روبان سبز بسته شده بود. یک زنبیل پر از قارچ در دستش بود.

لئونتی‌یف پرسید:

— اسمت چیه؟ فنیا؟

— نه. ناستیا. من رفته بودم قارچ بچینم. شما چرا زیر آفتاب خوابیدین؟ گرمازده میشین.

— تو از کجا اومدی؟

— از جنگلبانی. شما چرا منو فنیا صدا کردین؟

— برای اینکه شبیه فنیا هستی. همین.

— شما فنیا رو از کجا میشناسین؟

— میشناسم دیگه.

دختر خندید و گفت:

— نخیر، نمیشناسین! اون نمیتونه بگه «شکر» میگه «سکر». هیچم به من شباهت نداره.

لئونتی‌یف با تعجب گفت:

— نه بابا! پس این اون فنیا نیست.

— ما یه دونه فنیا داریم. دماغش قرمزه. از بس کک ومک داره.

لئونتی‌یف گفت: — بریم دیگه، — و از جایش برخاست. — منم باید برم جنگلبانی. تا اونجا خیلی راهه؟

ناستیا گفت:

— دو ساعتی میشه. من تند راه میام.

این حرف را زد و تند و تند براه افتاد و در حالیکه پاهای کوچولو و برونزه‌اش را با اطمینان جلو میانداخت کمی بیکسو خم شد که راحت‌تر زنبیل سنگین قارچ ها را حمل کند.

ناستیا گفت:

— حالا توی جنگلبانی ما یه دختر تازه زندگی میکنه. اسمش ماشاس. دختر یه جنگلبانه. اون با پدرش تو پاسگاه جنگلبانی زندگی

میکرد. وضع پدرش دشوار بود. ماشا هم مریضه. مثل اینکه کمی عقلشو از دست داده. حالا یه عمه خانوم جوون که از مسکو اومده اونو با خودش به جنگلبانی آورده.

— چرا؟

— که یعنی خوبش کنه.

— خب، نتیجه؟

— هیچی. بهتر شده. حالا حتی با ما بازی میکنه. اما سابق که ما رو میدید فرار میکرد — همچی فرار میکرد که نمیتونستیم بهش برسیم.

— خب این عمه خانوم جوون کیه؟

ناستیا باد به غبغب انداخت و جواب داد:

— آرتیسته! منم که بزرگ شدم آرتیست میشم. میرقصم.

لئونتی‌یف فکر کرد: «آنفیساست! البته که اونه».

آنها به محلی که درختها را بریده بودند رسیدند. کاجها را از بالا بقد انسان بریده بودند. بعضی جاها درختهای شکسته و شاخه‌های خشک با سوزنبرگهای خرمائی رنگ طوری روی زمین انباشته شده بودند که عبور از آنجا غیرقابل تصور بنظر میرسید. همه جا نهالهای غان روئیده بود.

اما در بسیاری نقاط شاخه‌ها و تنه‌های خشک را جمع کرده و در یک محل تل‌انبار کرده بودند. کنده‌های بلند را از بالای ریشه اره کرده بودند. اینجا — در محلی که درختها را انداخته بودند، جنگل شبیه جنگلهای طوفان‌زده‌ای که همه چیز آن درهم و برهم است نبود.

دخترک گفت:

— اینجا رو فاشیست‌ها پاین روز انداختن. میخواستن جلوی پیشرفت قوای ما رو بگیرن. ببینین چقد درخت بریدن. حالا این درختها رو جمع میکنن و میخوان جنگل تازه‌ای از درختهای... درختهای — نمیدونم اسمشون چیه، فراموش کردم — بکارن. این درخت‌ها بوی خوبی میدن. ما هم جنگل میکاریم.

— «ما» یعنی کی؟

— بچه‌ها دیگه. ما بعضی وقتها از بزرگها هم جلو میافتیم.

دخترک هی قدم تند میکرد بطوریکه لئونتی‌یف باو نمیرسید. و انگهی لئونتی‌یف نمیخواست عجله کند. بهمین سبب به دخترک گفت:

— تو بدو برو. راه صافه و من خودم میتونم برسم.

— باشه. آخه من باید زودتر برسم خونه.

ناستیا سرش را تکان داد و لحظه‌ای بعد از او دور شد، بعد بکلی پشت بوته‌های انبوه ناپدید گردید.

لئونتی‌یف ایستاد. بین تنه‌های شکسته کاجها تانک زنگ‌زده‌ای که روی برجش علامت صلیب فاشیستی گرد و خاک‌خورده‌ای دیده میشد به یک پهلو افتاده بود.

لئونتی‌یف بطرف تانک رفت. دریچه برج آن باز بود. از درون تانک گرمی بیرون زد. مارمولک خاکستری رنگی لئونتی‌یف را دید و تند و تند زره تانک را طی کرد و درون تانک خزید. داخل تانک خالی بود و فقط لبه‌های تیز سوراخی که در نتیجه انفجار بوجود آمده بود بچشم میخورد.

لئونتی‌یف با کنجکاوی خاص خودش تانک را دور زد که شاید چیزی پیدا کند ولی باستثنای یک لنگه دستکش چرمی که نصف آن در خاک فرو رفته بود چیزی نیافت. لئونتی‌یف خواست دستکش را بلند کند ولی یک ساقه بارهنگ از وسط پارگی آن روئیده بود و دستکش را میشد فقط با کندن ساقه گیاه از زمین جدا کرد. لئونتی‌یف دلش برای ساقه بارهنگ سوخت و بهمین علت به دستکش دست نزد.

او دستش را روی فرورفتگی‌های زره تانک که در نتیجه اصابت قطعات گلوله‌های توپ بوجود آمده بود کشید و پوزخندزنان باین فکر افتاد که این بذرافشان مرگ حالا مبدل به بازیچه بروبچه‌های دهاتی ما شده و از این پس هیچ تانک و هواپیمائی جلوی پیشرفت زندگی ما را نخواهد گرفت. هرگز. در هیچ شرایطی.

او به راهش ادامه داد. روز بپایان میرسید. پشه‌ها دسته دسته در هوا پر میزدند. دمه غروب زمین را فرا گرفته بود.

از دور هیکل دو نفر وسط راه نمایان شد. آن دو بطرف او میآمدند. لئونتی‌یف ایستاد و سعی کرد آنها را بشناسد. یکیشان مرد

بود و دیگری زن. ظاهراً هیکلها متعلق به آنفیسا و کولیا بود. لئونتی‌یف دستش را تکان داد و فریاد زد:

— آها — ا — ا — ی!

از دور صدای آنفیسا بگوش رسید. آنفیسا و کولیا بطرف او دویدند. لئونتی‌یف ایستاد، خندید و در گوشه چشمهای تنگش دو قطره اشک حلقه زد.

وقتی آنفیسا و کولیا دوان دوان باو رسیدند لئونتی‌یف گفت:

— شیطون میدونه چمه! مثل یه پیردختر حساس شده‌ام. جداً خجالت داره!

او با آنفیسا و کولیا روبوسی کرد و خنده‌کنان شانه‌های کولیا را گرفت و تکان داد.

آنفیسا او را ملامت کرد که چرا یک کلمه برای آنها ننوشت و گفت که اگر ناستیا نیمساعت پیش به جنگلبانی نمیآمد و نمیگفت که دارد میآید، باستقبالش نمیرفتند.

آنها روی برآمدگی شنی کنار جاده نشستند و گرم صحبت شدند ولی هر چه حرف زدند سیر نشدند. معلوم شد که باید بیدرنگ مطالب مهم زیادی برای همدیگر تعریف کنند ولی برای اینکار نه فقط چند ساعت بلکه چند روز کافی نبود. بهمین جهت همه صحبت‌ها را فعلا میبایست به آینده موکول میکردند.

خورشید در آنسوی جنگل بریده غروب میکرد و آنقدر طلای ناب روی خاک پاشیده بود که در اطراف همه چیز در آتش آن میسوخت.

کولیا برخاست و گفت:

— باید بریم. اطراف اینجا همش باطلاقه. همه جا رو مه میگیره.

آنها برخاستند.

لئونتی‌یف گفت:

— خب، شماها بالاخره ازدواج کردین؟

آنفیسا و کولیا بهم نگاه کردند، بعد آنفیسا با قیافه‌ای جدی به لئونتی‌یف نگاه کرد و سرش را بعلامت تصدیق تکان داد.

آنوقت لئونتی‌یف قوطی سائیده کوچکی از جیب کتش درآورد و قوطی را باز کرد. دو گوشواره‌ای که ظاهر خیلی ساده‌ای داشتند

در آن بود. ولی بمحض اینکه آخرین نور خورشید روی آنها تابید هر کدامشان مثل قطره آب درخشانی برق زد.

آنفیسا پرسید:

— این چیه؟

— اون گوشواره‌هائی رو که چایکوفسکی به دختری باسم فنیا بخشیده بود یادتونه؟

آنفیسا با صدای آرام‌تری گفت:

— بله، البته که یادمه.

— اینها همون گوشواره‌هاس. سرتونو پائین بیارین.

آنفیسا بدون اینکه حرفی بزند سرش را پائین آورد و لئونتی‌یف با احتیاط گوشواره‌ها را به لاله‌های کوچک گوشش که از فرط هیجان سرخ شده بودند زد.

لئونتی‌یف گفت:

— مال شما. البته از طرف من نیست. از طرف آگرافنا و ماریا تروفیمووناست. برای اینکه شما از اون زنهای پاک و بی‌آلایش روسی هستین که محض خاطر اونها میشه همه کار کرد.

آنفیسا سرش را پائین انداخت. لکه‌های سرخی که روی صورتش دیده میشد ناپدید شد. رنگ روی آنفیسا بشدت پریده بود.

بعد آنفیسا چشمهای وحشت‌زده‌اش را به لئونتی‌یف دوخت، یک دستش را دور گردن او انداخت و با دست دیگر کولیا را به خودش نزدیک کرد و صورت داغ خودش را محکم به صورت آن دو چسباند و پس از آن سرش را برگرداند و با سرعت جلو افتاد.

لئونتی‌یف و کولیا دنبالش راه افتادند. هر دو ساکت بودند. کولیا آرنج لئونتی‌یف را با دست گرفت و فشار داد.

لئونتی‌یف گفت:

— عیب نداره. آروم میگیره.

هوای غروب هر آینه تاریک‌تر میشد و در این تاریکی فقط لباس آنفیسا سفیدی میزد. بالاخره آنفیسا ایستاد و صبر کرد تا لئونتی‌یف و کولیا باو رسیدند. آنگاه زیر دست هر دو را گرفت و آنها کنارهم براه افتادند.

روشنائی غروب در آسمان به خاموشی میگرائید. لئونتی‌یف باین فکر افتاد که قسمت بزرگی از زندگیش سپری شده در حالیکه در نظر اول چنین مینمود که هیچ اتفاق خارق‌العاده‌ای در زندگیش رخ نداده است.

ولی در حقیقت امر زندگی طی این مدت بقدری جلو افتاده بود که حتی تعمق در جزئیات آن و ارزیابی تمام پدیده‌هایش دشوار مینمود. او حس میکرد که زندگی بیش از پیش به دوره‌ای نزدیک شده که هزاران تن از هموطنانش در راه رسیدن به آن کوشش میکرده و خودش نیز برای رسیدن به آن کمر همت بسته بود.

لئونتی‌یف فکر کرد: «شاید عصر طلائی کاملا نزدیک شده باشه».

در مقابل درک این موضوع همه دشواریها و گرفتاریها و ناکامی‌ها و خطاها رنگ خود را از دست میدهند. راه ما بطور صحیحی روی نقشه رسم شده و این موضوع از همه چیز مهمتر است.

و همانطور که از پس شفق شامگاهی، سپیده سحرگاهی با تمام درخشش خود درمیان برق بلورین زهره و در میان شادایی و خاموشی فرا میرسید، همینطور هم بدنبال زندگی او که بیش از نیم آن سپری شده‌است، زندگی جوانان – زندگی آنفیسا و کولیا و زندگی هزاران تن از دختران و پسران فرا میرسد.

و محض خاطر آنها ارزش دارد که انسان زحمت بکشد و مبارزه کند و پیروز شود تا آنها این خاک عزیز و جنگلهای عظیم و این هوای صاف و تمیز و این مزارع و شهرهای غنی و این کتابهای پرنبوغ و کارهای عاقلانه و جالب – یعنی تمام آنچه را که زندگی ما را مملو از شادی و نشاط میسازد – بارث ببرند.

ما تمام دستاوردهای زندگی و تمام قلب خویش را به آنها میسپاریم. و بزرگترین پاداش ما درک این مطلب است که این دستها با احتیاط و غمخواری تمام آنچه را که ما بدست آورده‌ایم و نتیجه تمام آنچه را که در راه کسب عدالت متحمل شده‌ایم برای نسلهای جدید و بسوی دوران سعادتبار نوین خواهند برد.

سال ۱۹۴۸

قره بغاز

گمراهی ستوان ژربتسوف

در جوار دریای خزر
سواحلی وجود ندارند که
از هر لحاظ اینهمه غیر
قابل استفاده باشند.

سیاح کارلین

«عجالتاً باستحضارتان میرسانم که تقاضای جنابعالی را برآورده‌ام و از سفر دریائی خودم دو مرغ نادری که در خلیج قره‌بغاز شکار کرده‌ام خدمتتان میآورم. انباردار کشتی ما تصمیم گرفت این پرندگان را خشک کند و هر دو آمپاپاژ اکنون در اطاق بنده در کشتی قرار دارند. این پرندگان مصری هستند و اسمشان فلامینگوست و پرهای صورتی‌رنگ ظریفی دارند. بنده وجود آنها را در سواحل شرقی دریای خزر بعنوان معما ارزیابی میکنم، زیرا تا بحال پرندگان مزبور تنها در افریقا یافت میشدند. شرایط شکار این مرغان بسیار شایان توجه و مستلزم توصیف بیشتر و مفصل‌تری است.

بطوریکه استحضار دارید بهار امسال یعنی سال ۱۸۴۷ مأموریت یافتم سواحل دریای خزر را بدقت تشریح و اندازه‌گیری کنم. برای این منظور یک فروند کشتی بخاری بنام «ولگا» در اختیار من گذاشته شد.

ما از باکو عازم هشترخان شدیم و به شهر گوری‌یف رسیدیم. از آنجا در امتداد سواحل ناشناخته و عبوس بسوی جنوب حرکت کردیم. بنده از تشریح سواحل مزبور امتناع میکنم تا باعث ملال خاطر جنابعالی نشوم. فقط منظرهٔ عجیب سواحل را در مجاورت شبه جزیرهٔ مانقشلاق که در آنجا قارهٔ آسیا بصورت دیوار سیاهی از پشت بیابان‌های اورال سر به آسمان میکشد خاطرنشان میسازم.

این برآمدگی از دریا جدا شده و بصورت دیوار صافی بطرف شرق کشیده میشود. آنجا، در آن سوی سراب چیزی جز گل خشکیده و خورشید سوزان دیده نمیشود. این برآمدگی غیر قابل عبور است و بنابه گفته چادرنشینان صعود از آن فقط در یک محل از راه بستر رود خشکیده امکان‌پذیر میباشد. برآمدگی مزبور بصورت دیوار بریده‌ای وارد دریا میشود که رنگ آن در بعضی قسمت‌ها سیاه و در بعضی دیگر قهوه‌ای است. بنده ظرف سال‌ها سیاحت و جهانگردی سواحلی این چنین شوم که انگار دریانوردان را تهدید میکنند ندیده‌ام.

تا خلیج کیندرلی ما برخلاف باد جنوب که گرد و غبار بیابان و بوی گوگرد با خود میاورد حرکت کردیم. بطوریکه میگویند در بیابان کوههای گوگرد وجود دارد. باد مزبور باعث تنگی نفس میشود و یقیناً برای تمام موجودات زنده مضر است.

بنده شخصاً مزه دهانم بطور تهوع آوری شیرین شده بود و ملاحان آنقدر آبدهانشان را روی عرشه انداختند که ناواستوارها واقعاً کلافه شدند چون تمام عرشه غرق در آبدهان ملاحان شده بود، بطوریکه آن را میبایست روزی سه بار تمیز کرد و با آب شست. باید توضیح بدهم که این وضع نتیجه عادت قدیمی ملاحان است که بموجب آن افراد نباید آبدهانشان را به دریا بیاندازند زیرا عقیده دارند که دریا ممکن است از اینکار برنجد و با کشتی سخت در گیر شود.

پس از ورود به خلیج کیندرلی که چشمهای ما نخستین بار ظرف دو ماه سفر دریائی به علف سبز و آبداری که در این شوره‌زار در حکم معجزه است افتاد ما در میان باد شدید شمالی بطرف خلیج قره‌بغاز حرکت کردیم. این باد هم خواص خارق‌العاده‌ای دارد. باد مزبور حامل سرماست و نوعی صفا و بی‌وزنی بوجود میاورد انگار بدن انسان را از خون و استخوان تهی میسازد. این حالت بی‌وزنی بهیچوجه دلچسب نیست بلکه بر عکس فوق‌العاده ناراحت‌کننده است و منجر به پیچیدن صدا در گوش‌ها و سرگیجه میشود.

در خلیج کیندرلی ما از چاههای قدیمی مقداری آب نسبتاً قابل آشامیدن کشیدیم، ولی آب تا شب مزهٔ تلخ و شوری پیدا کرد. من مدت زیادی دربارهٔ این پدیده فکر کردم و باتفاق دستیار

خودم چند بار از آب نمونه‌برداری کردم. معلوم شد که آب در ظروف نیمه‌بسته و باز باین شکل درمیآید. از این موضوع نتیجه گرفتم که هوای این نواحی مملو از غبار بسیار ریز نمک است. همین گرد نمک با نفوذ در آب سطل‌های باز یا چلیک‌هائی که درشان را از روی بی‌احتیاطی خوب نمی‌بندند باعث شور شدن آب میشود. رنگ جالب آسمان را هم که به سفیدی میزند ناشی از همین پدیده میدانم. قشرهای ضخیم جو، نمک را جذب میکنند و خورشید رنگ تیره مایل به نقره‌ای کسب میکند و با وجود این بشدت میتابد.

در خلیج کیندرلی بقایای استحکاماتی را که در زمان پطر اول توسط ژنرال بکوویچ در ابتدای لشگرکشی نامعقولانه‌اش به هند ساخته شده بود دیدیم. میگویند که او با قشون کلاه‌گیس‌دارش زمستان را در اینجا گذراند و از اینجا به خوارزم رفت و اهالی خیوه بطور عهدشکنانه سرش را زدند و پوستش را روی طبل‌های جنگی خودشان کشیدند.

نزدیک استحکامات که تماماً پوشیده از بوته‌های افسنتین بود موفق به کشف سه درخت توت کهنسال شدیم. این سه درخت بقدری پیر بودند که مغزشان مثل نقره قدیمی سفید شده بود.

باید خدمتتان عرض کنم که یک سیاح قرون وسطائی — اگر گفته‌هایش دروغ نباشد — اطلاع داده است که جائی در نزدیکی خلیج کیندرلی یا خلیج قره‌بغاز شهر بزرگی با مساجد و کاروانسراها، با برج و بارو و پر از درخت و سبزه و چشمه‌های آب شیرین دیده است. فکر میکنم حق با او باشد زیرا در نزدیکی خلیج کیندرلی بقایای ساختمان‌های عظیمی را دیدیم که در اثر مرور زمان و گرمای شدید ترک برداشته و خاک میشدند.

از کیندرلی با حال و احوالی ناراحت و ناراضی بطرف قره‌بغاز حرکت کردیم. برای ناراحتی ما علل زیادی وجود داشت. ما میبایست وارد خلیجی میشدیم که قبل از ما کسی وارد آن نشده بود. ما حتی در باکو مطالب وحشتناک زیادی درباره آن شنیده بودیم. ناخدای کشتی «زودیاک» برای من تعریف کرده بود که در سال ۱۸۲۰ کشتی او در اختیار آکادمیسین ایخوالد گذاشته شد.

آکادمیسین از ناخدا خواست که در جوار مدخل خلیج قره‌بغاز لنگر بیاندازد تا خلیج مزبور مورد مطالعه و بررسی قرار داده شود. ولی ناخدا که نمیخواست کشتی را به خطر بیاندازد، جداً از این کار امتناع کرد. ترس ناخدا از آنجا سرچشمه میگرفت که آب دریای خزر با سرعت و شدت فوق‌العاده‌ای وارد خلیج میشود انگار به کام گرداب بی‌پایانی میریزد. نام خلیج نیز از همین پدیده سرچشمه میگیرد: قره‌بغاز به زبان ترکمنی یعنی «کام سیاه». خلیج بصورت یک دهانه بزرگ پیوسته آب‌های دریای خزر را میبلعد. موضوع اخیر این ظن را بوجود میاورد که در کرانه شرقی خلیج آب دریا بصورت رودخانه زیرزمینی عظیمی جریان مییابد و به دریای آرال یا اقیانوس منجمد شمالی میریزد.

کارلین سیاح معروف و شجاع ما طی نامه‌ای عقیده منفی‌اش را درباره قره‌بغاز برای من بازگو کرده و مرا از ورود به خلیج برحذر داشته بود. بقول او خارج شدن از خلیج برخلاف جریان آب تقریباً غیرممکن است. علاوه بر این خلیج دارای آب مهلکی است که در مدت کوتاهی حتی اشیاء فولادی را دچار فرسایش میکند.

این اطلاعات فقط در اختیار ما — فرماندهان نبود. ملاحان نیز از این جریانات باخبر بودند. طبیعی است که همهٔ آن‌ها بسختی ابراز نگرانی میکردند و بشدت به خلیج دشنام میدادند.

به من دستور داده بودند هر طور شده سواحل دو طرف خلیج را روی نقشه دریا بهم برسانم. این دو خط به صورت خطوط کج و معوجی که به هم نمیرسید روی نقشه دیده میشد. بنده این دو خط را به هم وصل کردم و تشریح خلیج را در شرایط فوق‌العاده دشواری بانجام رساندم.

موقعیکه به قره‌بغاز نزدیک میشدیم برفراز شن‌ها گنبد سرخ رنگی از میغ مشاهده نمودیم انگار خرمن آتش برفراز بیابان به آرامی میسوخت و دود میکرد. ناوبر ترکمن ما توضیح داد که «قره‌بغاز دارد دود میکند». این کشف که تا بحال کسی به آن اشاره‌ای نکرده است ما را ناراحت و متعجب نمود. ما با رعایت احتیاط کامل پیش میرفتیم و هر آن عمق دریا را اندازه میگرفتیم

تا اینکه به دهانه خلیج که از سمت دریا بزحمت دیده میشد نزدیک شدیم.

جریان آب بسیار سریع بود و به جریان آب رود ولگا هنگام طغیان بهاری شباهت داشت.

مجال فکر کردن نبود. وانگهی وظیفه‌ای که داشتیم ما را مکلف میکرد وارد این دهانه مخوف آسیا بشویم. ما با سرعت کم وارد تنگه شدیم و در حالیکه جریان آب ما را با خود به داخل خلیج میکشید لنگر را موقعی به آب انداختیم که آب سرمه‌ای‌رنگ دریا جای خودش را به آب مرده و خاکستری‌رنگ خلیج داد.

دوروبر سکوت مطلق حکمفرما بود. بنظر میرسید که تمام صداها در آب غلیظ و هوای سنگین بیابانی که برنگ ارغوانی خورشید غروب درآمده بود محو میشد.

شب ماشین‌های بخار را خاموش نکردیم و دیگها را بعلت ته کشیدن ذخایر آب شیرین پر از آب خلیج کردیم. صبح معلوم شد که روی دیواره دیگ‌ها قشری از نمک به ضخامت یک بند انگشت بوجود آمده است گرچه دیگ‌ها را هر پانزده دقیقه به باد میگرفتند. از این موضوع میتوانید قضاوت بفرمائید که میزان شور بودن آب خلیج تا چه حد زیاد است: عیناً مانند بحرالمیت فلسطین.

آشپز خل‌وضع ما تقاضای آبتنی کرد، ولی خلیج او را تحویل نگرفت. آب خلیج پاهای آشپز را بالا میبرد و آشپزباشی هرچه سعی کرد نتوانست در آب غوطه‌ور شود. این واقعه موجب تفریح نفرات شد و تا حدودی از ناراحتی آنها کاست. تا شب، تمام بدن آشپز پوشیده از زخم شد. آشپزباشی میگفت که آب خلیج عین محلول رقیق تیزاب سلطانی یا جوهر گوگرد بود.

صبح فردا سطح آینه‌مانند خلیج با تمام یکنواخت بودن مناظرش در مقابل چشمهای ما گشوده شد. آب خلیج شفاف نبود. ماهیان مرده‌ای که از دریا وارد خلیج شده بودند روی سطح آب شناور بودند. در ساحل مقادیر بیشماری از اینگونه ماهی‌های مرده شور پیدا کردیم. بنابه گفته ملاحانی که طعم آن‌ها را چشیده بودند ماهی‌ها کاملا قابل خوردن بودند.

این آب‌های مرده از لحاظ وفور پرندگان بنده را مات و مبهوت نمود و حتی به اشتباه بصری انداخت.

شبانه‌روز دوم در حالیکه در امتداد ساحل شمالی پیش میرفتیم به باریکه قره‌سوکوت رسیدیم و در این محل نوارهای کف صورتی‌رنگ انبوهی دیدیم. شب گذشته توفان شدیدی درگرفت و خطوط نوارهای کف با حرکت امواج تطبیق کاملی داشت.

بنده که از رنگ غیرطبیعی کف آب دچار حیرت شده بودم دستور دادم قایق را به آب بیاندازند و بطرف نزدیک‌ترین نوار کف حرکت کردم. وقتیکه کف را با ظرف برداشتم مقداری تخم درشت و قرمزرنگ خرچنگ در آن دیدم و تعجب کردم که تخم‌های خرچنگ چگونه میتوانند در یک چنین آب شوری سالم بمانند.

آنگاه بطرف نوار دوم کف حرکت کردم. عرض آن قدری بیشتر و رنگش کمی ارغوانی‌تر بود. در اینجا واقعه غیرمترقبه‌ای روی داد. نوار کف یکمرتبه بصدا درآمد و با قاروقار اوج گرفت و در حالیکه بزحمت از سطح آب جدا میشد از بالای قایق ما و نفرات حیرت‌زده رد شد. اینها یک دسته فلامینگو بودند که روی کف دریا نشسته و مشغول تغذیه از تخم‌های خرچنگ بودند.

در قره‌سوکوت ما گله‌های بیشماری از غازهای وحشی و پلیکان‌های خشمگینی که محلی‌ها آنها را «بابا» مینامند مشاهده نمودیم. بنده ذهناً دچار تأسف شدم که جنابعالی در کشتی ما نبودید. در نامه بعدی اطلاعاتی درباره طبیعت قره‌بغاز که عاری از نکات جالب نیست خدمتتان میفرستم.

مخلص شما

ستوان ژربتسوف».

نامه دوم بعلت سهل‌انگاری گیرنده مفقود شد و درباره طبیعت خلیج فقط از گزارش مختصر ستوان ژربتسوف به اداره آب‌شناسی اطلاعاتی کسب نمودیم. این گزارش به سبک واضح و مختصر تنظیم شده و کاملا با شخصیت تنظیم‌کنندهٔ آن که مرد محقق و باشهامتی بود مطابقت دارد.

مطالعه طویل‌المدت آب‌های دریا و همچنین مطالعه وصف طبیعت

که نویسندگان ادوار مختلف برشته تحریر کشیده‌اند مرا معتقد نمود که درک و احساس پدیده‌های طبیعت در اعصار مختلف یکسان نیست. ضمناً — هم حرفه و شغل مؤلف و هم تعلق او به فلان یا بهمان قشر جامعه اثر خود را در آن بجا میگذارد.

اگر نوشته‌های مؤلفان قرون وسطائی صحیح باشد باید بگویم که من منظره و دورنمای آن زمان را سرسری تر و واضح تر از مناظر امروز مجسم میکنم انگار این دورنماها روی چوب محکم و بادوام کنده شده است.

من این بحث خارج از موضوع را از این جهت پیش کشیدم چون میخواستم روشن بشود که قره‌بغاز در نظر معاصران ما یا لااقل در نظر من بمراتب ساده‌تر و بمراتب کمتر اسرارآمیز از چیزیست که ستوان ژربتسوف فکر میکرد.

در گزارش ژربتسوف برای اداره آب‌شناسی چنین گفته میشود:

«خلیج قره‌بغاز که ترکمن‌ها آن را «دریای تلخ» (آرژی دریا) و «دریای برده» (کولی دریا) مینامند محوطه آبی وسیعی است که مساحت آن از سطح دریاچه لادوگا بیشتر و بوسیله دو دماغه بی‌آب و علف تقریباً از دریا جدا شده است. گرچه خلیج در عرضی که ناپل واقع است گسترده شده ولی آب‌وهوای آن گرم و بیابانی است.

من تمام سواحل خلیج را زیر پا گذاشتم و آن‌ها را روی نقشه علامتگذاری کردم. ساحل شمالی خلیج تند و شیب‌دار و از گل شور و گچ سفید تشکیل شده و هیچ گیاهی در آن نمیروید. در امتداد ساحل شرقی کوههای ملال‌آوری سر باسمان کشیده‌اند و ساحل جنوبی آن هموار و دارای چندین دریاچه نمک است.

همهٔ سواحل، بیابانی و فاقد آب شیرین هستند. من حتی یک نهر پیدا نکردم که به این دریای واقعاً مرده بریزد.

لنگرگاههای مناسبی برای توقف کشتی‌ها وجود ندارد. ولی این موضوع بهیچوجه مانع کشتیرانی نمیشود زیرا عمق خلیج کم و همه‌جا یکسان است و کشتی ها میتوانند در صورت لزوم در هر یک از نقاط خلیج توقف کنند.

خلیج‌های کوچکی که در سواحل قره‌بغاز وجود دارند بقدری کم‌عمق هستند که قایق‌ها در فاصله دویست‌متری ساحل توقف میکنند و اشخاص مدت نیمساعت و حتی بیشتر در حالیکه سطح آب از قوزک پایشان تجاوز نمیکند بطرف ساحل میروند. در مسیر کشتی، سنگ صخره و زیرآبی و جزیره دیده نشد.

براساس آنچه که در بالا گفته شد فکر میکنم که کشتیرانی در خلیج خطرناک نباشد. فقط بادهای شدیدی که از سمت شرق میوزند و امواج کوتاه و بریده‌ای بوجود میآورند تولید نگرانی میکنند.

آب خلیج دارای مقدار زیادی نمک است و غلظت زیادی دارد. بهمین جهت ضربه امواج خلیج بمراتب از ضربات موج‌های دریا قوی‌تر است. ولی باد توفانی که دریا را بشدت متلاطم میکند آب خلیج را، بر عکس، بزحمت به تلاطم در میآورد. این وضع منظره بسیار جالبی بوجود میآورد: همان باد، دریا را توفانی میکند در حالیکه سطح خلیج در پس دماغه شنی آرام میماند. بعد از توفان امواج خلیج بکندی آرام میشوند و سواحل خلیج در طول ساعات متوالی مورد تاخت و تاز امواج مرده قرار میگیرد.

مطالعه ارتفاع اجسام نورانی آسمان و تعیین طول و عرض جغرافیائی در خلیج نمیتواند توأم با دقت باشد زیرا چند دریاچه بزرگ نمک که در سواحل آن در پس دماغه‌های باریک وجود دارند باعث درخشش فراوان و انکسار نادرست نور میشوند که اصطلاحاً رفراکسیون نامیده میشود. نزدیک دماغه جنوبی من رفراکسیون نسبتاً شدیدی دیدم. سواحل خلیج بصورت کوههای شکسته و تیز دیده میشد در حالیکه مثل کاغذ صاف بود.

ترکمن ها میگویند که در خلیج بارندگی دیده نشده است. آب باران قبل از اینکه بزمین برسد در نتیجه گرمای زیاده از حد تبخیر میشود.

در موقع نزدیک شدن به خلیج، بالای آن گنبد سرخ‌رنگی از میغ دیده میشود که صورت ظاهر آن از دیرزمان دریانوردان را به وحشت میاندازد. فکر میکنم که این پدیده ناشی از تبخیز شدید آب‌های قره‌بغاز باشد.

باید بخاطر داشت که خلیج در محاصره بیابان داغ و گداخته

قرار دارد و اگر چنین تشبیهی مجاز باشد عین دیگ عظیمی است که آب دریای خزر در آن میجوشد و تبخیر میشود.

خاک خلیج بسیار جالب توجه است: نمک و در زیر آن گل‌های آهکی.

فکر میکنم که نمک خلیج ترکیب خاصی سوای ترکیب نمک معمولی که بمصرف غذائی میرسد داشته باشد.

جریان فوق‌العاده سریع آب از دریا به خلیج برای من غیرقابل فهم است. این پدیده بدون تردید حاکی از اختلاف سطوح آب خلیج و دریاست.

بر اساس مراتب فوق اجازهٔ این نتیجه‌گیری را بخود میدهم که سواحل خلیج قره‌بغاز مانند خود خلیج هیچگونه نفعی از نظر مصالح دولتی ندارند.

حتی اقامت کوتاه‌مدت در خلیج موجب پیدایش احساس شدید تنهائی و غم و غصه برای دیدن نقاط شکوفان و مسکون میگردد. در تمام سواحل خلیج در طول صدها فرسنگ حتی با یک انسان روبرو نشدم و بجز بوته‌های افسنتین تلخ و خار و خسک خشک رستنی دیگری پیدا نکردم.

در این سواحل و آب‌های نامیهمان‌نواز آن فقط نمک و شن و گرمای کشنده فرمانروائی میکنند».

قرقیزها از طریق رودخانه اورال ییلاق قشلاق میکردند. راه آن‌ها از گوری‌یف میگذشت. یگانه پل شناوری که در سفلی اورال وجود داشت آنجا بود.

بابت عبور احشام از روی پل عوارض میگرفتند. کارمندان پوزه‌پهن مست و خمار اداره قشون که رنگ و رویشان عین رنگ و روی درجات و علایم لباس گردوخاک‌خورده نظامیشان زیر آفتاب پریده بود در دو طرف پل ایستاده بودند و احشام را میشمردند. پل صدا میکرد و خم میشد. کارمندان اداره قشون با چوب‌های بلند به سر و کله گوسفندها میزدند و گله را برای یک لحظه متوقف میکردند. بعد چوب‌ها را مثل تیرهای راه‌بند بلند

میکردند و گوسفندها دوباره بصورت سیل خرمائی‌رنگی بطرف شهر رهسپار میشدند. بدین ترتیب کارمندها هر دقیقه گوسفندها را نگهمیداشتند و بطور تخمینی تعداد آن‌ها را میشمردند.

قرقیزها برای اینکه حسابشان را برهم بزنند کارمندها را با اسب‌های کوچک و عصبانیشان به نرده‌های فرسوده پل میفشردند.

گرد و غبار، مثل شعله‌های آتش بر فراز اورال میرقصید. صدای پا و غرش گله‌ها خانه‌های کاه‌گلی را به لرزه در میاورد. اهالی گوری‌یف عبور گله‌ها را مصیبت برطرف‌نشدنی و بزرگی مثل طغیان آب و آتش‌سوزی میدانستند. صدها شتر از ترس پل راه را بند میآوردند و مثل گرداب دور ساربان ها میچرخیدند. پیرزن‌های آزسند زیر شکم شترها چهاردست و پا راه میرفتند و با دست‌های لرزان خودشان پشکل شترها را جمع میکردند. کار این زن‌ها پهن‌فروشی بود.

پیرمردانی که وصفشان را فقط در عهد عتیق میتوان یافت پارچه چیت روی سر انداخته و در میان تلی از کهنه‌های رنگارنگ روی شتر نشسته بودند و چشمهای قرمز و خونین خودشان را میبستند و باز میکردند. هزاران فرسنگ راه‌پیمائی، مردمک چشمهایشان را سوزانده و پوست صورتشان را به شکل خیک سوخته درآورده بود.

بیابان، گرد و خاک و رنگ خرمائی پشم سوخته و تشنگی و عطش را از ساحل بخارا به ساحل اروپا آورده و از طریق شهر عبور میداد. گوسفندها با لبهائی که از فرط خوردن افسنتین زرد شده بود، مدت مدیدی آب گل‌آلود اورال را میمکیدند.

ستوان ژربتسوف از قایق پیاده شد و در حالیکه پوزخند میزد گفت:

— عین منظرهٔ عهد عتیقه!

او بررسی و تشریح سواحل دریای خزر را بپایان رسانده و هنگام بازگشت به شهر گوری‌یف آمده بود تا با کارلین سیاح محترم و سختگیری که در این شهر سکونت اختیار کرده بود ملاقات کند. ژربتسوف کار مهمی با کارلین داشت. کشتی تجسس او در جوار مصب رود اورال که یک پایاب شنی مانع پیشروی آن شده بود لنگر انداخته بود.

بومیان عبوس و اخمو دور و بر قایق جمع شدند. ژربتسوف یقهٔ نیمتنهٔ دریائی خودش را بالا زد تا پیراهنش که مثل برف سفید بود در هوای غبارآلود چرک نشود و از نزدیک‌ترین مرد بومی پرسید:

— کارلین رو میشناسی؟

مرد بومی جواب داد:

— نخیر.

— گریگوری سیلیچ کارلین، سیاح رو؟

مرد بومی یکهو با خوشحالی گفت:

— چطور نشناسم؟ همونی رو که از سراسر خاک قرقیزها گذشت؟ چطور نشناسمش؟

— منو ببر پیشش.

ژربتسوف راه میرفت و به اطراف نگاه میکرد.

خانه‌های آجری و گلی خاکستری و تیره مثل پیرزن‌های در حال موت کج شده بودند. بوی ماهی پوسیده و فضله مرغ در هوا پیچیده بود. وزش باد، چشمها را پر از گرد و خاک و آشغال و مقدار زیادی پر مرغ میکرد. پیرزن ها در آستانه در خانه‌ها نشسته بودند و موهای نوعروس‌های تنبل را شانه میکردند.

ژربتسوف فکر کرد: «پیرمرد عجب جائی برای سکونت انتخاب کرده!» و با تعجب شانه‌هایش را بالا انداخت: علاقه مفرط کارلین به این نقاط متروک و ملال‌آور غیرطبیعی بنظر میرسید. ژربتسوف بیاد قره‌بغاز افتاد: «چقد اینجا کثیفه و چه بیابون باشکوه و بکری همین نزدیکیها گسترده شده!»

مرد بومی ژربتسوف را به انتهای شهر که نزدیک رود اورال بود رساند. در باغهای آبیاری‌شده که زیر تنه درختها اثری از علف و سبزه نبود و چیزی جز گل و خاکی که زیر پا سفت شده بود دیده نمیشد چیگیرها * با سطل‌های قر، جلز و ولز میکردند و

---

* دستگاهیست بصورت چرخ فلک که دور تا دور آن چمچه‌هائی بسته‌اند. با این دستگاه آب رودخانه را به ترعه‌های مخصوص آبیاری میریزند (توضیح نویسنده).

مایع زردرنگ غلیظی را که اسمش آب بود در جویها میریختند. گاوهای نر خوابآلود که چشمهای آنها را بسته بودند با صبر و حوصله مختص برده ها چرخ ها را میچرخاندند.

مرد بوسی کنار خانه چوبی خاکستری‌رنگی که بین درختهای سفیدار قرار داشت ایستاد و پس از اینکه مقداری توتون برای چاق کردن چپقش از ژربتسوف گرفت گفت:

— اینجاس!

ژربتسوف در زد. ژربتسوف نزد کارلین میرفت. او خوب میدانست که این شخص اخلاق سرکش و عجیبی دارد و در عین حالیکه نسبت به این محقق که جرئت کرده بود نواحی مرگبار آسیا را طی کند احساس احترام میکرد تا حدی دست و پای خودش را گم کرده بود.

پیشخدمت قرقیز او را به اطاق کار محقق راهنمائی کرد. اینجا بوی توتون پوسیده و جلدهای چرمی کتاب میامد. ژربتسوف نشست و مشغول تماشای آمپایاژ حیوانات صحرائی شد و ناگهان احساس کرد که کاری که با کارلین دارد بی‌ارزش و ناچیز است.

کارلین با شتاب و عجله‌ای که به هیکل چاقش نمیامد وارد اطاق شد و دست متورم خودش را که عین دست پیرمردها بود بطرف ژربتسوف دراز کرد. چشمهای خاکستری‌رنگ او از زیر عینک دودی نگاه تندی به ژربتسوف کرد. ریش جوگندمی‌اش عین بادبزن روی کت کلفت خاکستری‌اش ولو شده بود.

کارلین با صدای بم و گرفته‌ای گفت:

— خوشحالم که از سفر دشوار خودتون موفق برگشتین.

ژربتسوف سرش را بعلامت تعظیم خم کرد.

— شنیده‌ام که شما با کشتی خودتون سواحل قره‌بغاز رو طی کردین. جزئییات سفرتون خیلی برای من جالبه.

ژربتسوف داستان خودش را هنگامی بپایان رساند که در تاریکی غروب روشنائی خرمن‌های آتش بیشماری در آن سوی پنجره‌ها در سواحل رود اورال از خلال دود سیگاری که فضای اطاق پر کرده بود بچشم میخورد: این کوچ‌نشینان بودند که پس از بیابان‌گردی،

در منزلگاههای پرگردوخاک خودشان در اطراف شهر استراحت میکردند.

ژربتسوف سرانجام به خودش جرئت داد و گفت:

— درباره خلیج قره‌بغاز قصد دارم طرح جسورانه‌ای به دولت پیشنهاد کنم.

کارلین سوالی نکرد. فقط روی مبل جابجا شد و عینکش را صاف کرد. مبل زیر هیکل درشتش صدا کرد.

ژربتسوف در ادامه سخنش گفت:

— نظر به اینکه قره‌بغاز خلیج مضریه باید به موجودیتش بعنوان یک خلیج مجزا خاتمه داد و سدی روی تنگه‌اش بست که خلیج مبدل به دریاچه بشه. ساختمان تأسیسات برای دولت گرون تموم نمیشه — و انگهی به قرقیزها در برابر کارشون مزد ناچیزی میدن.

کارلین در حالیکه کلمات را بطور کشیده اداء میکرد گفت:

— چه دلیلی، ستوان عزیز، چه دلیلی دارین که خلیج قره‌بغاز رو انقد مضر میدونین؟ چه دلیلی؟

دو کلمه آخر را کارلین با صدای بلند تلفظ کرد و بلافاصله با عصبانیت روی مبل جابجا شد.

ژربتسوف یکه خورد. مگر همین کارلین ننوشته بود که قره‌بغاز فی‌المثل مانند کره ماه منطقه بی‌حاصلیست؟ پس این سوالی که با لحن عصبانی ادا شد و این برق چشمهای خشمگین از پس عینک فلزی چه معنائی داشت؟

ژربتسوف گفت: — الساعه خدمتتون عرض میکنم، — و انگشتش را خم کرد.

— خلیج مثل گرداب بی‌پایانی مقدار زیادی از آب دریا رو میبلعه. جنابعالی بخوبی به این موضوع واردین. علاوه براین بی‌اطلاع نیستین که سطح دریا آهسته پائین میاد و بعضی جاها خطر تعطیل شدن خطوط کشتیرانی رو بوجود آورده. علت همهٔ این مصیبت‌ها همین خلیج قره‌بغازه.

کارلین گفت: — این یک. — و بدنبال ژربتسوف انگشت بادکرده‌اش را خم کرد.

ژربتسوف گفت: — حالا دلیل دوم، — و انگشت دومش را خم کرد. — ذخایر ماهی دریای ما سال به سال به تحلیل میره. من توی قره‌بغاز یک عالمه ماهی مرده دیدم. فکر میکنم اگه به نابودی طبیعی ماهیها و نوزادهای ماهی خاتمه بدن و خلیج رو مسدود کنن نفع زیادی عاید مملکت بشه.

کارلین از روی بیصبری گفت:

— همین؟ مقدار ماهیهای مرده‌ای که شما دیدین زیاد بود؟

ژربتسوف سرخ شد. او عادت نداشت دیگران حرفش را باور نکنند.

— بعضی جاهای ساحل افراد من توی هر بیست و پنج متر صد و پنجاه تا ماهی شمردند. ماهیهای مرده انقد زیاد جمع میشن که کاکائی‌ها فقط چشمهای ماهیها رو میخورن و دست به گوشتشون نمیزنن. من تا بحال هیچ جا کاکائی‌هائی باین تنبلی و سیری ندیدم. اجازه بدین نتیجه بگیرم که با جدا کردن خلیج یک دریاچهٔ نمک فوق‌العاده بزرگ تازه ایجاد میشه. همین و بس.

کارلین با صدای آرام و خفه‌ای گفت:

— اونطور که من فکر میکنم شما میخوائین من این فکر عجیبتونو تائید کنم؟ — و ناگهان با صدای کشداری نعره زد:

— حرف مفته!

کارلین برخاست.

خرمن‌های سرخ آتش پشت سرش از خلال پنجره‌ها دود میکرد. بنظر میرسید که قشون تیمور لنگ کنار مبل کهنه پیر چارشانه و خردمند جمع شده بود. او پشت میز خودش عین تندیس نخراشیده و نتراشیده‌ای که بیابان‌نشین‌ها از سنگ‌های خاکستری‌رنگ درشت میتراشند ایستاده بود.

ژربتسوف بامید فرونشاندن خشم غیرقابل فهم کارلین با لکنت زبان گفت:

— بجای ساختن سد میشه تأسیساتی از تور سیمی درست کرد. تور مانع میشه که ماهیهای دریای خزر وارد خلیج بشن.

ولی کارلین خشمش فروکش کرده بود. سیاح عینکش را

برداشت و با تمسخر به ژربتسوف خیره شد انگار داشت چیزی را سبک سنگین میکرد. بعد با صدای آرامی گفت:

— جوان هستین، برای همینم بی‌گدار به آب میزنین.

— فکر میکنم که جنابعالی هم اونقدرا پیر نیستین.

کارلین دوباره نعره زد:

— بیابون! همین بیابونه که جوونی منو گرفت! همین بیابونه که موهاسو سفید کرد و پوست بدنمو از ریخت انداخت و تمام این علایم پیری رو بوجود آورد. یه روزنامه نویس که حدود یه هفته توی شنزارهای قره قوم بسر برد نوشت که بیابون اثر خوبی روی پوست و مخصوصاً روی استخوانها میذاره. بقول اون، پوست طراوت پیدا میکنه و دندون‌ها محکم و سفید و براق میشه.

کارلین پوزخندی زد و پوست سست و آویخته لپش را بطرف پائین کشید و گفت:

— بفرمائین، اینم دلیلش. خورشید بیابون مصیبته، مصیبت. تمام ابناء بشر نور خورشید رو ستایش میکنن ولی اینجا بحق آفتابو نفرین میکنن چون آفتاب آخرین امکانات موجودیتو از آدم میگیره. ولی حرف‌های من هیچ ارتباطی به بحثمون نداره. من اطلاع دارم که شما گزارشی برای اداره آب‌شناسی فرستادین و توی گزارش خودتون راجع به خاک جالب خلیج قره‌بغاز صحبت کردین. اگر فراموشم نشده باشه، — پیرمرد به پنجره نگاه کرد و چشمهایش را هم آورد، — شما مرقوم فرموده بودین که «خاک خلیج بسیار جالب توجه است: نمک و در زیر آن گلهای آهکی. نمک خلیج فکر میکنم که ترکیب خاصی، — کارلین مکثی کرد و به ستوان که با قیافه هاج و واج باو نگاه میکرد نگریست و گفت: — سوای نمک معمولی داشته باشد». همینطوره؟

— بله. عیناً.

— خب، بفرمائین ببینم، چه چیز این نمک اینقد جالبه؟

ژربتسوف تبسمی کرد و گفت:

— تشخیص غیر عادی بودنش توی کشتی‌مون باعث سرگرمی شد. نمکی رو که موقع نمونه‌برداری خاک پیدا کرده بودیم روی عرشه چیدیم که خشک بشه. آشپزباشی کشتی که آدم کندذهنیه

برشی رو که برای نفرات پخته بود با همین نمک شور کرد. دو ساعت بعد تمام نفرات مبتلا به اسهال شدید شدن. شدت اثر نمک دست کمی از روغن کرچک نداشت.

کارلین بدون صدا شروع به خنده کرد. تمام هیکلش از فرط خنده میلرزید. بنظر رسید که مبل او و حتی فضای اطاق کارش که مملو از دود تند توتون شده بود با او میخندید.

کارلین بعد از اینکه خوب خندید گفت:

— آقای من، منهم مثل شما گمراه شده بودم. من قره‌بغاز رو بی‌ثمر میدونستم و فکر میکردم که طبیعت برای اینکه لج مردمو دربیاره اونو خلق کرده. اما از همین چندی پیش یادداشتهای خاطرات خودمو بررسی کردم و وقتی به فکر آبهای مهلک خلیج افتادم دچار تردید شدم، چون توی طبیعت اطراف هیچ چیز بدی وجود نداره که نشه از اون بنفع آدمیزاد استفاده کرد. نمک تند قره‌بغاز نمک معمولی نیست و من فکر میکنم نباشه این نمک همون نمک گلوبره که باسم نمک قلیائی معروف شده؟ اثری که اون روی نفرات شما بجا گذاشت فوق‌العاده جالبه. اگر رسوبی که توی خلیج وجود داره نمک گلوبر باشه از بین بردن خلیج در حکم جنایته. نمک گلوبر خواص نادر زیادی داره. یکی از این خاصیت‌ها که بهتون بگم از همه مهمتره، — کارلین کشو میز را باز کرد و نسخه خطی زردرنگی را از کشو میز درآورد. کارلین دستی به نسخه کشید و اوراق ضخیم دستخط را صاف کرد. — هیچ اطلاع دارین که توی روسیه شیمیدان بزرگی باسم کریل لاکسمان زندگی میکرد؟

— گریگوری سیلیچ، شرم دارم بگم که این اسمو تا بحال نشنیده‌ام.

کارلین با همان صدای بلند عصبی‌اش بانگ زد:

— آقای عزیز، چرا شما، تمام مملکت ما باید شرم داشته باشه که اشخاص بااستعداد و صاحب‌قریحه رو با آلونک‌نشین های گوری‌یف همپا میدونه! زندگی این شخص برجسته نمونه‌ای از درد و رنج ابدیه. اونو برای خدمت به گوشهٔ دورافتادهٔ سیبری، به بارنائول فرستادن. لاکسمان به وظایف اداریش کمترین علاقه‌ای نداشت

و ترجیح داد توی سیبری به سیر و سیاحت بپردازه. ضمن همین سیر و سیاحت‌ها بود که در زمینه رستنی‌ها و منابع زیرزمینی منطقه، اکتشافات زیادی کرد. ضمناً به کار شیمی هم میپرداخت. اونو بپاس خدمات علمی به عضویت فرهنگستان پذیرفتن، ولی لاکسمان که نمیخواست تو پطربورگ موندنی بشه ترجیح داد تو سیبری بمونه و پست مستشاری امور معادن رو قبول کنه. بعد بخاطر یک خطای جزئی از پست برکنارش کردن و اونو بعنوان رئیس‌پلیس بخش به نرچینسک فرستادن. بله، ستوان عزیز، توجه فرمودین که دولت روسیه چه شغل مناسبی برای این دانشمند بااستعداد و عضو فرهنگستان تهیه دید... بله، خواستم بگم که همین کریل لاکسمان امکان ساختن شیشه مرغوبی رو از نمک گلوبر کشف کرد. این دستخطی که میبینین گزارش اون راجع به این کشفه. لاکسمان نمک گلوبر رو «نمک تلخ» مینامد. ببینین چی نوشته. — کارلین با تانی مشغول خواندن شد: — «میان خواص بسیاری که این نمک تلخ واجد آنست و اقوام مغول آن را «گجر» مینامند خاصیت تبدیل آن به شیشه، بیش از هر خاصیت دیگری شایان توجه است». لاکسمان طی آزمایشاتی که انجام داد شیشه سفید و سیاهی که شبیه لاک چینی بود بدست آورد... دیدین... — کارلین دستخط را کنار گذاشت و گفت: — فکر نمیکنم توضیحات بیشتری لازم باشه. بستن خلیج باعث تغییر شکل خواص آب میشه و از تولید نمک گلوبر جلوگیری میکنه. و اما ادعای شما درباره اینکه خلیج موجب کم‌عمق شدن دریای خزر میشه درست مثل تأسفتون از اینکه ماهی‌ها میمیرن مبالغهٔ محضه. من بدون هیچ زحمتی میتونم همهٔ ادعاهای شمارو رد کنم. ولی بهتره بریم چای بخوریم. واسه من از اورالسک آب ناردونک آوردن.

موقعیکه کارلین ژربتسوف را به اطاق ناهارخوری راهنمائی میکرد، حالت وحشت‌زده‌ای به چشمهای خودش داد و پچ‌وپچ کنان گفت:

— شما رو باش که طرحشم آماده کردین! توی پطربورگ آدمهای ابلهی نشستن. اونها دوست ندارن فکر کنن و یهو میگن که خلیجو باید برای ابد بست و اروپا رو با اینکار متعجب کرد.

اما اگه شما کلمه «باز کردن» رو بکار میبردین ممکن بود رجال مملکتی بفکر میافتادن، بستن خلیج که کاری نداره. اما حالا که باید بست پس می‌بندیمش دیگه. بستن برای اونها کار مقدسیه...

دیروقت بود که ژربتسوف به قایق برگشت و وقتی قایق به کشتی رسید پاسی از شب گذشته بود. مرغابی‌های وحشی خواب‌آلود میان نیزارهای دوطرف اورال که صدای خشکشان از دور بگوش میرسید قار و قور میکردند. در سمت سواحل داغستان رعد و برق آبی‌رنگی برفراز دریا میدرخشید. از روی عرشه صدای غرش دریا و امواجی که روی شن‌های ساحل میریخت بگوش میرسید.

ژربتسوف که سخت از اشتباه خودش به هیجان آمده بود مدت مدیدی پشت عرشه قدم زد. دریای خزر که ستوان به تمام جزئییاتش وارد بود بنظرش شوم و ناشناخته آمد. در سمت بیابان آنجائی که امبا واقع بود گنبد سرخ آتشینی در آسمان بوجود آمد. ژربتسوف لرزید و فکر کرد که نباشد خلیج قره‌بغاز در این تاریکی دلهره‌آور به دود کردن پرداخته است؟ ولی این قرص ماه بود که بر فراز دشت‌های هموار اوست‌یورت بالا میآمد.

ژربتسوف چپقش را پر کرد و آهی کشید. او ناراحت بود که چنین فکری کرده است. برای اولین بار ظرف دو سالی که در این دریا گذرانده بود احساس کرد که از دست دریا خسته شده است. آنور کشتی سگهای آبی در آب خوابیده بودند و در خواب خروپف میکردند.

افسر نگهبان بشوخی به ژربتسوف گفت:

— ایگناتی آلکساندروویچ، کاش میرفتین و میخوابیدین. این وقت شب حتی ماهیها هم توی دریا خوابشون میبره.

ژربتسوف از پله‌ها پائین رفت، وارد اطاقش شد و پنجره را باز کرد. از دور صدای غرش رعد بگوش میرسید. ژربتسوف که از فرط خفگی هوا رنج میبرد، پاکنویس طرح خودش را از کشو میزش درآورد و پاره‌پاره‌اش کرد و از پنجره به دریا ریخت.

پسرک حنجرهٔ نقره‌ای

متأسفم که اسناد مربوط به زندگی ژربتسوف مفقود شده و آنچه بدست ما رسیده بسیار جسته و گریخته و ناچیز است.

خوشبختانه ژربتسوف قبل از وفات، سوقعی که در بازنشستگی بود با نویسنده‌ای بنام یفسه‌ینکو آشنا شد. نویسندهٔ مزبور داستان‌های زیادی برای مجلات «نیوا» و «رودینا» مینوشت و سر موعد میداد. این داستان‌های ساده برای خوانندگانی که وقت آزاد زیادی داشتند و بطور کلی برای اشخاصی که تابستانها در ییلاق زندگی میکردند نوشته میشد و از لحاظ ادبی بهیچوجه ارزش ادبی زیادی نداشت.

یفسه‌ینکو قلم روانی داشت ولی مانند بسیاری از معاصران خودش (جریان مربوط به دهه نهم قرن گذشته است) مبتلا به هوس تشریح حالات بود. او حالات طبیعت و مردم و جانوران و حالات خویش و حتی حالات شهرها و نقاط ییلاقی حومه مسکو را توصیف میکرد.

او در یکی از همین محله‌ها با ژربتسوف آشنا شد و بلافاصله با تجربه‌ای که داشت پی برد که دریانورد پیر و خوشقلب باید بطور حتم یک موضوع جالبی در حافظه خودش داشته باشد و بدون درنگ دست به کار استخراج سوژه مزبور شد. یفسه‌ینکو با وجود اینکه سوژه‌ای بدست نیاورد داستانی نوشت، ولی فرصت نکرد آن را چاپ کند زیرا مبتلا به سل حاد شد و او را برای معالجه به یالتا فرستادند و یفسه‌ینکو چندی بعد همانجا فوت شد. من دستخط داستان او را که فقط از لحاظ اطلاعات مربوط به آخرین روزهای زندگی ژربتسوف اولین محقق خلیج قره‌بغاز مورد توجه من است به اختصار در این قسمت میگنجانم. این داستان «اشتباه شوم» نام دارد.

«خواننده عزیز، اگر شما به نمایشگاههای نقاشی رفته‌اید باید تابلوهائی را که در آنها خانه‌های شهرستانی با حیاط پوشیده از

گلهای پنیرک نقاشی شده است دیده باشید. در این تابلوها همیشه خانهٔ کهنه ولی گرم و دلچسبی با اطاق‌ها و ایوان‌ها و برآمدگیهای اضافی، زیزفون‌های کنار پنجره (با لانه‌های کلاغ)، علفی که در میان تراشه‌ها روئیده است و توله‌سگ سیاهی که به طناب بسته شده و دیواری که تخته‌هایش شکسته است دیده میشود. پشت دیوار سطح آینه‌مانند رودخانهٔ باصفا و رنگ طلائی جنگل پائیزی دیده میشود. یک روز گرم و آفتابی ماه سپتامبر است.

قطارهای ییلاقی که با سرعت از کنار خانه کهنه میگذرند و با بخار انبوه خود رنگ زرد جنگل را میپوشانند بر زیبائی منظره میافزایند.

خواننده عزیز، اگر شما پائیز را دوست دارید حتماً میدانید که در این فصل آب رودخانه‌ها بر اثر سرما رنگ سرمه‌ای تندی میگیرد. آنروز رنگ آب فوق‌العاده سیر بود و برگهای زرد درختان بید که بوی نم شیرین‌مزه‌ای میدادند در آب شناور بودند.

برگهای خیس درختان توس به کفشهای عابرین و رکاب واگن‌ها و تابلوهای تخته‌ای بزرگ آگهی‌های تجار مسکو میچسبند. تجار در این آگهی‌ها از امتعه و کالاهای خودشان برای مسافرین شهرستانی که سرشان را از پنجره‌های واگن‌ها در میآورند تعریف میکنند.

خواننده عزیز، من میخواهم دربارهٔ همین تابلوها و مخصوصاً درباره یکی از آنها که صاحبش از مردم دعوت میکرد مشتوک و کاغذ سیگار مارک «کاتیک» مصرف کنند با شما صحبت کنم.

در یکی از روزهای ماه سپتامبر که عیناً شبیه روزی بود که برای شما وصف کردم کنار یکی از همین تابلوها که زیر باران و آفتاب رنگ خود را از دست داده بود با پیرمردی که شنل نیمدار نیروی دریائی به تن داشت روبرو شدم. پوست صورت پیرمرد بقدری برونزه بود و در زمینه موهای سفید و در شرایط پائیز بی‌رنگ شمال بقدری به چشم میخورد که هر بیننده‌ای از دیدن آن دچار حیرت میشد. بنظر میرسید که نور خورشید دریاهای جنوب چنان در پوست پیرمرد نفوذ کرده بود که حتی سرما و یخبندانهای مرکز روسیه قادر نبود آثار آن را از میان بردارد.

پیرمرد در حالیکه به چوبدستی تکیه داده بود با قیافه تمسخرآمیزی دعوت «کاتیک» را برای مصرف کاغذ سیگار ساخت خودش با صدای آرام میخواند.

لحظه‌ای بعد پیرمرد بانگ زد:

— ای حقه‌باز! — و چوبدستی‌اش را در هوا تکان داد و گفت: — حقه‌بازه اما آدم کله‌داریه!

پرسیدم:

— راجع به کی حرف میزنین؟

پیرمرد با لحن محبت‌آمیزی گفت:

— راجع به کاتیک، آقای محترم، راجع به کاتیک کارخونه‌دار.

ظاهراً پیرمرد بدش نمی‌آمد سر صحبت را با من باز کند.

از او پرسیدم چرا کاتیک را زرنگ و حقه‌باز نامیده است.

پیرمرد گفت:

— داستان درازیه. بفرمائین بریم منزل من. من همین نزدیکیها زندگی میکنم. چای میخوریم و ضمناً من راجع به کاتیک چیزهائی برای شما تعریف میکنم.

پیرمرد مرا به حیاطی که وصف این قبیل حیاطها را قبلا شنیدید راهنمائی کرد و مرا به اطاقی برد که از فرط نظافت برق میزد. روی قفسه‌ها آمپاپاژ پرندگان لنگ‌درازی که پرهای صورتی‌رنگی داشتند دیده میشد. روی دیوارها نقشه‌های دریائی زیادی که با مداد قرمز خط‌کشی شده بود و نقاشی‌های آبرنگ که سواحل دریای سبز و طوفانی را نشان میداد آویزان بود. چندین جلد کتاب قدیمی در یک ردیف منظم روی میز چیده شده بود. من به اسامی کتابها نگاه کردم و متوجه شدم که کتابها آثاری دربارهٔ آب‌شناسی دریاهای مختلف و سفرنامه‌های مربوط به آسیای میانه و دریای خزر است.

تا موقعیکه دختر صاحبخانه سماور را آتش میکرد پیرمرد یک بسته توتون زردرنگ فئودوسیا باز کرد و سیگار قطوری برای خودش پیچید.

بعد ابری از دود سیگار از دهانش خارج کرد و گفت:

— گوش کنین، پدرجون. اول اجازه بدین خودمو معرفی کنم. اسم من ایگناتی آلکساندروویچ ژربتسوفه. من دریانورد بازنشسته

هستم. آب‌شناسم و مؤلف نقشه‌های دریای خزر. بطوریکه می‌بینین سنم از هفتاد سال بیشتره. شما از من راجع به کاتیک سوال کرده بودین. باید بهتون بگم که کاتیک با عدم موفقیت زیادی اشتباهی رو که من در سالهای جوونی موقعیکه از سفر دریای خزر برگشتم مرتکب شده بودم جبران میکنه. اشتباه من این بود که خلیجی رو که توی این دریا باسم خلیج قره‌بغاز وجود داره — نمیدونم شما چیزی راجع به این خلیج شنیدین یا نه — و من اولین کسی بودم که اونو مطالعه کردم و برای مملکت بی‌فایده دونستم و به این نتیجه رسیدم که این خلیج فاقد هر نوع ذخایر طبیعیه. در حالیکه معلوم کردم که کف خلیج پوشیده از نمکیه که بعدها معلوم شد نمک گلوبره. قره‌بغاز از لحاظ هوای خشک و بری و آب غلیظ و شورمزه و بیابانی بودن سواحل و بالاخره از لحاظ وسعتی که داره منحصر به‌فرده. دوروورشو بیابونهای شنی احاطه کردن. من بعد از سفر توی آبهای خلیج مبتلا به تنگ‌نفس شدم. تنها وقتی باین نواحی شمالی برگشتم، بیماری دست از سرم ورداشت و الی، پدرجون، هر شب نفسم بند میومد و بحال مرگ میافتادم.

من از روی حماقتم میخواستم به دولت پیشنهاد کنم که راه باریک ورود به خلیجو با بستن سد مسدود کنن و خلیج رو از دریا جدا کنن.

میپرسین برای چه؟ برای اینکه ایمان داشتم که آبهای خلیج خیلی مضرن و گله‌های بیشماری از ماهیهای دریای خزر رو مسموم میکنن. ضمناً پائین اومدن سطح دریا که اونوقت‌ها حکم معما رو داشت بنظر من نتیجه ریختن آب دریا به خلیج قره‌بغاز بود. فراموش کردم بهتون بگم که آب دریا بصورت جریان شدیدی وارد خلیج میشه. من حساب کردم که اگه خلیجو ببندن سطح دریا هر ساله در حدود یه انگشت بالا میاد. ساختن اکلوزهائی رو هم توی بدنه سد پیش‌بینی کرده بودم که سطح لازم رو واسه کشتی‌رانی توی دریا حفظ کنه. ولی گریگوری سیلیچ کارلین مرحوم که خیلی هم ازش ممنونم منو متقاعد کرد که دست از این طرح جنون‌آمیز بکشم.

سوال کردم که چرا پیرمرد این طرح را که البته طرح خارق‌العاده‌ای بود جنون‌آمیز میدانست.
پیرمرد جواب داد:
— توجه کنین، پدرجون، من قبلاً هم به شما گفته بودم که کف خلیج از نمک گلوبر تشکیل شده. دانشمندها عقیده دارن که هرساله ملیون‌ها چارک نمک گلوبر توی آبهای خلیج رسوب میکنه. میشه گفت بزرگترین معدن نمک گلوبر دنیاس، ثروت فوق‌العاده‌ایه، حالا فکرشو بکنین که بیان و با یه ضرب اونو از بین ببرن.
تقصیر اشتباه ثانی من بگردن این نواحی شمالیه. خودم اهل کالوگا هستم، در حالیکه پونزده سال از عمر خودمو توی دریای خزر گذروندم. اونجا — اگه اونجا بودین باید بدونین که دل آدم از فرط غصه میگیره — همش گرد و غباره و باد و بیابونه — نه علفی هست و نه درختی و نه آب روان پاکی.
من میبایس همون موقع که متوجه ثروت‌های سرشار قره‌بغاز شده بودم دست بکار میشدم و رجال علم و دانشو تشویق میکردم. اما من دست از همهٔ این چیزها کشیدم و فکر و ذکرم شد این که هرچه زودتر به نواحی جنگلی ژیزدرا برگردم. من هیچ احتیاجی به قره‌بغاز و نمکهاش نداشتم. من حاضر نبودم بیشه‌های کالوگا رو با ده تا قره‌بغاز عوض کنم. میدونین، دلم میخواس مثل دوره بچگی بوی قارچ جنگل‌ها رو استشمام کنم و به صدای قطره‌های بارون که روی برگهای درختها میافتن گوش بدم.
البته نقاط ضعف ما همیشه از فرمان‌های عقل ما قوی‌تره. خلاصه از شهرت چشم پوشیدم و با اینکار میشه گفت که جنایتی در حق بشریت مرتکب شدم و به ژیزدرای خودم برگشتم و خیلی هم خودمو خوشبخت حس کردم. اتفاقاً این شایعه که ستوان ژریتسوف ته خلیج نمک خارق‌العاده‌ای پیدا کرده بین دانشمندها پخش شد. چند نفر ترکمن رو به خلیج فرستادن. اونا آب خلیجو توی چند تا بطری آوردن. وقتیکه آب رو آزمایش کردن معلوم شد نمک گلوبر خالصه که بدون اون نه کار شیشه‌سازی ممکنه و نه خیلی از کارهای تولیدی دیگه.

همینجا بود که سرو کله کاتیک رند و حقه‌باز پیدا شد. سیگار و اسب مسابقه کافیش نبود. تصمیم گرفت نمک خلیجو استخراج کنه علی‌الخصوص که زمستون‌ها موجها یک عالمه نمک به ساحل میارن. یه شرکت سهامی هم برای اینکار درست کرد و سر همه رو کلاه گذاشت. نمک رو به کسی نمیده اما قره‌بغاز رو تقریباً از دولت خریده و سالکش شده. واسه خاطر همین میگم که این کاتیک شما از اون آدمهای حقه‌بازه».

در دنباله داستان، یفسی‌ینکو به تفصیل صحبت‌های جالب ژربتسوف را با دختر صاحبخانه و دوستی او را با پسربچه‌های کوچه نقل میکند. ژربتسوف برای آنها در کار ماهیگیری و کبوتربازی شخصیت برجسته‌ای بود و آنها را «تپلی» و «پشه» صدا میکرد.

روزهای عید پسر دوست دوره تحصیل ژربتسوف که فوت شده بود نزدیک او میآمد (متن نامه‌ای را که ژربتسوف برای دوست خودش نوشته بود در ابتدای فصل اول ملاحظه نمودید). این پسرک بجای حنجره، یک لوله نقره‌ای در گلویش بود. آنها با هم تله و دام برای پرندگان و قلاب ماهیگیری درست میکردند و یا آزمایشات شیمی انجام میدادند.

گاهی اوقات پسرک شب‌ها پیش ژربتسوف میماند. در این موقع صدای صحبت تا پاسی از شب در اطاق ژربتسوف قطع نمیشد. ژربتسوف از سفرهای خودش حرف میزد و باید گفت که هرگز چنین همصحبت و شنوندهٔ خوبی نداشت. پسرک به حرفهایش گوش میداد و از پنجره به ستاره‌ها نگاه میکرد و مدت زیادی خوابش نمیبرد. عوضش بعد که خوابشان میبرد عین بچه‌ها در خواب عمیق فرو میرفتند. حتی صدای گرفته خروس‌ها که روز ابری تازه ای را نوید میداد آنها را از خواب شیرین بیدار نمیکرد.

در یکی از این صبح‌ها ژربتسوف دیگر بیدار نشد.

او را در قبرستان خلوتی در حاشیه جنگل بخاک سپردند. در مراسم تدفین او مالک خانهٔ ییلاقی او که صاحب یک مؤسسه کفش‌دوزی در مارینا روشچا بود و پسرک حنجره نقره‌ای و چند پسربچه کبوترباز و یفسه‌ینکو شرکت کردند.

یک هفته بعد سوزن‌برگ‌های زردرنگ و خیس درختان کاج تپه قبر را پوشاند. دورهٔ شب‌های بلند بارانی و روزهای سرد و کوتاه فرا رسید و همه بجز پسرک حنجره‌نقره‌ای ژربتسوف را فراموش کردند. پسرک گاهی اوقات از مسکو سر قبر ژربتسوف میآمد. میآمد و چند دقیقه می‌ایستاد و از جاده دراز جنگلی بسوی ایستگاه راه‌آهن که غرق در بخار لکوموتیوها بود برمیگشت.

همه کوشش‌ها برای یافتن قبر ژربتسوف که در حال حاضر بعمل آمده بی‌نتیجه مانده است.

پرونده بیوه زنی بنام ناچار

دود و گرمای آشپزخانه رمقی برای باسترک‌های خاکستری‌رنگی که در قفس‌های شکسته نشسته بودند باقی نگذاشته بود. دود آبی‌رنگ از پشت قفسه‌بندی تخته‌ای که روکشی از کاغذ دیواری صورتی‌رنگ داشت برمیخاست. صاحب سالن غذاخوری که مردی بنام تیگران بود و شباهت تامی به یک خارپشت خاکستری‌رنگ و عصبانی داشت با قیافه‌ای گرفته و ناراحت ژیگوی چربی توی بشقابها میکشید. کواس* که در شیشه‌های مخصوص اسید نگهداری میشد زیر نور خورشید کف میکرد. جیوهٔ حرارت‌سنج بصورت ستون شکننده‌ای بالا رفته بود و به رقم پنجاه میرسید. ساعت نه صبح بود.

ژیگوئی که برای من و زمین‌شناسی که اسمش پروکوفی‌یف بود آوردند ذغال کک گداخته را بیاد میآورد. وقتی ژیگو را روی میزی که پایه‌اش لق بود گذاشتند بخار داغی که از آن برخاست و به صورت ما خورد از اشعه سوزان خورشید کراسنوودسک داغ‌تر بود.

پروکوفی‌یف با ترس به بشقاب نگاه کرد و آن را با نوک چنگال از خودش دور کرد. بنظر او خوردن این خوراک «امکان‌پذیر

---

* نوشابه ترش‌مزه‌ای که از شیرین‌بیان و نان و آب و همچنین از میوه‌ها گرفته میشود. (م.)

نبود». ما نفری یک شیشه کواس گرم خوردیم و روانه محل آبتنی شدیم. تمام راه بوی شیرین‌بیان ما را تعقیب میکرد. از قرار معلوم تمام بدنمان بو گرفته بود. پروکوفی‌یف با نزاکت دشنام میداد. اولین بار بود که بدن این کارمند انستیتوی نفت بجای اینکه بوی آزمایشگاه و بوی نفت بدهد بوی خمیرهٔ آبجو گرفته بود.

در یک چنین صبح داغی چه کاری ممکن بود از آبتنی دلچسب‌تر باشد! نوری که روی موج‌ها میافتاد و منعکس میشد روی بدنه قایق‌های سفید بازی میکرد. رنگ سبز امواج درخشان مثل رنگ زبرجد زیبا و ظریف بود. نوزادهای ماهی که عین سنجاق نقره‌ای ته‌گرد بودند بصورت بادبزن چینی بسوی پوسته نانی که روی سطح آب شناور بود کشیده میشدند. کف شنی دریا برنگ آسمان آبی بود. گاوماهیهای ریز و لجوج که چشمهای برآمده‌ای داشتند ته دریا پرسه میزدند. حتی قوطی کنسروهای زنگ‌زده که ته آب افتاده بودند عین فلزات گرانبها میدرخشیدند.

دریا تقریباً بیصدا بود. از سمت صخره‌های اوفر باد گرمی بطرف شهر میوزید و نزدیک ساحل خسته میشد و میخوابید.

صبحی که به آبتنی ما کشید تمام نقشه‌های مرا بهم زد. من عازم قره‌بغاز بودم که در آنجا قرار بود مجتمع بزرگ شیمیائی که میبایست مبدل به پیشقراول صنایع بزرگ بیابانهای قره قوم بشود ساخته میشد. من ده روز تمام که از راه تاشکند عازم کراسنوودسک بودم درمیان گرد و غبار واگن احساس خفگی میکردم و نزدیک بود زیر نور داغ و خیره‌کنندهٔ این حوالی کور بشوم.

در کراسنوودسک با پروکوفی‌یف که یک زمین‌شناس بلشویک بود آشنا شدم. من هنگام شب او را در زیستگاه کارمندان تراست «قره‌بغاز سولفات» در وضع بسیار وخیمی یافتم.

در سینمای مجاور زیستگاه یک پیانیست، با شهامت سرسام‌آوری پیانو میزد. پروکوفی‌یف با جوراب روی تخت نشسته بود، احساس دلتنگی میکرد، از فرط گرما رنج میبرد و نمیتوانست از زیستگاه خارج شود زیرا بعلت اخلاق نرم و ملایمی که داشت کفش‌های زردرنگ خودش را به هم‌اطاقی‌اش — میشا که راننده بود قرض داده بود. میشا به سینما رفته بود و میخواست خودش را به اهالی شهر

کراسنوودسک نشان بدهد، بهمین جهت کفش زمین‌شناس را گرفت و عوضش چکمه‌های برزنتی پاره‌پاره خودش را که از بالا تا پائین آغشته به روغن موتور بود به پروکوفی‌یف داد. پروکوفی‌یف شک برده بود که میشا به یکی از دخترخانمهای شهر کراسنوودسک دل باخته بود.

من نزد زن همسایه رفتم و از او مقداری آب گرفتم. ما پریموسی را که مدام عطسه میکرد روشن کردیم و در انتظار حاضر شدن چای روی تخت‌های خودمان دراز کشیدیم. پروکوفی‌یف که بخوبی به عادات پریموس وارد بود با لحن قاطعی گفت که آب کتری زودتر از یکساعت دیگر جوش نمی‌آید.

وقتی پروکوفی‌یف فهمید که من به قره‌بغاز میروم ذوق کرد و در اطاق راه افتاد. در حالی که از یک گوشه اطاق به گوشه دیگر میرفت گفت:

— در درجه اول باید حسابی خط سیر شما رو تنظیم کنیم. بیائین روش فکر کنیم.

گفتم:

— کدوم خط سیر؟ از اینجا از راه دریا تا قره‌بغاز دویست کیلومتر راهه.

پروکوفی‌یف پوزخندی به نادانی من زد و گفت:

— اگه شما بعنوان کارمند تراست به قره‌بغاز میرفتین البته دویست کیلومتر راه بود. اما شما هدف دیگه‌ئی دارین. بطوریکه من فهمیدم شما میخواهین تمام مسئله قره‌بغاز رو مطالعه کنین. اینطور نیست؟ خب، در اینصورت خط سیرتون پیچیدگی زیادی پیدا میکنه. من خودم خیلی وقته آرزوی چنین سفری را دارم و تمام جزئیات خط سیر رو طرح کرده‌ام. اما من پول ندارم در حالیکه شما پول دارین. برای همین حاضرم خط سیر خودمو مجاناً در اختیارتون بذارم.

فکر کردم عجب دانشمندهای دست‌ودلبازی پیدا میشوند: کفش خودش را به میشا داده و حالا میخواهد خطسیری را که اینهمه روی آن کار کرده مجاناً بمن بدهد.

هر قدمی که زمین‌شناس در اطاق تاریک برمیداشت وزوز

تهدیدآمیزی تولید میکرد. هزاران مگس که از حرکات مقطع این مرد قدبلند بستوه آمده بودند دور و برش پرآ میزدند.

پیانیست سینما با مشت روی شستی‌های پیانو کوبید بطوریکه پیانو مثل شخصی که سر کوچه از دست کسی وحشت کرده باشد جیغ کشید.

پروکوفی‌یف گفت:

— شنیدین؟ عین بربرها میزنه!

بعد دوباره در اطاق راه افتاد و گفت:

— شما باید بطور مارپیچ به قره‌بغاز برسین. اصلا ببینیم قره‌بغاز چیه؟ قره‌بغاز بزرگترین معدن نمک گلوبر جهانه. ولی قضیه این نیست. موضوع اینه که چطور ازش استفاده بشه. توی قره‌بغاز نمک زیادی هست اما ذغال و نفت و آب و گاز و بطور کلی پایه و اساسی که واسه تبدیل نمک به مواد پرارزش شیمیائی لازمه نیست. بهمین علت مثل اینه که هیچ موردی برای ساختن مجتمع وجود نداره. اما ذغال و نفت و گاز در خط منحنی عریضی دور خلیج پیدا میشه. شما قبل از مطالعه خلیج باید راههائی رو که به خلیج میره مطالعه کنین. خط سیر منهم بر اساس همین اصل استواره.

آب کتری جوش آمد. در این موقع مهندسی بنام خورویریخ و شخصی بنام بارخین که نقشه‌بردار بود به زیستگاه برگشتند. آنها از سینما فرار کرده بودند چون تحمل شنیدن موزیک خشن نوازندهٔ پیانو را نداشتند و احساس تشنگی کلافه‌شان کرده بود.

خورویریخ بلافاصله با استفاده از اخلاق نرم و ملایم پروکوفی‌یف ابتکار صحبت را از دست او گرفت. خورویریخ مرد بلندبالائی بود که صورتی مثل صورت شالیاپین* و اندامی مثل اندام نظامی‌ها داشت. او سرپرست کارهای اکتشافی مربوط به ساختمان جاده کراسنوودسک به قره‌بغاز بود.

من چند روز تو بحرش رفتم. او مثل سرداریکه در جبهه باشد کار میکرد گرچه ارتشش از شخصی بنام کارچاگین که

---

* فیودور شالیاپین خواننده بزرگ روسی (۱۹۳۸ — ۱۸۷۳). (م.)

کارپردازش بود و چند جوان نقشه‌بردار کاسامول* و پنج کارگر ترکمن و چهار شتر تشکیل شده بود. ولی این ارتش کوچک با سرعت و اطمینان کار میکرد. دستورات خوروبریخ بی‌اندازه مختصر و کوتاه و شبیه نطق معروف ناپلئون بود که طی آن فقط این چند کلمه را برزبان آورد: «سربازها! چهل قرن تاریخ از ارتفاع اهرام به شما نگاه میکند!»

در دستورات خوروبریخ که متأسفانه هیچ جا ثبت نشده است اثر سختی و عظمت بیابان احساس میشد. او با صدای بم خودش که عین صدای رعد بود میگفت: «نقشه‌بردارها! شما باید به طرف چشمه های تلخ قوش‌حاجی بروید و از چاههائی که بنابه غارنبشته های دورهٔ تیمورلنگ میتوان صد شتر را با آب آنها سیراب کرد دور نشوید. از این چاهها خط سیر جاده را بطرف شمال غربی دنبال کنید ولی فراموش‌نکنید که عمل اندازه‌گیری در آن نقاط اغلب اوقات بوسیله نوری که از دریاچه‌های نمک منعکس میشود با واقعیت تطبیق نمیکند».

خوروبریخ تمام عمر خودش را در آسیای میانه گذرانده بود. او در جنگهای داخلی شرکت کرده و غبار خفیفی از آن دوره تا روزهای آخر تمام وجودش را پوشانده بود: قشری از تصمیمات سریع و حرکات دلیرانه و خشونت ظاهری.

او زمستان‌ها با اسب از طریق کویر به قره‌بغاز میرفت و در فصل پائیز با قایق‌های ترکمنی از قره‌بغاز عازم باکو میشد. هیچکدام از مهندسان جرئت اینکار را نداشتند. سفرهای دریائی او شبیه بازی با مرگ بود.

خوروبریخ مقاله‌ای درباره خواص دریانوردی این قایق‌ها نوشته و آن را در مجله منطقه‌شناسی عشق‌آباد به چاپ رسانده بود. از مقاله او چنین برمیآمد که قایق‌های ترکمن‌ها انگار محکمتر از کشتی و سریع‌تر از ناوچه‌های موتوریست. خوروبریخ بیش از همه برای این موضوع ارزش قایل بود که این قایق‌ها بدون بتونه کاری ساخته میشد و تخته‌های جداگانه قایق‌ها با دقت فوق‌العاده ای با

---

* سازمان جوانان. (م.)

کارد کیپ هم سوار میشد. تنها یک موضوع خوروبریخ را ناراحت میکرد و آن این بود که قایق‌های ترکمنی بمحض اینکه وارد آب‌های قره‌بغاز میشدند بشدت آب میکشیدند و حتی زیر آب میرفتند.

خوروبریخ به مطالعه این پدیده پرداخت — البته نه از فرط کنجکاوی بلکه بعلت اینکه نمک گلوبر (میرابیلیت) از معادن دوردست با این قایق‌ها به تنگه خلیج حمل میشد. علت نفوذ آب در این قایق‌ها خاصیت آب قره‌بغاز بود. موضوع اینستکه هر نوع چوبی حتی خشک‌ترین آنها دارای مقداری رطوبت بی‌نمک است. خوروبریخ توضیح میداد که آب قره‌بغاز محلول نمک اشباع شده‌ایست. موقعیکه قایق وارد قره‌بغاز میشود آب شور آن بلافاصله تمام رطوبت چوب قایق را جذب میکند. در نتیجه درزهای بین تخته‌ها باز میشود و قایق طبیعتاً غرق میشود. خوروبریخ سفت و سخت به این تئوری چسبیده بود.

بقیه شب درمیان بحث‌های مربوط به علل آب گرفتن قایق‌های ترکمنی و اظهارات خوروبریخ درباره تاریخ مطالعات خلیج قره‌بغاز سپری شد. خوروبریخ اولین بار در سال ۱۹۱٤ به قره‌بغاز رفته بود و بحق خودش را جزو اهالی قدیمی قره‌بغاز میدانست.

آنشب پروکوفی‌یف فرصت نکرد نقشه خط سیر را باطلاعم برساند و گفت و گوی ما در این خصوص صبح فردای همان روز در محل آبتنی بپایان رسید.

پروکوفی‌یف که روی پله‌های محل آبتنی در سایه دیوار نشسته بود بمن گفت:

— خط سیرتون باید از اینقرار باشه. اول کراسنوودسک که حالا همینجا هستین، بعد داغستان — بریکه و مخاچ‌قلعه، بعد اسبا و بالاخره شبه جزیره مانقشلاق. فقط بعد از اینکه همهٔ این نقاط رو که طی کردین میتونین به قره‌بغاز برین. فقط سه هزار کیلومتر از راه دریای خزر و دویست سیصد کیلومتر از راه خشکی. بخش کراسنوودسک خیلی از حیث گاز غنیه. تو داغستان مقدار زیادی گاز وجود داره. اسبا پر از نفت و سنگ‌های آهکیه. مانقشلاق هم ذغال سنگ و انواع فسفوریت و نفت داره. همهٔ اینها برای تبدیل میرابیلیت قره‌بغاز به مواد باارزش شیمیائی ضرورت داره.

بدون همهٔ اینها ساختن مجتمع قره‌بغاز بهیچوجه معنی نداره. خب، با نظر من موافقین؟

— موافقم.

پروکوفی‌یف توی آب پرید. او با بدن خودش مقدار زیادی هوا زیر آب برد، بطوریکه آب در اطرافش پر از حباب‌های سفید شد.

خوروبریخ با سر و صدا خودش را از درون کابین مجاور توی آب انداخت.

خوروبریخ بانگ زد:

— سلام عقابها!

بعد قوسی زد و با شنای کرال بطرف صخره‌های اوفرا حرکت کرد. آب در اطرافش برق میزد و منظره‌ای بوجود میآورد انگار خوروبریخ در اقیانوس نور غرق شده است. یک کشتی نفتکش که رنگ زرد دودکش آن عین رنگ پروبال قناری بود مستقیماً بطرف او حرکت میکرد. روی سکوی فرماندهی آن با حروف درشتی نوشته بودند: «لافارگ».

دما بصورت دمه صورتی‌رنگی روی کوههای مرده و دماغه‌های شنی که از دور مثل قاره‌های ناشناخته عظیمی برق میزدند مینشست.

عصر همان روز پروکوفی‌یف را در نووی‌گورود پشت ایستگاه راه‌آهن دیدم. در این محل خیابانها به کوههای خرمائی‌رنگ عبوس ختم میشد.

پروکوفی‌یف آخرین خبر را بگوشم رساند. قضیه از اینقرار بود که مقداری آب چشمه جبل را به سالن غذاخوری شهر آورده بودند. ما با عجله بطرف سالن غذاخوری راه افتادیم. آب دستگاه تبدیل آب شور بنظر ما از روغن کرچک هم بدتر بود. آبی که ما میخوردیم غلیظ و کدر بود و بوی نفت میداد و ذراتی در آن شناور بود که بدون میل و رغبت تهنشین میشد. خوردن آن بی‌اثر بود چون تشنگی را تقریباً برطرف نمیکرد. تنها خوروبریخ احتیاج به دو سطل از این آب داشت در حالیکه به هر نفر روزی یک سطل آب میدادند زیرا یکی از دستگاههای تبدیل‌کنندهٔ آب شور در دست تعمیر بود.

ردیف سطل‌های خالی که بطور مارپیچ دور مراکز تقسیم آب منتظر نوبت بودند حاکی از بحران آب بود. شترهای مغرور یکراست از روی سطل‌هائی که زنان خانه‌دار آنها را به یک ترکمن فیلسوف پیر سپرده بودند رد میشدند. در خیابان‌ها معرکه‌ای بپا شد. مرد ترکمن به جان شترها افتاد و زنهای خانه‌دار که مثل آتشکارها سرخ شده بودند بطرف سطل‌های خودشان میدویدند و شترها را نفرین میکردند.

ما سر راه به خوروبریخ رسیدیم. در پاسخ خبری که درباره رسیدن آب جبل باو دادیم خوروبریخ قیافه بی‌اعتنائی گرفت ولی بلافاصله با کمال میل موافقت کرد که با ما به سالن غذاخوری بیاید. او بعنوان یک مهندس واقعی اهل آسیای میانه سعی میکرد به ما ثابت کند که آب دستگاههای تبدیل‌کننده بهیچ وجه بدتر از آب چشمه نیست.

در سالن غذاخوری چای را بطور عمده سفارش میدادند. هر کس پنج تا و هشت تا و حتی ده استکان چای سفارش میداد. بارخین و کارچاگین درمیان بخار معطری نشسته بودند و سر و ته یک جعبه آب‌نبات دولتی را هم میآوردند. از سینما صدای موزیک بگوش میرسید. گرد و غبار، سواره‌روهارا پوشانده بود و هیچ تمایلی نشان نمیداد که وسط خیابان بصورت گردبادهای پر سر و صدا برقص درآید.

هوا صاف و تمیز بود. ستاره‌های درشت در آسمان سبزرنگ برق میزدند و چنین بنظر میرسید که با شیروانی خانه‌ها تماس نزدیکی داشتند. حتی در شرق نیز بعضی شب‌ها شبیه مناظر و دورنماهای شرقی نقاشان ما و نظم مشرق‌زمین میباشد. بارخین به آسمان نگاه کرد و گفت:

— عین شهرزاده.

خوروبریخ با قیافه جدی پرسید:

— چی چی عین شهرزاده؟

بارخین جواب داد:

— آسمون.

— چرا شهرزاد؟

پروکوفی‌یف خودش را با ملایمت وسط صحبت آندو انداخت و گفت:

— لغت عربی شهرزاد شبیه لغت «معضلات» خودمونه. بارخین، شما حرف جالبی زدین. شهرزاد و معضلات. باسمون نیگاه کنین: ببینین چقد نظام ستارگان قدرهای مختلف پیچیده و معضله!

خورویریخ گفت:

— یه بلبل هم وسط این معضلات بنشونین و بذارین واسه خودش چهچهه بزنه. بعد بشینین و به به از بلبلهای شیراز و گل‌های سرخ خراسون تعریف کنین! آه زلیخا، نیلوفر دشت‌های ایران...

او به پروکوفی‌یف پیشنهاد کرد:

— بهتره چای بخوریم و راجع به کارهائی که تو چکیشلر انجام دادین برام حرف بزنین. این موضوع بمراتب جالب‌تره.

صورت پروکوفی‌یف با آن عینک گرد و خاک‌خورده‌اش کاملا از فرط برونزه بودن و تاریکی شب، سیاه بنظر میرسید.

پروکوفی‌یف گفت:

— چی بگم! اونجا زیر هر وجب خاک نفت وجود داره. هکتارها زمین پوشیده از نفته. باکو در مقابل چکیشلر رنگ خودشو از دست میده. از همهٔ درزهائی که توی زمین وجود داره انواع گازهای باارزش بیرون میزنه.

خورویریخ با لحن سازش‌پذیرانه‌ای گفت:

— آره جون شما! آخه تو این دنیا جای بهتری از چکیشلر وجود نداره!

— بیائین جدی صحبت کنیم. حالا دو ساله که من توی همهٔ کنفرانس‌ها راجع به چکیشلر و نفت‌داغ و چلکن و بیاداغ، هیاهو راه میندازم، البته بیش از همه راجع به چکیشلر. خودتون میدونین که من سه سال از وقت خودمو صرف مطالعه دقیق چکیشلر کردم و حق دارم با اطمینان راجع به اون حرف بزنم.

پروکوفی‌یف عصبانی شد و داستان جالبی درباره چکیشلر تعریف کرد.

من نقطه ضعفی دارم: دلم میخواهد عدهٔ بیشتری از مردم را

به کار نویسندگی جلب کنم. اغلب اشخاصی پیدا میشوند که در زندگی خودشان با وقایع جالب زیادی روبرو شده‌اند. آنها همه‌جا، توشه زندگی گذشتهٔ خودشان را همراه دارند و آن را بیهوده با نقل برای همراهان و همسفران بهدر میدهند یا بدتر از این، ماجراهای زندگیشان را برای هیچکس تعریف نمیکنند.

من همیشه دلم میسوزد که اینهمه موضوعات جالب و غنی بیهوده تلف میشود. من غالب اوقات به این قبیل اشخاص پیله میکنم و از آنها میخواهم که آنچه را دیده‌اند بقلم بیاورند ولی همواره با عدم اعتماد به قدرت یا ترس و سرانجام با پوزخندهای طنزآمیز آنها روبرو میشوم. این فکر مبتذل که کار نویسندگی حرفه سهل و ساده‌ایست تا کنون فکر عدهٔ زیادی از مردم را گمراه کرده است. اکثریت این قبیل اشخاص میگویند که گرایش فوق‌العاده‌ای به حقایق دارند و فکر میکنند که نویسندگی چیزی جز دروغ‌پردازی نیست. آنها نمیتوانند تصور کنند که حقایقی که در ادبیات ارائه میشود با حذف جزئیات زاید و با غلو در بعضی از خصوصیات اخلاقی و در پرتو سایه روشن‌های تخیل، صد چندان روشن‌تر و واضح‌تر از هر نوع صورتمجلس‌های مستندی هستند که با ذکر جزئیات دقیق تنظیم میشوند.

وقتی داستان پروکوفی‌یف را تا آخر شنیدم به او پیشنهاد کردم تمام آنچه را که تعریف کرده است روی کاغذ بیاورد. اتفاقاً بر خلاف ترسی که داشتم پروکوفی‌یف با کمال میل حاضر شد اینکار را بکند.

او در کراسنوودسک منتظر آمدن کشتی برای رفتن به قره‌بغاز بود. کشتی مزبور در حسنقلی گیر کرده بود و حتی رئیس بندر هم بدرستی نمیدانست که کشتی چه موقع وارد کراسنوودسک خواهد شد. در هر صورت زودتر از یک هفته دیگر نمی‌آمد.

پروکوفی‌یف برای نوشتن دو روز وقت گرفت. اما نوشتن در زیستگاه ممکن نبود زیرا نقشه‌بردارها علاقه زیادی به آزمون‌های او در فنون نویسندگی نشان دادند و دست اندرکار طنزگوئی در اطراف «الهام مقدس» و پیرامون «افتخارات شولوخوف» شدند که «خواب و خوراک را بر پروکوفی‌یف حرام کرده است». پروکوفی‌یف از

صبح به منزل دوستش در نووی گورود میرفت و در اطاق خنک او مشغول نوشتن میشد. فقط نزدیکی‌های عصر به زیستگاه برمیگشت و ما بلافاصله برای آبتنی به حومه شهر میرفتیم.

شب تاریک که انگار با دوده سیاه قاطی شده بود درمیان سکوت عمیق، دریا و کرانه‌های آن را فرا میگرفت. آب دریا دیده نمیشد. ما فقط سطح آن را با تن داغمان حس میکردیم. چشمها تدریجاً به تاریکی عادت میکرد و هزاران ستاره درخشان دوروبر و بالای سرمان نمایان میشد. ستاره‌ها در آب میافتادند. آب بطور خفیفی میدرخشید و ما در حالیکه تا کمر در آب ایستاده بودیم بطور واضحی منظرهٔ دریای کم‌عمق و پهناور منطقه حاره را در نظر خود مجسم میکردیم.

عکس چراغ‌های بندر که در آب افتاده بود بیحرکت مینمود و عین چشمهای آسمانی‌رنگ ماهیان ته دریا بود که نیمه‌شب به سطح دریا آمده باشند تا ستارگان آسمان را نظاره کنند. بوی تندی از دریا برمیخاست مثل بوی تند باغچه‌هائی که صبح زود آن‌ها را خوب آب داده باشند. دریا بوی تند نمک و میگو میداد.

پروکوفی‌یف که در تاریکی مطلق لباس تنش میکرد گفت که کار نویسندگی سخت‌ترین و جالب‌ترین کار دنیاست و اضافه کرد که اگر او زمین‌شناس نبود بطور حتم نویسنده میشد. حالا دیگر برای نوشتن داستان دو روز برای او کافی نبود. او از من خواست که دو روز دیگر به او مهلت بدهم. البته من کشتی‌ای را که میبایست به باکو میرفت از دست میدادم (چون بنابه خط سیر پیشنهادی پروکوفی‌یف میبایست به داغستان میرفتم). ما مدت زیادی بحث کردیم ولی سرانجام مجبور شدم موافقت کنم.

پروکوفی‌یف داستان خودش را یکروز قبل از عزیمتم بمن داد. او هیچ میل نداشت که من داستان را در حضورش بخوانم. خجالت کذائی هنوز ترکش نکرده بود. عنوان داستان «رودخانه‌های سیاه» بود.

داستانش از اینقرار است:

«در حدود سه سال پیش پدیدهٔ عجیبی در جزیره چلکن توجه مرا جلب نمود. پدیدهٔ مزبور از این قرار است که سی سال تمام

در جزیره چلکن نفت استخراج میکنند در حالیکه بموجب کلیه تخمین‌های زمین‌شناسان ذخایر نفت چلکن بسیار کم است و باید ظرف ده پانزده سال اولیهٔ استخراج ته بکشد.

یکی از موسسات علمی مرا طی مأموریتی به چلکن فرستاد تا این موضوع را روشن کنم.

من اولین بار بود که به آسیای میانه میرفتم. نقاط خلوتی که دیدم مرا دچار بهت و حیرت نمود. این نقاط در نشریات علمی نسبتاً زیاد اسم برده میشوند و ظاهراً میبایست بیش از اینها مسکون باشند.

اقامت کوتاه‌مدت در چلکن مرا معتقد نمود که ریشه تمام نشدن ذخایر نفت چلکن را باید فقط در قاره جستجو کرد تقریباً در حوالی نقطه‌ای بنام چکیشلر و حسنقلی و اترک.

من به آنجا رفتم. در حسنقلی مسافرین را در لنگرگاه سوار کرجی‌های ته صاف کردند و در یک کیلومتری ساحل سوار ارابه نمودند و از نقاط کم‌عمق بطرف ساحل بردند و بالاخره در ساحل شنی صاف و هموار پیاده کردند.

من احساس خفگی و تشنگی و نگرانی فراوانی کردم. بوی ماهی پوسیده مرا دچار خفقان میکرد. خلاصه حالتی بمن دست داده بود که همه اشخاصی که اولین بار به مشرق میآیند دچار این حالت میشوند. این حالت را میتوان «غم هجران» نامید. آزمایشگاه خنک انستیتو و درختان سرسبز باغهای لنینگراد که سایه روشن سبزرنگی در اطاق‌ها بوجود میآورند در نظر من چون بهشت از دست رفته جلوه‌گر شدند. از خودم سوال میکردم آیا حقیقت دارد که جنگل‌های سپیدار و رودخانه‌های پوشیده از گل‌های نیلوفر و نم‌نم باران و علف و چمن وجود دارد. مخصوصاً وجود علف برای من باورنکردنی بود تا این حد خاک خشکیدهٔ اینجا لخت و سنگلاخی بنظر میرسید.

من قبلا به باکو و گروزنی و امبا رفته بودم و بعنوان یک زمین‌شناس بخوبی میدانستم که ذخایر نفت در بسترهای خشکیدهٔ خلیج‌های سابق یعنی در نقاطی که معمولا بی‌حاصل و بدمنظر

هستند وجود دارند. از روی منظرهٔ غم‌انگیز این نقاط پی بردم که اینجا باید مقدار فوق‌العاده زیادی نفت وجود داشته باشد.

من در قریه کولجار در خانه طبیب محل که حکیم‌باشی بومی‌ها بود منزل اختیار کردم. طبیب پیر، ترکمن قهوه‌ای‌رنگ پرافاده‌ای بود که مرا هم در قسمت نفت و سایر مواد معدنی حکیم‌باشی و در نتیجه همکار خودش میدانست. طبیب میبایست رموز کار خودش را از دیگران مخفی نگهمیداشت.

موقعی که من به کولجار آمدم قریه را یکسال پیش ساخته بودند و دور و بر آن یک دنیا آشغال و کثافت بدبو جمع شده بود. من آنوقت هنوز نمیدانستم که این نوع قراء نمیتوانند بیش از یکسال و نیم یا دو سال وجود داشته باشند. آنها بقدری زمین‌های اطراف را آلوده میکنند که اهالی مجبور میشوند به نقاط دیگر بروند.

من تا گلو غرق در کار شدم. ظاهراً عدهٔ زیادی نمیدانند که تئوری نفت اولیه و نفت ثانوی چیست. ماهیت تئوری مزبور اینستکه نفت با پیدا شدن در یک محل، در زیر خاک، سفر دور و درازی انجام میدهد و معمولا از قشرهای پائین‌تر به قشرهای بالاتر انتقال مییابد و از طریق شکاف‌ها و سنگهای متخلخل به نقاط دارای مقاومت کمتر میرسد. در ضمن، فشار گازهای نفت نقش عمده‌ای در این امر ایفا میکند.

بموجب مشاهدات من، پدیدهٔ چلکن نمونه کلاسیک انتقال نفت بحساب میاید. فراموش کردم بگویم که نفتی که در محل پیدایش کشف میشود نفت اولیه و نفتی که دور از محل پیدایش کشف بشود نفت ثانوی نامیده میشود. نفت چلکن نفت ثانویست که بطور مداوم از جای دیگر به قشرهای نفت‌خیز میرسد. تمام نشدن ذخایر چلکن ناشی از همین امر است. ولی محل پیدایش نفت کجاست؟ این مسئله، فوق‌العاده مورد توجه من بود.

پیدا کردن کارگر بسیار دشوار بود. همهٔ ترکمن‌های قریه‌ای که در آن زندگی میکردم از ایل ایگدیر بودند. ایل مزبور که از دیرزمان احشام فراوانی داشت از حیث افکار خرافی معروف بود.

تنها جوانان ایل بعد از انقلاب مشغول کار شدند. ولی پیرها تا کنون کار را چیز تحقیرآمیزی میدانند و وقت خودشان را به بطالت و کشیدن تنباکو و بازی سه‌قاب میگذرانند. کار را باید زنها انجام بدهند.

طبیب بقول خودش در حق من لطف میکرد و اشخاص تریاکی را بعنوان کارگر برای من میاورد. تریاکی‌ها تریاک پست و کثیفی میکشیدند و اشخاص نامطمئن و وارفته‌ای بودند. گاهی اوقات آنها را نمیشد از سر جایشان تکان داد. یکماه گذشت تا جوان چست و چالاک و فهمیده‌ای باسم گذر که بی‌اندازه کنجکاو بود به من پیوست. او واقعاً در همهٔ موارد کنجکاوی نشان میداد بطوریکه مجبور شدم حتی تئوری نفت اولیه و نفت ثانوی را برای او تشریح کنم. من در نظر او دانشمند بلشویک بزرگی بودم که به همه معجزات عالم وارد است و حتی از ریش‌سفیدهای قریه که آخرین روزهای حیاتشان را میگذراندند احترام بیشتری دارد.

طبیب بتدریج ولی با اطمینان مرا کلافه میکرد. او در دل از بلشویک‌ها بیزار بود و وقتی از انقلاب یاد میکرد آه میکشید و این ضرب‌المثل قدیمی را برزبان میاورد که «هر وقت کاروان برمیگردد شتر لنگ همیشه جلو می‌افتد». منظورش از شتر لنگ ظاهراً بینوایانی بودند که حکومت را بدست گرفتند.

شیوه‌های درمانی‌اش مرا از کوره بدر میکرد. طبیب فلفل سرخ را در شیر شتر میخواباند و این کثافت سمی را به پلک‌های تراخمی‌ها میمالید. به بیمارانی که مبتلا به سیفلیس بودند چپقی میداد و به آنها میگفت که گرد خشکیده برنجه را با توتون قاطی کنند و بکشند. گوشت گرم مارمولک‌ها یا توله‌سگهائی را که تازه میکشتند روی زخمهای چرکی بیماران میگذاشت و باین ترتیب به مداوای تاول‌های چرکی میپرداخت. ولی وحشیانه‌ترین کار او مداوای اسهال بود. تابستان‌ها عدهٔ زیادی از کودکان در نتیجه اسهال میمردند. طبیب با تمام قدرتی که داشت ناف بیمار را پیچ میداد و کمترین توجهی به ضجه و ناله بیمار نمیکرد. این طرز معالجه اغلب منجر به پیدایش فتق میشد.

طبیب فقط با چهار بیماری آشنا بود: تراخم و اسهال و سیفلیس و سل پوست. بقیه بیماری‌ها را امراض قلب میدانست و این بیماری‌ها را با داغ کردن سریض معالجه میکرد. طرز داغ کردن بیماران شباهت زیادی به شکنجه داشت. یک تکه نمد که در حال سوختن بود محکم به پهلوی بیمار می‌بستند. موقعیکه سوختگی پوست به عقیدهٔ طبیب به اندازهٔ لازم میرسید نمد را برمیداشتند و روی سوختگی کمپرس ادرار میگذاشتند.

من دو هفته دندان روی جگر گذاشتم. بعد به شخصی که تصادفاً به چکیشلر میرفت یادداشتی دادم و توی یادداشتم نوشتم که طبیب را از علیل کردن مردم باز دارند.

چندی بعد عازم کوهستان شدم. اینجا بکشف جالبی نایل شدم که باعث شد طبیب را فراموش کنم.

قبل از عزیمت، از منزل طبیب به کومهٔ بیوه‌زنی بنام ناچار نقل مکان کردم. بیوه‌زن به کپری که در چند قدمی کومه قرار داشت رفت. از کومهٔ ناچار خوشم آمد. کومه خیلی تمیز بود و در فاصله زیادی از قریه قرار داشت. بوی گند زباله و توله‌سگهای مرده به آن نمیرسید. کومه در معرض بادهای شدیدی که از سمت کوههای دوردست میوزید قرار داشت.

در دامنه کوه موفق به کشف چند محل خروج گاز شدم و از طریق یک سلسله مطالعات دقیق به این نتیجه رسیدم که محل مورد مطالعهٔ من مرکز ذخایر فراوان نفت اولیه است که بعقیده من بصورت جریانهای کند زیرزمینی تدریجاً در دو جهت، بطرف چلکن و نفت‌داغ جاری میشود.

همانموقع در محافل علمی مسئله قره‌بغاز یا بعبارت دیگر مسئله استخراج و تبدیل عظیم‌ترین معدن میرابیلیت جهان بطور وسیعی مطرح شده بود. موضوع مورد توجه من مسئله تبدیل میرابیلیت بود. همانوقت فکر ساختن مجتمع شیمیائی عظیم در قره‌بغاز جنبه همه‌گیر پیدا کرد. ولی موجودیت مجتمع بدون اجزاء مرکبه اصلی یعنی بدون مواد خام و سوخت و آب مفهومی نداشت.

در قره‌بغاز فقط مادهٔ خام یعنی میرابیلیت یافت میشد ولی سوخت و آب وجود نداشت. من اراضی گازخیز وسیعی کشف کردم.

حتی بدشواری میتوانم تخمین بزنم که ذخایر گاز در ناحیه چکیشلر چقدر است. من اطمینان داشتم که با این کار بمیزان زیادی مسئله سوخت مجتمع را حل میکنم زیرا انتقال گازهای سوختنی مسئله‌ایست که از دیرباز با وسایل فنی حل شده است.

علاوه بر گاز، منابع هنگفتی از ید و بروم هم کشف کردم.

یک قسمت از مسئله سوخت حل شده بود ولی قسمت دوم آن یعنی نفت همچنان باقی بود.

در اینکار هیچگونه شک و تردید و موردی برای تفکرات دور و دراز وجود نداشت زیرا تمام ناحیه مثل اسفنج از نفت اشباع شده بود. ولی این نفت مانند نفت چلکن فاصله زیادی با قره‌بغاز داشت و در عمق زیادی نهفته بود. در حالیکه نفت‌داغ نزدیک تر بود. بهمین جهت صلاح در این بود که نفت «نفت‌داغ» به قره‌بغاز رسانده شود.

بیاد دارم که یک روز صبح زود کنار چادر نشسته بودم و راجع به این موضوع فکر میکردم. گذر بطرف من آمد و با لحن هیجان‌زده‌ای گفت که دو نفر از تریاکی‌ها پشت تپه مسجد متروکی پیدا کرده‌اند و بد نیست که برویم و آنجا منزل کنیم.

گذر از من خواست که بلافاصله برویم و سکونتگاه جدیدمان را ببینیم.

من با یأس و ناراحتی راه افتادم. گذر رشته منظم افکار مرا بهم ریخته بود. من میبایست با اطلاع کم و بیش دقیق‌تر از جریانات نفتی که کشف کرده بودم جای جست‌وجوی بعدی نفت را در نزدیکی قره‌بغاز تعیین میکردم و برای اینکار نقاطی را که احتمال پیدا کردن نفت در آن جا زیاد بود معلوم میکردم یعنی بعبارت دیگر کوتاهترین فاصله را از قره‌بغاز تا قشر نفت‌خیزی که بطرف شمال امتداد مییافت و بطوریکه فکر میکردم با اراضی نفت‌خیز مانقشلاق و امبا ارتباط داشت پیدا میکردم.

ما از تپه بالا رفتیم. فکر کردم که با مسجد ویرانی که کاشی‌های لاجوردی آن دوروبرش ریخته است روبرو خواهم شد ولی در مقابل ما ساختمان کاه‌گلی سیاه و کوتاهی قرار گرفت که منظرهٔ غم‌انگیز و عبوسی داشت. هر دو مرد تریاکی جلوی مدخل

خرابه نشسته بودند و پوزخند میزدند. وقتی من و گذر از بغلشان رد شدیم و وارد مسجد شدیم تریاکی‌ها با عصبانیت به ما نگاه کردند. من قبلا تصمیم گرفته بودم به هیچ عنوانی به مسجد نقل مکان نکنم. فکر گذر کاملا بی‌معنی بود.

اما وقتی وارد مسجد شدم از فرط تعجب یکه خوردم. پای دیواری که سقفش سوراخ شده بود و نور رنگ‌پریدهٔ خورشید از لای سوراخ بداخل میتابید زنی با لباس کهنه و چارقدی که دهانش را با آن پوشانده بود نشسته و با صدای آرامی ناله میکرد. پسربچه کوچکی کنار او روی زمین خوابیده بود.

گذر با قیافهٔ شرمنده‌ای گفت:

— ناچار اینجا اومده که بهش کمک کنیم.

من متوجه نیرنگ بچگانه او که میخواست به بهانه بازدید از مسجد و نقل مکان به آن، مرا به اینجا بکشد شدم و با تبسم گفتم:

— ترجمه کن.

ناچار چارقدش را کنار زد و در حالیکه دستهای قرمز و خشکیده‌اش را بطرف ما دراز میکرد لب به سخن گشود. قطره‌های اشک تک تک از روی صورتش سرازیر میشد. ناچار مدت زیادی از ته دل حرف زد و گردن‌بند خودش را که از سکه‌های مسی درست شده بود کند و جلوی پای من انداخت. گذر مدام ازش سوالاتی میکرد و با او وارد بحث میشد. هر دوی آنها با هیجان حرف میزدند بطوریکه سرانجام صدایشان شباهت زیادی به قدقد مرغ پیدا کرد.

من ایستاده بودم و به ناچار نگاه میکردم. صورت زیبای این زن که آثار درد و رنج فراوانی در آن خوانده میشد مرا دچار حیرت نمود. من عادت کرده بودم که زنهای ترکمن گونه‌های برآمده و صورت پهن دارند و کار طاقت‌فرسا کمترین اثری از زیبائی در صورتشان بجا نمیگذارد.

بالاخره ناچار ساکت شد، دوباره چارقدش را روی دهانش کشید، نشست و به دیوار لم داد.

گذر با زحمت زیادی گفته‌های او را برای من ترجمه کرد. ناچار ترکمن نبود — افغانی بود. بیست سال پیش که طفل سه

ساله‌ای بود او را از مادر و پدرش دزدیدند و در قریه کولجار به مرد بی‌بضاعتی باسم مراد فروختند.

موقعیکه دختر چهارده سالش تمام شد مراد او را به همسری اختیار کرد. همهٔ اهل قریه ناچار را بیگانه میدانستند و از او بیزار بودند. چون ناچار سال اول صاحب بچه نشد مراد مدام کتکش میزد. بعد ناچار پسری بدنیا آورد و زندگیش راحت‌تر شد چون تولد اولین فرزند ذکور در خانواده‌های ترکمن به فال نیک گرفته میشود. بعد ناچار دختری هم بدنیا آورد ولی مراد چندی بعد درگذشت. طبق مقررات شرعی آن دیار تمام گوسفندهای ناچار را که فقط پنجاه رأس بودند از او گرفتند و یکماه پیش هم دخترش را دزدیدند و معلوم نیست به کجا بردند و به کی فروختند. پسربچه‌های قریه هم هر وقت او را میدیدند بسویش پشکل شتر پرت میکردند.

ناچار به همهٔ کومه‌ها سر زد و پیش همه خواهش و التماس کرد که باو بگویند دخترش را کجا بردند و به کی فروختند ولی در هر یک از کومه‌ها با مشت و لگد مردها روبرو شد. وقتی شب فرا رسید ناچار بطور محرمانه به طرف کراسنوودسک راه افتاد و پسرش را با خودش برد. ناچار قصد داشت برود و به قاضی‌های بلشویک و زن‌های روس که از زنان ترکمن در برابر ظلم شوهرانشان حمایت میکردند شکایت کند، ولی ریش‌سفیدها نزدیک قریه باو رسیدند، مضروبش کردند و او را به قریه باز گرداندند. دیروز سه نفر از همین ریش‌سفیدها و طبیب به منزلش آمدند، او را بز ولگرد نامیدند و تهدید کردند که او را میکشند. بعد روکش نمدی کومهٔ مرد روس را کندند و با خودشان بردند.

گذر گفت: — اونها میکشنش. — و سرتا پا لرزید. بعد گفت: — یولداش پروکوفی، ما نمیتونیم به قریه برگردیم. اونها هر سه نفرمونو با بچه میکشن.

من حرفی نزدم. تمام نقشه‌های علمی‌ام از سرم پرید. یگانه احساسی که تمام وجودم را فرا گرفته بود خشم و غضب بیحد بود. من از مسجد خارج شدم و به تریاکی‌هائی که هنوز پوزخند میزدند گفتم:

— به این زن غذا بدین و بعد چادرها رو جمع کنید. میخوائیم بریم جای تازه.

یکی از تریاکی‌های پیر گفت:

— بذار دق کنه، عجوزه افغانی! — و دندانهای زرد و درازش که مثل دندانهای اسب بود برقی زد.

آنوقت من با آنکه یک زمین‌شناس و کارمند یکی از برجسته‌ترین انستیتوهای علمی بودم دودستی خلعتش را چسبیدم و با چنان قدرتی تکانش دادم که کلاه پاپاخی از سر تراشیده‌اش افتاد. بعد با صدائی که خودم ازش ترسیدم نعره زدم:

— سگ کثیف، نشنیدی چه گفتم؟

مرد تریاکی از ترس خم شد و چشمهایش را بست. بنظر رسید که او منتظر صدای تیر بود.

سه ساعت بعد ما آنجا را ترک کردیم و با ناچار و پسرش بسوی حسنقلی روانه شدیم.

اولین مأموریت من به ناحیه اترک باین شکل اسف‌انگیزی پایان یافت. اما من راضی بودم که این واقعه با ختم کارهای اساسی مصادف شد. مابقی، جزئیاتی بود که چندان اهمیتی نداشت.

در راه، یکی از تریاکی‌ها فرار کرد. ما شب را در بیابان به صبح رساندیم. من تمام شب نخوابیدم و پیوسته گوشم را تیز میکردم اما جز صدای خزیدن مارمولک‌ها چیزی نشنیدم.

روز بعد به حسنقلی رسیدیم. آنجا مقدار زیادی مطلب علمی مربوط به فعالیت هیئت ما که ناقص مانده بود و سه نفر آدم که سرنوشتشان را بدست من سپرده بودند یعنی گذر و بیوه‌زن و طفل چهارساله‌اش روی دستم ماندند. جداً نمیدانستم چکار کنم. خلاصه تصمیم گرفتم همه‌شان را به کراسنوودسک ببرم و بعد ببینم چطور میشود.

وقتی به کراسنوودسک رسیدیم گذر را به مدرسه مخصوص ترکمن‌های جوان بردم و با ناچار به کمیته بخش حزب رفتم. سرپرست قسمت زنان که اسمش بأریل بود و سابقاً کارش دوزندگی بود، زن کوچولو و تندمزاج و سرسختی که عینک پنسی‌اش مدام از روی چشمهایش پائین می‌افتاد به سخنان من گوش داد و سرانجام از فرط ناراحتی سرخ شد و گفت:

— رفیق، آفرین بر شما! این زن رو همینجا بذارین. بقیش با خود ما.

باریل دست قوی‌اش را بسوی من دراز کرد و من با فکر و خیال راحت آنجا را ترک کردم.

یک هفته بعد احضاریه‌ای از طرف رئیس دادگاه بدستم رسید. وقتی آن را خواندم متوجه شدم که مرا بعنوان شاکی اجتماعی «پروندهٔ مربوط به بقایای طرز فکر و طرز زندگی وحشیانه ای که منجر به ضرب و شتم و تعقیب خانم ناچار گردید» تعیین کرده‌اند.

رئیس دادگاه بمن گفت که طبیب و شش ریش سفید قریه را بازداشت کرده و به کراسنوودسک آورده‌اند. رسیدگی به پرونده در شرف اتمام است و دادگاه چند روز دیگر تشکیل جلسه خواهد داد.

من چند روزی را که تا تشکیل جلسات دادگاه باقی مانده بود بجای اینکه صرف تنظیم ادعانامه کنم صرف تنظیم گزارش مربوط به استفاده از گازهای نفت منطقه چکیشلر کردم.

نظر به اینکه مسئله مزبور جنبه نسبتاً جدیدی دارد بخودم اجازه میدهم بطور مفصل‌تری به گزارش خودم اشاره کنم.

در موقع بررسی مسایل مربوط به گاز، نیازهای مجتمع قره‌بغاز را منظور نظر داشتم. جریان از این قرار است که نه ذغال میتواند بعنوان سوخت با گاز برابری کنند و نه نفت. مسئله در اینستکه چگونه میتوان گاز را چهار صد کیلومتر از چکیشلر به قره‌بغاز انتقال داد. همین پنج سال پیش ساختن لوله‌ای بطول صد یا صد و پنجاه کیلومتر بزرگترین موفقیت فنی محسوب میشد. در حالیکه اکنون لوله‌هائی بطول هفتصد و پنجاه کیلومتر ساخته شده است. بهمین جهت کشیدن لوله گاز چهار صد و پنجاه کیلومتری اشکال زیادی نخواهد داشت.

کوههای موسوم به بالخان بزرگ که لوله گاز باید از روی آنها رد بشود بهیچوجه مانعی در کار لوله گاز بوجود نمی‌آورد. در حال حاضر لوله‌های گاز را با موفقیت زیادی در نقاطی که پستی‌ها و بلندی‌های مختلفی دارند میسازند.

من طرح خودم را برای مهندسین تشریح کردم. آنها با من

مخالفت کردند وگفتند که ساختن لوله گاز مستلزم احداث مخازن بزرگی برای نگهداری گاز است.

باید بگویم که من هرگز متخصصی ندیده‌ام که حتی با کاملترین پروژه‌ها تماماً موافقت کند. این یک عادت حرفه‌ایست. و اما متخصصین پیر گذشته از این عادت از مقیاس‌های وسیع هم ترس دارند. آنها آه میکشند و از کارخانجات کوچک و راحت قدیمی که توی حیاط آفتابیشان گل قاصد میروئید و در اداره سکوت محض حکمفرما بود یاد میکنند. نه عجله‌ای در کار بود و نه میبایست کسی را وادار به تعجیل کرد.

مخالفت‌های مهندسان مرا وادار نمود حسابهائی بکنم. مهندس خورویریخ با پیگیری و قاطعیت خاص خودش از من پشتیبانی کرد و حسابهائی را که کرده بودم طی نطق رعدآسائی که برضد مهندسین «ترسو و چاخان» ایراد کرد تائید نمود. معلوم شد که هیچ احتیاجی به مخزن گاز نیست چون خود لوله گاز بخودی خود مخزن عظیمی است. در واقع یک لوله گاز بطول چهارصد کیلومتر دو میلیون و پانصد هزار متر مکعب گاز جا میدهد. در تمام جهان هیچ مخزنی پیدا نمیشود که بتواند اینهمه گاز جا بدهد.

موارد استفاده از گاز بسیار متنوع است. گاز به مصرف سوخت و خدمات عمومی میرسد و در صنایع نفت برای احیای چاههای قدیمی بکار میرود. از گاز دودهٔ لازم برای صنایع لاستیک‌سازی و اسید کربنیک جامد که اصطلاحاً «یخ خشک» نامیده میشود و مواد شیمیائی کثیری از قبیل الکل چوب و استون و ئیدرژن و استیلن مورد نیاز جوش اکسیژن و ماده‌ای بنام بوتادین برای ساختن کائوچوی مصنوعی و اتر و بنزول و کلروفورم و مواد سردکننده تهیه میکنند.

من در گزارش خودم روی این موضوع پافشاری کردم که تحقیقات مختلف در ناحیه چکیشلر را باید به مقیاس وسیع‌تری از آنچه که من انجام داده بودم انجام داد. باید چاههای هزارمتری و چاههای عمیق‌تر حفر کرد. حفر چاههای گاز باید با احتیاط و صرفاً در صورت وجود امکان استفاده از گاز انجام گیرد. در غیر اینصورت میلیون‌ها متر مکعب گاز از چاه خارج و بیهوده

تلف خواهد شد. مهار کردن چاه گاز کار بسیار دشواریست. گاز همیشه برای خودش راه خروج باز میکند و دور و بر لوله‌های بدنه چاه را پر میکند.

سال دیگر من دوباره به چکیشلر برمیگردم تا مقدار گاز آنجا را حساب بکنم. برای اینکار دو شیوهٔ خیلی ساده و جالب وجود دارد. شیوهٔ اول عبارت است از احتساب حجم درزها و شکاف‌هائی که در قشرهای گازخیز وجود دارند. حجم مزبور برابر حجم گاز خواهد بود زیرا گاز همهٔ این درزها و شکاف‌ها را پر میکند. شیوه دوم که اصطلاحاً «متد کاهش فشار» نام دارد عبارتست از تعیین کاهش فشار گازی که از دهانه چاه خارج میشود. ذخایر زیرزمینی گاز را با اطلاع از میزان بازدهی چاه (یا بعبارت دیگر با اطلاع از مقدار گازی که از چاه خارج میشود) حساب میکنند. اینکار را بطریقه زیر انجام میدهند: فرض کنیم مقدار صد هزار متر مکعب گاز از چاه خارج شده است و فشار گاز معادل یک دهم فشار قبلی کاهش یافته است. در اینصورت ذخیره زیرزمینی گاز چاه نه دهم بازدهی آن را تشکیل میدهد یعنی مساوی نهصد هزار متر مکعب است.

این بود رویهمرفته مفاد اصلی گزارشی که تنظیم کرده بودم. بعد دادرسی شروع شد.

ساختمان دادگاه در شهر کراسنوودسک یگانه جائیست که در باغچه جلوی آن گلهای ارغوانی‌رنگ معطر و خاک‌خورده که برگهای زبر و خاکستری‌رنگی دارند میرویند.

حکمی که صادر شد بسیار سنگین بود: پنج سال برای هر کدام باضافه تبعید به خارج از حدود جمهوری ترکمنستان بعد از طی دورهٔ مجازات.

من در تالار جلسات دادگاه ناچار را دیدم. زن روسری‌اش را برداشته بود و لباس اروپائی تنش کرده بود.

باریل به من گفت:

— رفیق عزیز، بهش نیگاه کنین! ببینین چقد قشنگه! پیرهن من هیچوقت به تن من اینقد خوب نمینشست. من اونو میفرستم باکو که توی کارخونهٔ دوزندگی کار کنه. ولی اول باید کاری

کرد که از مردها و ماشین‌ها نترسه.
راستش را بخواهید من میتوانم همینجا نقطه بگذارم و داستانم را تمام کنم. فقط باید اضافه کنم که این دخالت من در زندگی مردم درست مثل کارهای تحقیقی‌ام در زمینه نفت چلکن و چکیشلر هم موجبات نگرانی و هم موجبات نشاط و شادی مرا فراهم کرده بود».

از پروکوفی‌یف پرسیدم:
— این داستان بقیه هم داره؟
پروکوفی‌یف جواب داد:
— میترسم که بقیش رو خودتون خواهین نوشت. شما فردا حرکت میکنین. باریل هم ناچار رو با کشتی فردا به باکو میفرسته. من این خواهش رو از شما دارم: توی راه مواظبش باشین و وقتی به باکو رسیدین اونو به محل کارش ببرین.
من بانگ زدم:
— پروکوفی‌یف، شما هر روز راه منو به قره‌بغاز دورتر میکنین!
پروکوفی‌یف خندید و گفت:
— کاملا اشتباه میکنین. اینجا همه چیز بطور نامعلوم به خلیج ارتباط داره. باریل همین روزها برای کار بین ترکمن‌ها و قزاقها به قره‌بغاز میره. شما اونو توی قره‌بغاز می‌بینین و اون‌! یک عالمه چیزهای جالب بهتون نشون میده و براتون تعریف میکنه.
فردای آن روز گرد و غبار خاکستری‌رنگی حایل کوهها شد. خورشید سوزان، دریائی از نور سفید و گرمای سوزان روی زمین پاشید. در اسکله، سگهای گر که چشمهای زرد عاقلی داشتند کوههای چمدان‌ها و بقچه‌های گردوخاک‌خورده را بو میکردند و بطور تهدیدآمیز یا دوستانه‌ای سر همدیگر میغریدند.
کشتی «چیچرین» دماغه بلند و غیرعادیش را بالا برد و

وارد پهنه متلاطم دریا شد. پروکوفی‌یف مدت مدیدی در اسکله ایستاد و کلاه خاکستری‌رنگ خودش را که رنگش زیر آفتاب پریده بود برای من تکان داد و چند بار خطاب به من فریاد زد که وقتی به مخاچ‌قلعه رسیدم حتماً به دیدن شاتسکی زمین‌شناس بروم.

باریل ناچار را نشان داد و بانگ زد:

— مواظبش باشین غرق نشه!

خورویریخ پک به پیپ جویده‌شده‌اش میزد و با قیافه رئیس خوشقلبی که بادقت مراقب انجام دقیق دستورات خودش است برای من دست تکان داد. من در این لحظه حس کردم که تابع او هستم و پی بردم که نقشه‌بردارها حق داشتند بگویند که پشت سر این مرد میتوان چون «درپناه دیوار بتونی» کار کرد.

در آخرین لحظه، کارچاگین نفس‌زنان خودش را به اسکله رساند. او هیچ‌جا موفق نشده بود پالان شتر که مورد نیاز هیئت اکتشافی بود پیدا کند و با یأس و ناراحتی به اسکله آمد ولی یأس و ناراحتی‌اش مثل تیر به سنگ نیروی ارادهٔ خلل‌ناپذیر خورویریخ خورد و ازهم پاشید چون خورویریخ به او گفت:

— باید پیدا کرد و پیداشون میکنی. بیا با هم بریم.

من از دور دیدم که آنها از دروازه مشبک اسکله گذشتند و از تپه بالا رفتند. آنجا ساختمان کوتاه شورای شهر درمیان گل‌های زردرنگی که در حال پژمردگی بودند سفیدی میزد.

میشا با آتومبیل باری از خیابان ساحلی گذشت و یک دنیا گرد و خاک بلند کرد. میشا پشت سر هم بوق میزد. نوشتهٔ سفید «تراست قره‌بغاز» که بغل اتوبیلش بچشم میخورد بخوبی از فاصله دور پیدا بود.

بعد شهر و کوههای خشک و شکسته با سرعت بطرف چپ جابجا شدند. موجها بدون هدف در اطراف بشکه‌های قرمزرنگ شناور برقص درآمدند. باد شدیدی وزیدن گرفت. «چیچرین» با شکوه و آهستگی خاصی دماغه‌اش را پائین آورد و در حالیکه دود غلیظی از دودکش آن خارج میشد و پرچمش باهتزاز در آمده و برزنت عرشه‌اش باد کرده بود به امواج بلندی که از سمت دریا میآمدند رسید.

نزدیکی‌های عصر موج‌ها خوابید و آسمان افق برنگ غروب آفتاب در آمد. کمی پائین‌تر، از این سر تا آن سر دریا جرقه‌های آبی‌رنگ رعد و برق میدرخشید و خاموش میشد. سکوت و آرامش کشتی را فرا گرفت.

من مقداری آب‌جوش برای ناچار آوردم. این زن هنوز هم از همه چیز میترسید. ما روی عرشه نشستیم و مشغول صرف چای شدیم. قیافهٔ ما از دور عین ولگردهائی بود که نشسته بودند و چای میخوردند. ناچار پیراهن ابریشمی کهنه باریل را تنش کرده و جوراب روشنی پوشیده و شالگردن سفیدی روی شانه‌هایش انداخته بود. ملوان بی‌ریختی کنار او نشسته بود و با سیمهای گیتار رنگ‌وورورفته‌اش بازی میکرد.

ناچار چند کلمه روسی یاد گرفته بود ولی این کلمات را خیلی آهسته تلفظ میکرد و هر بار سرخ میشد. بعد از صرف چای ناچار قسمت پائین صورتش را با شالگردن پوشاند و بدون اینکه حرکتی بکند به دریا خیره شد. فکر میکنم که او تمام شب را همینطور نشست چون صبح وقتی به سواحل زردرنگ آبشوران که انگار نقاشی شده بود نزدیک شدیم ناچار با همان حالت نشسته بود.

نزدیکی‌های ظهر منظرهٔ شهر باکو از دور نمایان شد. کوههای خاکستری و آسمان خاکستری و خانه‌های خاکستری و لکه‌های خاکستری‌رنگ نور خورشید که روی خانه‌ها افتاده بود در هم میامیخت. کشتی از کنار جزیره نارگن و دماغه زیغ گذشت و تمام این شهر که برق کدری داشت، شهری که نگاههای آزمند «استاندارت اویل»ها و «رویال دچ»ها را جلب میکرد، شهر انقلاب و ۲۶ کمیسر و نفت، تا موقعیکه «چیچرین» کاملا به آن نزدیک شد و بوق بمش را بصدا درآورد، طبقه طبقه از آب هفت رنگ خلیج در میامد و سر باسمان میکشید.

من ناچار را به آدرسی که از زبان باریل یادداشت کرده بودم بردم و او را دست بدست تحویل زن کارگر جوان خوش‌روئی که مسئول تشکیلات زنان کارخانه دوزندگی بود دادم.

شب همان روز قطار گرم و خاک‌خورده‌ای مرا به داغستان برد که یکی از صفحات تاریخچه آتی قره‌بغاز میبایست در آنجا گشوده میشد.

از جلبکها بیاموزید

خورشید که در طول هزاران
سال نفرینی بر دامن بیابان بود
مبدل به ولی‌نعمت آن خواهد شد.
آکادمیسین یوفه

سه هزار کیلومتر راه پشت سرم ماند، من در خانه‌ای که از تختهٔ سه‌لا در ساحل خلیج قره‌بغاز ساخته شده است زندگی میکنم. خورشید بی‌رحم صبح تا شب فعالیت میکند و آب قره‌بغاز را تبخیر و غلظت آن را زیاد میکند. آفتاب داغ مزاحم من میشود و نمیگذارد که افکار خودم را متمرکز سازم و برجسته‌ترین نقاطی را که در این راه دور و دراز اطراف دریای خزر دیدم بیاد بیاورم.

یک دنیای تمام، با هیاهو و سر و صدای خودش پشت سرم ماند و فقط در حافظه من و روی صفحاتی که با مداد کمرنگ نوشته شده بود باقی ماند.

بعد از باکو، قطار ما در سپیدهٔ صبح وارد بوته‌زار معطر بریکه شد. در سمت غرب، در محل خونزاغ و ودنو که قراء آن را پردهٔ اسرارآمیزی از روایات رومانتیک فرا گرفته است کوههای بلند برنگ مس میدرخشیدند. کارخانه «روشنائی‌های داغستان» — اولین کارخانه شوروی که با گاز اعماق زمین کار میکند در دامنه کوههای مزبور قرار دارد. کارخانه با این گازها کوره‌های ذوب شیشه خود را گرم میکند. مواد خام شیشه‌سازی را که میرابیلیت نام دارد، از قره‌بغاز به اینجا حمل میکنند.

در باکو اطلاع پیدا کردم که قبل از ساختن مجتمع شیمیائی قره‌بغاز، قصد دارند میرابیلیت را در داغستان عمل بیاورند. ولی در کدام قسمت داغستان؟ اینجا، در بریکه که خاکش مثل کارخانه گاز میجوشد یا در منطقه شمالی چیریورت؟

افکار عمومی به نفع چیریورت رأی میداد. آنجا قرار بود مجتمع شیمیائی عظیمی ساخته شود.

نیروگاه سولاغ، قلب درخشان کوههای داغستان، نیروی برق خود را به اینجا انتقال خواهد داد. گروزنی در چند قدمی اینجا در پردهای از گاز نفت فرو رفته است. بندر مخاچ‌قلعه در نزدیکی اینجا واقعست، میرابیلیت قره‌بغاز را میتوان از راه دریا به این بندر آورد. از اینجا خطوط راه آهن به سوی راستوف و نوو روسی یسک و سرکز کشور و دریای سیاه کشیده شده‌اند.

مخاچ‌قلعه عین شهریست که از کف منجمد دریا ساخته شده باشد. سنگهای دانه‌دانه خیابانهای ساحلی و ساختمان‌های شهر مثل طلق میدرخشند و طلقی که در سنگها وجود دارد قطره‌های درشت آب را بخاطر میاورد.

دریا در جوار شهر عمق زیاد و آب سبزرنگی دارد.

دکل‌های سیاهرنگ دماغه کشتی‌های بادبانی بر فراز نرده‌های کوتاه ایستگاههای راه‌آهن پائین و بالا میروند و تقریباً به چراغهای راهنمای قطارها میخورند. واگن‌های قطارهای سریع‌السیر تفلیس به مسکو برای ده دقیقه مبدل به سالون‌های کشتی میشوند. عکس دکل‌ها و تجهیزات کشتی‌ها و دودکش‌های زردرنگ کشتی‌ها در شیشه‌های پنجره‌های واگن‌ها منعکس میشود. باد تند خزر وارد کوپه‌ها میشود. پسربچه‌های محلی ماهی‌هائی را که تازه گرفته و به طناب کشیده‌اند جلوی روی مسافرینی که از فرط گرمای جنوب وارفته‌اند میگیرند. ماهی‌ها بوی سرما و ید میدهند.

در مخاچ‌قلعه همسفری پیدا کردم. به هر شهری که میرسید سعی کنید همسفری برای خودتان دست و پا کنید و الا نقاط جدید در نظر شما عین موزه‌های خسته کننده خواهند شد. همراه شما باید حتماً از بین اهالی محل باشد. او شما را با تمام رموز زندگی ناشناخته آشنا میکند و بی‌اختیار از شهر خودش تعریف خواهد کرد اگر چه بعضی اوقات آن را سوراخ سنبه کثیف خواهد نامید. ولی این خاصیت کسانیست که سالها در یک شهر زندگی میکنند. در حضور اشخاص تازه وارد، نقاط آشنا و خسته کننده ماهیت واقعی خود را نشان میدهند و رنگ و جلای تازه‌ای بدست میاورند. و ناگهان دنیای عجیبی در مقابل چشمهای حیرت‌زده شما گشوده میشود و شهر پرگردوخاک مخاچ‌قلعه بصورت شهری

که هوای صاف و تمیزی دارد و زیر باران شسته شده و خانه‌هایش تا زیر بام آغشته به قطره‌های آب دریاست، بصورت شهری که امکانات عظیمی دارد و کارهای بزرگی انجام داده است جلوه‌گر میشود.
کوههای دودزدهٔ داغستان به خانه‌های سفیدرنگ آن نزدیک خواهند شد. تاریخچه اخیر غزوات و جنگ با مساواتی‌ها، تاریخ انقلاب اکتبر که از روی کوههای آن به دشت‌های هموار آمد چیزهائی است که شما همهٔ اینها را احساس خواهید کرد و با هیاهوی شهر که عین همهمه باد دریاست آشنا خواهید شد. شما شکفتگی جمهوری نوبنیاد را، شکفتگی تند و عطرآگین آن را که شبیه شکوفائی باغهای گیلاس بویناکسک میباشد، باغهائی که در تمام اتحاد شوروی نظیر ندارند، احساس میکنید.
همراه من شخصی باسم کراسنوگورسکی بود. این شخص کوتاه قد که موهایش در حال سفید شدن بود و قاب عینک ذره‌بینی‌اش از ماده‌ای شبیه لاک سنگ‌پشت ساخته شده بود در روزنامه محلی کار میکرد. کراسنوگورسکی اصلا اهل مینسک بود ولی با این حال داغستان را میهن خودش میدانست. کراسنوگورسکی طوری راجع به داغستان حرف میزد انگار اینجا سرزمین ثروت‌های کلان بود و ضمناً موقع حرف زدن طوری آه میکشید انگار مجبور بود تمام این ثروت‌های سرشار را بر دوش نحیفش حمل کند.
من با کراسنوگورسکی به دریاچه‌های نمک تورآلینسک که نزدیک شهر بود رفتم و به خانه شاتسکی زمین‌شناس سر زدم.
دریاچه‌های تورآلینسک که یکی «بزرگ» و دیگری «کوچک» نامیده میشوند «قره بغاز مصنوعی» لقب گرفته‌اند. فرهنگستان علوم در این دریاچه‌ها شیوهٔ جدید تسریع در رسوب میرابیلیت را مورد آزمایش قرار داده بود.
در قره‌بغاز میرابیلیت در شرایط طبیعی متبلور میشود و در آب ته‌نشین میشود. رسوب میرابیلیت در فصل زمستان که حرارت آب به پنج درجهٔ بالای صفر میرسد صورت میگیرد. میرابیلیت بصورت قشرهای ناهمگون ته‌نشین میشود و پهنه‌های عظیمی را به مساحت هیجده هزار کیلومتر مربع اشغال میکند.
زمستان‌ها طوفان دریا میرابیلیت را به ساحل میاورد. تا سال

۱۹۲۹ استخراج این ساده باین شکل انجام میگرفت که میرابیلیت را از منطقه تلاطم دور میکردند تا آب دریا آن را به دریا برنگرداند. بعد میرابیلیت را خشک میکردند و با شتر بطرف دریا حمل میکردند. وضع تا سال ۱۹۲۹ بهمین منوال بود تا اینکه تراست قره‌بغاز شروع به کار کرد.

تراست نمیتوانست مانند صاحبان صنایع سابق استخراج میرابیلیت را بعهده هوس‌های خلیج بگذارد یعنی به هر مقداری که طوفان به ساحل میاورد قناعت کند. تراست نمیتوانست با این پدیده سازش کند که خلیج میرابیلیت را در سواحل نامناسبی که صد و پنجاه کیلومتر امتداد دارند میریزد و آن را با گل مخلوط میکند و یا جلبک‌ها و ماهی‌های پوسیده میپوشاند و در فصل بهار دوباره آن را به دریا میبرد و در آب ولرم خود حل میکند.

شیوه‌های جدیدی برای استخراج میرابیلیت خالص در نقاطی که استخراج و خشکاندن آن مناسب بود ضرورت داشت. این شیوه‌های جدید عبارت بود از استخراج میرابیلیت از کف خلیج با کمک بیل‌های مکانیکی و دستگاههای مکندهٔ نمک و شیوهٔ ساختن استخرهای مخصوص. شیوهٔ اخیر عبارت از آنستکه آبهای خلیج را بوسیله پمپ به استخرهای مخصوصی میریزند. آب استخرها تبخیر میشود و زمستانها میرابیلیت بسیار خالصی بدست میاید.

همین شیوه را در دریاچه‌های نمک تورآلینسک آزمایش کردند. در آبی به عمق ۲ متر و ٦٥ سانتیمتر که در استخر بود قشری از میرابیلیت به ضخامت ۵۵ سانتی‌متر ته‌نشین شد.

آزمایشاتی که انجام گرفت نتایج درخشانی داد زیرا مقدار میرابیلیتی که بدست آمد کاملا با حسابهائی که قبلا کرده بودند مطابقت داشت.

...من خواهش پروکوفی‌یف را برای اینکه به ملاقات شاتسکی بروم فراموش نکردم. او در حومه شهر در خیابانی که مثل یک رودخانه عریض از بالای کوه سرازیر میشد زندگی میکرد. کومه‌نشین‌ها که چاروق‌های پاره‌پاره‌شان در گرد و خاک داغ خیابان

فرو میرفت در حالیکه با ناخن‌های زرد انگشتان روی دسته خنجرهای سیاهشان ضرب میگرفتند در خیابان رفت و آمد میکردند. در یک لنگه خرجین الاغ‌هائی که رد میشدند ظروف مخصوص حمل شیر و در لنگه دیگر بچه‌های چاق و چله‌ای دیده میشدند.

کراسنوگورسکی مرا راهنمائی میکرد.

پیرمرد خوش‌برخوردی که سری تراشیده و چشمهای خندانی داشت از ما استقبال کرد. این همان شاتسکی بود. همسرش که یک زن معلم ارمنی بود جزو زنانی بود که تمام زندگی خودشان را وقف خدمت به نزدیکان میکنند.

پروکوفی‌یف به من گفته بود که شاتسکی به طرح و تنظیم مسایل تئوریک اشتغال دارد و در این زمینه چند اثر علمی جالب خلق کرده است.

من به شاتسکی گفتم که به مسئله قره‌بغاز علاقمند هستم.

او جواب داد:

— دوره ما طوریه که ما باید بتونیم وظایف آتی خودمونو ببینیم. منهم به مسئله قره‌بغاز علاقمند هستم اما نه اونطور که شما علاقه دارین. قره‌بغاز منو از نقطه نظر اینکه جای مناسبی برای آزمایشات مربوط به کشف اشکال جدید انرژیه به خودش جلب میکنه. شما خودتون میدونین که پروکوفی‌یف اونقد که شاعره دانشمند نیست. ما باید تخیلات خودمونو بطور جدی مهار کنیم. توی قره‌بغاز باید مجتمع شیمیائی ساخته بشه. اما ساختن اون بدون منبع نیرومند انرژی ممکن نیست. پروکوفی‌یف دنبال گاز میگرده و بقیه دور و بر قره‌بغاز دنبال ذغال سنگ و نفت میگردن. همه اینها عالیه. اما همه، موضوع اصلی رو فراموش کردن که قره‌بغاز بخودی خودش منبع بی‌پایان و لایزال انرژی جدیدیه.

— از کدوم نوعش؟

— از نوع خورشیدی. من خوب به خورشید واردم. در مورد تسخیر انرژی خورشید باید از شیوه هومئوپاتی استفاده کرد. هومئوپاتیست‌ها مریض‌ها رو با سموم فوق العاده قوی معالجه میکنن اما مقدار سمی که به مریض‌های خودشون میدن بسیار ناچیزه. نور خورشید هم بمقدار خیلی کم مفیده. حقیقتشو بخوائین

خورشید چیز کشنده‌ایه و اونجائی که بیش از حد لازم فعالت میکنه خرابی‌های عظیمی ببار میاره. خورشید پهنه‌های وسیعی از خاک رو تلف میکنه. نمونه کلاسیک چیزهائی که گفتم بیابونهای ماوراء خزره.

کراسنوگورسکی با او وارد بحث شد و گفت که علت تمام اینها فعالیت خورشید نیست بلکه کمبود آبیست که در آن نواحی وجود دارد. شاتسکی با دقت به سخنانش گوش داد.

بعد پوزخندی زد و گفت:

— آب به مقدار کافی وجود داره اما بدبختانه آب زودتر از مدتی که برای ذخیره شدن لازمه تبخیر میشه. ما از هر طرف در محاصرهٔ زمین‌هائی هستیم که دارن خشک میشن. بیلانی که بدست میاد بنفع انسان نیست. — او نگاهی بطرف من انداخت و چشمهایش را تنگ کرد و گفت: — همهٔ ما لب پرتگاه هستیم و خودمون از این موضوع بیخبریم. شما هیچ میدونین که ظرف ده سال گذشته مقدار ذغال سنگی که سوزونده شده بیشتر از مقداری بوده که ظرف تمام دورهٔ موجودیت انسان مصرف شده. همین صد یا صد و پنجاه سال دیگه ذخایر ذغال ته میکشه. ذغال سفید میتونه تنها شصت در صد احتیاجات اقتصادی جهان رو به انرژی برطرف کنه. صدای قدم‌های فاجعه بدون اینکه به خودتون فشار بیارین شنیده میشه. برای اینکار حتی احتیاجی به شنوائی مطلق نیست. ذخائر نفت جهان نابود میشه. ته کشیدن ذخایر انرژی بطور اجتناب‌ناپذیری باید موجب جنگ بین کشورهای سرمایه‌داری بشه...

همسر شاتسکی با لحن جدی گفت:

— شورا! هیچ جنگی نمیشه!

شاتسکی با سماجت تکرار کرد:

— جنگ بین کشورهای سرمایه‌داری حتمیه. وقتی آخرین ذخایر ذغال و نفت ته کشید جنگ شروع میشه.

همسرش با لحن جدی‌تری گفت:

— شورا، تو که خودت خیلی خوب میدونی که هیچ جنگی شروع نمیشه!

— دنیای سرمایه‌داری ناشیانه و بدون تحرک دنبال منابع جدید انرژی میگرده. الکل رو بجای بنزین بکار میبرن. تو آمریکا قانون منع مشروبات الکلی رو برای اون وضع نکردن که عادت میخواری رو ریشه‌کن کنن. این کار را برای اون کردن که تمام الکل رو بمصرف سوخت برسونن. اونجا توی باک اتومبیل‌ها بجای بنزین رم جامائیکا میریزن.

پرسیدم: — خب، بنظر شما که یه دانشمند هستین هیچ راه خروجی نیست؟

شاتسکی بنوبت خودش از من سوال کرد:

— پس خورشید چی؟ خورشید! هر سانتی‌متر مربع خاک هر ساله صد هزار کالری از خورشید گرما میگیره. گیاهها فقط صفر ممیز هفت درصد این مقدار انرژی رو جذب میکنن. مثلا باین نتیجه رسیدن که گیاهها رو میشه وادار کرد که مقدار بیشتری از انرژی خورشید رو جذب کنن و محصول فوق‌العاده بیشتری بدن ولی من فکر میکنم که این کار غیر ممکنه. همان انرژی زیادی که گیاهها جذب میکنن سبب نابودی‌شون میشه. متد هومئوپاتی رو فراموش نکنین. اما به هر حال خودتون شاهدین که چه ذخایر هنگفتی از انرژی خورشید به زمین میرسه و میلیون‌ها سال دیگه هم خواهد رسید. بشریت به راه حد اقل مقاومت کشیده شده و بطرف انرژی‌هائی هجوم برده که ذخایرشون واقعاً ناچیزه اما منابع دائمی رو که برای تمام تاریخ نوع بشر کافیه فراموش کرده.

کراسنوگورسکی در گوشم گفت:

— جالبه!

در چشمهای او آثار نوعی غرور و مباهات دیده میشد انگار میخواست بگوید: «نیگاه کنین! ببینین چه اشخاص برجسته‌ای توی داغستان ما زندگی میکنن!»

شاتسکی گفت:

— اما برگردیم سر موضوع قره‌بغاز. ما به این موضوع اشاره کردیم که باید از انرژی خورشیدی استفاده کنیم. قره‌بغاز از این حیث بهترین جائیه که توی اتحاد شوروی وجود داره. اونجا خورشید تشعشع فوق العاده‌ای داره. اگر خلیج قره‌بغاز رو تبدیل

به دریاچه میکردن قره‌بغاز ظرف شیش سال خشک میشد. شما اصلا نمیتونین تصور کنین که این منطقه با چه سرعتی خشک میشه.

شاتسکی در فکر فرو رفت و به پنجره خیره شد. دریا دیده نمیشد ولی عوض آن هوای آبی‌رنگ بحری که عین بخار غلیظ بود از پنجره دیده میشد.

شاتسکی گفت:

— من میخوام اثر علمی کوچکی تحت عنوان «خاکی که تبخیر میشود» بنویسم. رفتاری که ما با انرژی خورشیدی میکنیم جنایت محضه. ذخیره سالیانه انرژی خورشیدی تو کره زمین به صد بیلیون کیلووات ساعت میرسه. بنابر این به هر متر مربع یک کیلووات ساعت انرژی میرسه.

کراسنوگورسکی گفت:

— اما انگار دستگاههای خورشیدی — هلیوسکوپها رو میگم — نتیجه خوبی نشون ندادن.

شاتسکی گفت: — نشون هم نمیدن. برای اینکار باید از راههای دیگه نزدیک شد. ما مجهز به وسایل شیمیائی هستیم. در مقابل امکاناتی که شیمی در اختیار داره اصل اپتیک جذب انرژی خورشیدی در ردیف آخر قرار میگیره. انرژی خورشیدی رو باید با کمک شیمی جذب و ذخیره و تغلیظ کرد. باید اینکار رو از جلبکهای سرخ دریا یاد بگیریم. اونها از بیست و چهار درصد انرژی خورشیدی که به اعماق دریا میرسه استفاده میکنن در حالیکه رستنی‌های زمین که غرق نور خورشید هستن فقط چند هزارم انرژی خورشیدی رو جذب میکنن. بله، احتیاج، هر کاری رو به آدم یاد میده.

شاتسکی طول اطاق را طی کرد و با صدای آرامی گفت:

— هوا خیلی خفس، خیلی! شب‌های اینجا نفس‌تنگی میاره. کوهها طی روز گداخته میشن و تمام شب گرما رو دفع میکنن. پیشنهاد میکنم بریم لب دریا بگردیم.

همسرش با کمال میل رضایت داد که او با ما بیاید. ما به سوی دریا راه افتادیم. ستاره‌ها انگار روی امواج دریا آرمیده بودند و بشدت چشمک میزدند. قطار تندرو تفلیس از راه کناره که

ساحل آن غرق در امواج کف‌آلود بود گذشت. سوت شادی‌آفرین قطار در فضای دریا طنین‌افکن گردید. قطار عجله داشت هرچه زودتر دشت هموار را پشت سر بگذارد و به درهم‌وبرهمی کوهها وخلیج‌ها و رودها و تاکستان‌های انبوه و آرامش‌بخش قفقاز برسد.

شاتسکی با یک حرکت باابهت دستش را بطرف دریا دراز کرد و گفت:

— ایناهاش... به این سطح پهناور آب نیگاه کنین. اونو میشه مجبور کرد که انرژی خورشیدی رو جمع کنه. بیابان‌ها رو هم باید برای این کار آماده کرد. جذب شیمیائی انرژی خورشیدی عبارت از اینه که از خاصیت انرژی خورشیدی که میتونه واکنش‌های شیمیائی تولید کنه استفاده بشه. این واکنش‌ها به نوبت خودشون میتونن نیروی برق تولید کنن. همین حالا توی آزمایشگاهها از وسایلی باسم فتوالمان استفاده میشه که میتونن از طریق فعل و انفعالهای شیمیائی انرژی خورشیدی رو به نیروی برق تبدیل کنن. حتی سوفق شدن فتوالمان رو مجبور کنن که تحت تأثیر انرژی خورشیدی نیروی برقی تولید کنه که موتور برق کوچکی رو بگردونه. قره‌بغاز رو باید مبدل به آزمایشگاه سرتاسری شکار انرژی خورشیدی کرد و از نیروی آن برای استخراج ثروت‌های سرشار قره‌بغاز استفاده کرد.

همسر شاتسکی گفت:

— در حضور اون نباید اسم قره‌آدا رو برد. شوهرم مثل اینکه اون واقعه رو فراموش کرده اما خود اسم قره‌آدا اونو دچار ناراحتی روحی میکنه.

زن افزود: — آخه منهم اونجا باهاش بودم. — و از این اقراری که کرد شرمنده شد.

سردار

شب از مخاچ‌قلعه روانه امبا و گوری‌یف شدم. راه ما از هشترخان میگذشت.

صبح که به دریا نگاه کردم خزر را نشناختم. سایع گل‌آلود

خاکستری‌رنگی بصورت یک دریاچه عریض و پهناور تا خط افق گسترده شده بود. در انتهای آن چراغ های دریائی عبوس و گنبدهای بدون صلیب مستقیماً از آب در آمده بود. اینها دهات صیادان بود که روی جزایر مسطح دلتای رود ولگا ساخته شده بود.

ما به اسکله دوازده‌فوتی وسط دریا نزدیک میشدیم. آنجا شهر شناوری با بیمارستان و پستخانه و اسکله های مسافری و بارج های مخصوص انتقال بار کشتی‌ها به ساحل و کشتی‌های آشغال جمع کن که شباهت زیادی به نبردناوهای زره‌دار قدیمی داشتند دیده میشد.

من شهر هشترخان را که صدها بادبان دور و برش دیده میشد، با هوائی که بوی شنگماهی دودی میداد و مثل شهرهای کاه گلی آسیا پر از گرد و غبار بود دیدم.

در جوار تاسیسات شیلات اشخاص برونزه‌ای که تمام بدنشان پوشیده از فلس‌ماهی بود و سر تا پا مثل زره فولادی برق میزدند روز و شب با چنگکهای بلند تاسماهیان خالدار را از درون قایق‌های صیادان در میاوردند و آن‌ها را با صدای بلندی روی تخته‌های اسکله پرت میکردند. دخترهائیکه شلوار سرمه‌ای پوشیده بودند بصورت زنجیر بی‌انتهائی زیر گوش سرخ‌رنگ کپورماهی‌های طلائی را گرفته بودند و ماهی‌ها را بطرف سردخانه‌ها میبردند.

از هشترخان که خارج شدیم سه شبانه‌روز با کشتی چرخ‌دار بخاری که خودش را بزحمت توی آب میکشید در راه گوری‌یف بودیم و چیزی جز آسمان بی‌رنگی که بادهای خشک و سوزان رمقش را کشیده بودند و جز دریای زردرنگی که کرجی‌های صیادان تک و توک وسط آن لنگر انداخته بودند ندیدیم.

بین هشترخان و گوری‌یف حتی یک بندر و یک پناهگاه وجود ندارد. در شصت کیلومتری ساحل اگر چوب درازی در آب فرو کنید نوک آن براحتی به ته شنی دریا میرسد. نیزارها از کنار ساحل بطرف وسط دریا کشیده میشوند و نوک‌های سفت و محکم و سیاهشان بخوبی از دور دیده میشود. برای همین، سواحل اینجا را «سیاهه» مینامند چون از دور شبیه حاشیه سیاهی هستند که انگار با مرکب سیاه روی افق رنگ‌پریده نقاشی کرده باشند.

مسافرینی که دائماً در این خط سیر رفت و آمد میکنند بخوبی به خط سیر و دریای اینجا واردند. راه اینجا مثل آسمان رنگ و رورفته آسیا یکنواخت و یک شکل است. ابتدا آب خرمائی‌رنگی که از ولگا میآید بچشم میخورد. بعد، درآنسوی «بلینسکی بانک» رنگ آب تدریجاً برمیگردد و به سبزی میگراید. بعد نوبت به زابورونیه میرسد که آب آن همیشه در تلاطم است و کشتی‌ها را تکان میدهد. در کشتی همیشه همان ناخدای چاق و چله و همان سکانبانهای ریشو که پهنه دریا را با دوربین مسی قدیمی برانداز میکنند و همان آشپزباشی تک و تنها و بی زنی که سوپ سبزی بی‌مزه ای با ماهی بی‌اندازه شور می‌پزد سفر میکنند.

بالاخره سر و کله آب‌قمبل‌ها و سگهای آبی که طاقباز روی آب میخوابند پیدا میشود و مسافرین کشتی نفس راحتی میکشند زیرا از اینجا تا لنگرگاههای گوری‌یف راه زیادی نیست. نفس داغ بیابان پوشیده از بوته‌های گون و قشر نمک از پس لنگرگاه احساس میشود.

بالاخره کشتی به لنگرگاه میرسد و از میان جزایری که مثل گچ سفیدند بطرف جلو حرکت میکند. یک شخص تازه‌وارد ممکن است عکس ابرهای سفیدی را که در آب آرام منعکس میشوند با این جزایر عوضی بگیرد. ابرها بدون حرکت در آسمان بیابان دیده میشوند و رنگشان کمی مایل به صورتی است. بنظر میرسد که آنها را عمداً اینجا کاشته‌اند که تمام تنوع رنگهای غروب آفتاب و عظمت شب‌ها را که عین کوبالت سرمه‌ای هستند نشان بدهند.

کشتی حامل ذغال وارد معبر باریکی که در دو طرف آن نی‌های بلندی روئیده است میشود. اینجا مدخل رود اورال است. بالاخره نزدیکی‌های نیمه‌شب چراغ های راهنمای شهرک «امبا نفت» از خلال پرده‌ای از گرد و غبار نمایان میشوند. روبروی آن در ساحل راست اورال، پنجره‌های خواب آلود شهر گوری‌یف چشمک میزنند.

بوی ماهی و علف سوخته بمشام میرسد. کشتی، آرامش شهر را با بوق نازک و گریه‌آلود خودش برهم میزند و با تمام هیکل گنده خودش به اسکله خلوت میچسبد.

صبح روز بعد تمام شهرک «امبانفت» را که از آنسوی رودخانه اورال پیدا بود دیدم. وقتی به شهر نگاه میکردم بنظرم آمد که دسته بیشماری از پرندگان سفید در ساحل آسیا — که اینجا ناحیه بخارا نامیده میشود — نشسته‌اند. همه خانه‌ها انگار از برف ساخته شده‌اند. تمام خانه‌های شهرک و حتی ساختمان سه‌طبقه٭ تراست از نی پرس‌شده ساخته شده است. روی نی‌ها را گچ مالی کرده و با گچ سفید نقاشی کرده‌اند.

نی در سواحل بیابانی دریای خزر که فاقد جنگل ولی دارای صدها کیلومتر نیزار است بهترین ماده ساختمانی میباشد. قره‌بغاز آتی را میتوان بهتر از هر چیز دیگری از نی ساخت. خانه‌های کاه‌گلی در جوار خانه‌هائیکه با نی ساخته شده‌اند قلاع انسان‌های غارنشین را بیاد می‌آورند. اینجا کاه‌گل را با خاک و پهن درست میکنند. ساختن خانه‌های کاه‌گلی در صحرای بی‌آب آسان‌تر از ساختن خانه‌های چوبی نیست زیرا تهیه کاه‌گل آب زیادی میبرد.

در جریان سفر خودم فقط یک نفر را دیدم که از اینکه عمر زاغه‌های کاه‌گلی بسر آمده است ابراز تاسف میکرد. اسم این شخص مهندس کوپر بود. من با کوپر روی پل شناور اورال آشنا شدم. او با رشک و حسد به پسربچه‌هائی‌که مشغول صید کپور بودند نگاه میکرد. وقتی که یکی از پسربچه‌ها درحالیکه از فرط هیجان میلرزید کپور درشتی را که نفس نفس میزد از آب گل‌آلود بیرون کشید کوپر رو به من کرد و گفت:

— خوش بحالشون! خیلی دلم میخواست بچه بودم و با قلاب ماهیگیری زیر آفتاب مینشستم. تفریح فوق‌العاده‌ایه!

من باید مدیون کوپر باشم چون او مرا با مهندس داویدوف که سالها در این نواحی زندگی کرده و به تمام جزئیات ناحیه امبا وارد بود آشنا کرد.

او همانطور که اشخاص ازهمه‌جابی‌خبر را به اطاق معجزه‌ها میبرند مرا به اطاق کار این مهندس راهنمائی کرد. مرد خشک و لاغری که لباس سفیدی به تن داشت و عین ناخدای کشتی‌های اقیانوس‌پیما بود از پشت میز برخاست.

او با قیافه‌ای جدی بمن نگاه کرد و با یک حرکت دست از

من دعوت کرد که بنشینم. سر مهندس با آن موهای سفیدش مثل سر مجسمه‌ای بود که از فلز ریخته شده باشد. کوپر با احترام گوشه اطاق نشست و اجازه گرفت هنگام گفت‌وگوی ما در اطاق بماند.

وقتی داویدوف شروع به صحبت کرد معلوم شد که صدای بمی دارد و شمرده شمرده حرف میزند. من در حالیکه باو نگاه میکردم بیاد پرژوالسکی* و محققان قدیمی صحرای گبی و صحاری افریقا و ژنرالهائی را که ارتش‌های چندهزارنفری خودشان را در میان شنزارها از دست داده بودند و تمام داستان‌های ماجرائی و شیرینی را که در سالهای کودکی و دوره تحصیل راجع به بیابان‌ها خوانده و شنیده بودم — درباره شترهای دوکوهانه و سطل‌های چرمی و طوفان‌های شن و اسکلت اسب‌ها در جوار چاههای آب — افتادم.

داویدوف موقع حرف زدن جملات کوتاهی بکار میبرد و هر بار که جمله‌ای را تمام میکرد انگار دچار تنگی نفس میشد.

داویدوف گفت:

— پرسیدین قره‌بغاز چی میتونه به ما بده و امبا چه نفعی برای قره‌بغاز داره؟ عالیه! ما میتونیم نفت بدیم گرچه نفت ما بقدری مرغوبه که حیفه بمصرف سوخت برسه. جنوبی‌ترین منابع نفت ما یعنی قره چونگل و قره‌تن و منابع دیگه نسبتاً با قره‌بغاز و مانقشلاق فاصله زیادی ندارن.

به عقیده من تمام ساحل شرقی دریا یعنی امبا و مانقشلاق و قره‌بغاز تا خود چکیشلر باید به کمربند صنعتی عظیمی در سرحدات بیابان مبدل بشه. ما نفت میدیم، مانقشلاق ذغال و فسفوریت‌ها رو میده، قره‌بغاز میراابیلیت و گوگرد و جوهر گوگرد و ناتریوم و سایر مواد شیمیائی و چکیشلر گاز و چلکن نفت و اوزوکریت**

---

* نیکلای میخایلوویچ پرژوالسکی (۱۸۸۸ — ۱۸۳۹) سیاح و جغرافیدان برجسته روسی. (م.)

** موم معدنی، ماده‌ای که بخوبی مشتعل میشود و شعله شدیدی بوجود دارد. (توضیح مؤلف).

میدن. باکو باید برای غرب و ما باید برای شرق کار کنیم.

دیگه چی میتونیم به قره‌بغاز بدیم؟ اینجا — توی امبا باین فکر افتادن که بد نیست راه‌آهنی از آلکساندروف‌گای به خیوه بکشن. من تمام این راه رو با کاروان طی کردم و تحقیقاتی انجام دادم. این اولین خطی خواهد بود که قلب بیابان رو قطع خواهد کرد. ساخته شدن این خط یک سری ثروت‌هائی رو که تا بحال دست‌نخورده باقی مانده بود زنده میکنه: منظورم حوزه‌های مرتعی کوشوم و نمک‌ها و سواد قلیائی ایندر و اراضی نفتخیز امبا و واحه خیوه و دریای آراله.

راه جدید نقش بزرگی در عمران و آبادانی زمین‌های بی‌حاصل اوست‌یورت بازی میکنه. این خط باید اثر بسیار خوبی روی پیشرفت قره‌بغاز باقی بذاره. توی بیابانی که خط‌آهن اونو قطع میکنه آب پیدا نمیشه. بهمین علت اونجا از لکوموتیوهای دیزلی استفاده میشه.

بالاخره موضوع سوم. قره‌بغاز ناتریوم تولید میکنه. برای تولید سود، ما مرغوب‌ترین سنگهای آهکی راکوشا رو به قره‌بغاز حمل میکنیم. راکوشا اسکله تاسیسات امباست که کنار دریا قرار داره. ما راکوشا رو مبدل به بندر میکنیم.

بعد پالایشگاههای نفت میسازیم. برای تبدیل نفت جوهر گوگرد لازمه. جوهر گوگرد رو قره‌بغاز به ما میده و ما بیحساب میشیم. بطوریکه میبینین ساختن مجتمع قره‌بغاز با رشته‌های اقتصادی تمام ساحل خزر، از امبا گرفته تا اترک ارتباط پیدا میکنه. و سرانجام بیابان صاحب قلب صنعتی خودش میشه...

داویدوف کمی سکوت کرد و گفت:

— آرزوی دیرینه برآورده میشه. — این حرف را زد و صورتش را بطرف پنجره برگرداند.

من به نیمرخش نگاه کردم. صورتش مرا بیاد صورت سرداران رم که روی سکه‌های نیمه‌سائیده دیده میشوند انداخت.

روزی داشتیم با پروکوفی‌یف درباره حرفه‌هائی که نیروی اراده را تقویت میکنند بحث میکردیم. ما همیشه با هم بحث میکردیم. پروکوفی‌یف مدعی بود که محققین صاحب قوی‌ترین نیروی اراده هستند. داویدوف ذاتاً محقق بود. سراوده نزدیک با بیابان در چشمهای

تیزبین و لحن محکم و آرامش احساس میشد. داویدوف هر کاری را که شروع میکرد به آخر میرساند. او تصمیم گرفته بود پارکی در شوره‌زارهای متروک دوسور احداث کند. این فکر حتی به نظر گیاهشناسان هم عجیب و غریب آمد. داویدوف در قبال سخنان تمسخرآمیز بی‌اعتنائی کاملی نشان میداد.

او دو سال تمام از وقت خودش را به بوته‌هائی که در خاک شور از بین میرفتند اختصاص داد. داویدوف نمک خاک را با آبیاری و زه‌کشی صحیح شست و حالا کارگران دوسور شب‌ها برای گردش به پارک خودشان میروند. آنجا میتوان دست به شاخه‌های زیر درخت‌ها، که وجودشان فراموش‌شده است کشید و بوی برگ‌های سبز درختها را استنشاق نمود.

پس از تصویب برنامه عملیات اکتشافی ساختمان راه‌آهن آلکساندروف‌گای به خیوه داویدوف تقاضای پذیرش خود را به حزب تسلیم کرد.

او نوشته بود: «...من معتقد شدم که فقط سیاست حزب میتواند بیابان را که من تمام زندگی‌ام را صرف تسخیر آن کردم آباد کند».

سکوت داویدوف مدت زیادی طول کشید. داویدوف چشمهایش را به من دوخت و با صدای خفه‌ای گفت:

— تنها من نیستم که تمام زندگیمو صرف بیابان کردم. سرنوشت من این بود که شاهد و شرکت‌کنندهٔ کارهای مربوط به تسخیر این پهنه‌های مرده بشم. همین چندی پیش بود که قره‌بغاز، چادرنشین‌ها و دریانوردهای خرافی رو به وحشت مینداخت. حتی محققین هم جرئت نمیکردن سواحل اونو دور بزنن. نظر مردمی که توی واحه‌های آباد زندگی میکردن راجع به قره‌بغاز چی بود؟ خلیج مرگ و آب مسموم و جهنم محض. بیابان قرن‌ها دست‌نخورده باقی مانده. و قرن‌ها ثروت‌های خودش رو جمع میکرده. حالا ما داریم ثروت‌های اونو میگیریم. ما شیوه‌هائی پیدا میکنیم که مخوف‌ترین خواص بیابان رو تبدیل به منابع زندگی کنیم. منظورم خورشیده. بیابان با انرژی خورشید آبیاری میشه. فیزیک

قانون بزرگی داره که میگه انرژی صرفاً در شرایط اختلاف حرارت بوجود میاد. تغییر سریع میزان حرارت در بیابان ظرف یک شبانه‌روز موجب پیدایش بادهای شدید میشه. قره‌بغاز بعنوان طوفانی‌ترین جای دریای خزر معروفه. راستش رو بخواهین آب و هوای اونجا همیشه طوفانیه. عدهٔ زیادی اسم تاسیسات دوسور ما رو گذاشتن قطب بادها. تندبادهای دوسور بطور بی‌ثمر میلیونها قوهٔ اسب صرف بلند کردن گرد و خاک وحشتناک میکنن. باد انرژی عظیمیه. ولی ما تابحال بمقدار خیلی ناچیزی ازش استفاده میکنیم. بفرمائین تماشا کنین.

آنور پنجره تلمبه‌های بادی با زوزه و ناله آب گل‌آلود و ولرم اورال را وارد جوی آب میکردند.

— باد که ما بهش لقب ذغال آبی دادیم بهترین انرژی بیابانه. اینجا شرایط خوبی برای وزش بادهای مداوم و یکنواخت وجود داره. حتی در سالهای بی‌بادی بیابان هفتاد در صد انرژی بادها رو در مقایسه با سالی که بادهای متوسط داره میگیره. شما میدونین قدرت سالیانه بادهای قزاقستان چقدره؟ رقم خیلی جالبیه. دویست و سی میلیون قوهٔ اسب. انرژی باد نود و شیش در صد ذخایر انرژی قزاقستان رو تشکیل میده.

کوپر روی صندلی‌اش جابجا شد.

— فکر نکنین که دارم خیال‌بافی میکنم. — داویدوف برخاست. — اما از بادهای بیابان باید برای هدف‌های حمل و نقل هم استفاده کرد. من هنوز تجسم صحیحی در این خصوص ندارم اما میتونم بگم که میشه وسیله‌ای ساخت که با استفاده از بادبان توی شنزارهائیکه نه گیاه داره و نه سکونتگاه بدون هیچ نوع مانعی حرکت کنه. خورشید و باد و تغییر شدید درجه حرارت باعث پیدایش بیابان شدن ولی همین عوامل اونو از بین میبرن. این موضوع کمترین شکی تولید نمیکنه. فردا، رفیق کوپر به تاسیسات دورافتاده ما باسم ماکات میره. شما هم همراهش تشریف ببرین و من امیدوارم که چیزهای جالب زیادی می‌بینین.

همان شب کوپر را در زمین تنیس دیدم. او با مهارت توپ‌ها را شوت میکرد و با صدای بلند امتیازها را میشمرد. عده‌ای قزاق

با شلوارهای چیت صورتی‌رنگ و گشاد دور کورت تنیس نشسته بودند و هربار که ضربه خوبی زده میشد برای زنندهٔ توپ ابراز احساسات میکردند.

در آنسوی اورال شهر گوری‌یف، بجای سوخت پهن میسوزاند و دود غلیظی در هوا پخش میکرد. ولی اینجا در بخش بخارا روشنائی‌های شیری‌رنگی بچشم میخورد و قرص ماه باراسی در آسمان بیابان میدرخشید. هر چه ماه بالاتر میرفت رنگش روشن‌تر میشد انگار گرد و خاک قهوه‌ای‌رنگی که رویش نشسته بود تدریجاً از بین میرفت.

کوپر بمحض دیدن من بازی را ترک کرد و بطرف من آمد. تا موقعیکه باهم حرف میزدیم شتری به ما نزدیک شد. حیوان ایستاد و در حالیکه با افاده به ما نگاه میکرد لب‌های ارغوانی‌رنگش را نشخوارکنان حرکت داد. کوپر آرنجم را گرفت و مرا کنار برد. از قرار معلوم ما وسط راه ایستاده بودیم.

شتر با استهزاء سکسکه‌ای کرد و با قیافه‌ای مغرور به راه افتاد. حیوان گاری کوچکی دنبال خودش میکشید که یک زن قزاق با طفل شیرخوارش در آن خوابیده بود و یک بوق فلزی گرامافون با سروصدا به لبه‌های آن میخورد.

ما مدت زیادی با حیرت به این منظره نگاه کردیم. شتر از راه منحرف شد و یکراست بطرف بیابان راه افتاد.

کوپر گفت: — رفت تو بیابان بچره. — و آهی کشید.

من به این موضوع عادت کرده‌ام که بیشتر مهندسانی که در نقاط دورافتاده کار میکنند از زندگی خودشان گله‌مندند. هر قدر یک مهندس زنده‌دل و بشاش باشد و هر قدر که به کار خودش علاقه داشته باشد این فرصت را از دست نمیدهد که خودش را آدم ستمدیده و مظلومی نشان بدهد و بگوید که از فقدان کتاب‌های جدید و از اینکه روزنامه‌های مسکو دو هفته در راه میمانند و در شرکت تعاونی آب معدنی بورژوم و تیغ ریش‌تراشی پیدا نمیشود رنج میبرد.

بعد، پس از انجام این وظیفه دوباره سر حال میآید و با حرارت راجع به کارش شروع به صحبت میکند.

در ضمن، همیشه خواهد گفت که تأسیسات او «بهترین تأسیسات دنیاست» ویا «ممکن بود بهترین تأسیسات دنیا باشد» بشرطی که مسکو سرونه بودجه را نزند.

من آماده شنیدن گله‌های کوپر شدم و معلوم شد که از این حیث اشتباه نکردم.

کوپر گفت که رئیس تراست اسمش را گذاشته است «ییلاق‌نشین» و «خوشگلک». در لحظاتی که رئیس تراست از کوره درمیرفت مشت‌هایش را روی میز میکوبید و داد و فریاد راه میانداخت که امبا احتیاجی به آدمهای ییلاق‌نشین و بیکاره ندارد. البته کسی به تهدیدهای رئیس توجه نمیکرد زیرا همه میدانستند که او در موارد جدی هرگز داد و فریاد راه نمیاندازد.

کوپر گله‌کنان گفت:

— قبل از اومدن من همه چی ساکت و آروم بود. اما بمحض اینکه اومدم شروع شد. عملیات اکتشافی بفاصله صد کیلومتر تو بیابان! توی قره‌تن تاسیسات موقع طوفان زیر آب رفت! رئیس منو عقرب زد و کشت و منو جای اون گذاشتن. از باکو رئیس جدیدی برامون فرستادن که بهش مقامی داده بودن. آدمی است فوق‌العاده تندمزاج و آتشی — شیطون جونشو بگیره! و بالاخره بفرمائین کیف کنین — اومدن و گفتن که میخوان اینجا یه کمربند صنعتی بکشن. یه کمربند، نه مرکز!

من با این مهندس دوستدار آرامش به ماکات رفتم. اتومبیل صد و چهل کیلومتر را ظرف دو ساعت طی کرد. ابتدا ماشین توی سرازیری‌ها و سربالائی‌های ملایم حرکت میکرد، بعد استپ صاف و هموار که عین بستر دریاچه غول‌آسائی بود جای تپه و ماهور را گرفت. گردبادهای قهوه‌ای با سر و صدای سنگینی جاده را قطع میکردند. موش‌های صحرائی مثل مور و ملخ از زیر چرخهای اتومبیل بیرون میریختند. دهانم از فرط تشنگی خشک و تلخ‌مزه شده بود.

گاهی اوقات راننده، اتومبیل را یکراست از وسط گل خشک و ترک‌خورده و از وسط دریاچه‌های نمک که بسترشان خشک شده بود میراند.

کوپر بمن گفت که بهار هنگامیکه فصل باران‌های کوتاه فرا میرسد تمام سطح بیابان را گل بلغم‌مانندی میپوشاند. اتومبیل ممکن است تمام گاز کار کند ولی از جایش تکان نخورد.

من مجبور بودم به وراجی‌های کوپر گوش بدهم.

کوپر گفت:

— باید فرمانی صادر کنن که تخریب ساختمون‌های ملی و مخصوص بخودی که با نظام شوروی مغایرت ندارن ممنوع بشه. تنوع مناظر و خاطره‌ها زندگی رو کامل‌تر میکنه و وقتی زندگی غنی شد آدم سرزنده‌تر و شادتر میشه. برای همین باید ساختمون‌های مکعبی‌شکل شرقی و رنگ و اطاق‌بندی‌ها و جوبهای خیابونها رو حفظ کرد و کارخونه‌ای برای ساختن کاشی‌های شرقی دایر کرد.

کوپر کار را به جائی کشاند که گفت باید یکی از شهرهای قدیمی روسیه را مثل اوگلیچ مبدل به نمونه‌ای از شهرهای قدیمی کنند یعنی در خیابان‌های شهر گل بابونه و شوکران بکارند و پروسویرنیاهای* سابق را که بنا به گواهی پوشکین به تمیزترین لهجه مسکوئی حرف میزنند به آنجا ببرند.

وراجی او فقط در ماکات قطع شد. طوفان شن عین آتش سفید-رنگ زبانه میکشید. کاروان شترها با بار آب که از دوسور میآمد پردهٔ گرد و غبار را میشکافت و بسوی ماکات پیش میرفت. رساندن آب به ماکات هرساله پانصد هزار روبل تمام میشد.

جنگلی از دکل‌های کوتاه سیاه برفراز دریاچه کم‌عمق نمایان بود. گرمای سوزان تا مغز استخوان نفوذ میکرد. پمپ‌های عمقی، نفت کف‌کرده را موج موج از چاهها خارج میکردند. رود نفت یا دریای نفتی که پروکوفی‌یف سرچشمه آن را پیدا کرده بود اینجا تمام میشد.

ما از ماکات به دوسور رفتیم و از آنجا با واگن موتوری خط آهن باریک به گوری‌یف برگشتیم.

برفراز بیابان پرده‌ای از بخار صورتی‌رنگ آویخته بود. در

---

* زنانی که کلوچه‌های مخصوص برای مراسم مذهبی کلیسا می‌پختند. (م.)

نقاطی که واگن توقف میکرد سکوت محض حکمفرما میشد. گاهی اوقات صدای سوت خفیف موشهای صحرائی بگوش میرسید.

شب بطور ناگهانی فرا رسید و چادری از ستاره‌ها روی بیابان کشید.

چراغ جلوی واگن، رودخانه‌ای از نور دودمانند الکتریک روی سطح بیابان می‌پاشید. از پنجره‌های عریض بوی افسنتین و طراوت شب وارد واگن میشد.

من به کوپر گفتم:

— شما راجع به خواص خودویژه مشرق صحبت کرده بودین. چه چیزی ممکنه از این واگن موتوری که شبانه تو بیابون حرکت میکنه خودویژه‌تر باشه؟

کوپر با حالت پرمعنائی گفت:

— منظورتونو فهمیدم. شما هم دارین دچار بیماری داویدوف میشین. اسمش «مرض بیابونه».

در این لحظه بطور حتم یقین کردم که کوپر واقعاً «ییلاق‌نشین» تیپیک عصر ماست.

پرسیدم:

— این خط رو چه وقت ساختن؟

جواب داد:

— سال هزار و نهصد و بیست و هفت. کسی که ساختش داویدوف بود.

وقتی گوری‌یف را ترک میکردم خاطرهٔ داویدوف سردار موسپید بیابان‌ها و سیمای کوپر «ییلاق‌نشین» را با خودم بردم.

کوههای گچ صورتی

مانقشلاق آخرین نقطه خط سیری بود که پروکوفی‌یف بمن داد. این آخرین نقطه‌ٔ خط سیر ماربیچ بدور سواحل خلیج بود که بررسی نقاطی که با قره‌بغاز بستگی ناگسستنی داشتند در آن بپایان میرسید.

بنابه گفته پروکوفی‌یف من فقط بعد از رفتن به آنجا این حق را پیدا میکردم که به قره‌بغاز بروم.

سفر به مانقشلاق را میشد سفری به سرزمین ستاره‌ها نامید.

من در قلعه اوریتسکی (که سابقاً قلعه آلکساندروفسکی نام داشت) با شخصی بنام واسیلی‌یف آشنا شدم. او نیز مانند داویدوف قصد داشت افسانه‌های بی‌معنائی را که درباره بیابان رواج داشت از میان بردارد و آن را مبدل به یار مددکار صنایع بزرگ نماید. او گزارشات هیئت‌های علمی (آندروسوف و ناتسکی و بایاروناس) را بررسی میکرد و نقشه‌های مختصر و دقیق استفاده ابتدائی از ثروت‌هائی را که این زمین‌شناسان کشف کرده بودند تنظیم میکرد. او به فکر گشودن راههای جدیدی بسوی قره تائو بود که در آنجا هوای گداخته بصورت کمربند استحفاظی عریضی منابع ذغال سنگ و نفت و فسفوریت ها و مس و منگنز را در پناه حمایت خود گرفته است.

واسیلی‌یف دوست داشت در اوقات بیکاری مجله «عالم‌شناسی» را مطالعه کند. در این مجله هر ماهه حیات عظیم آسمان که از نظر ما دور است: پیدایش ستارگان جدید و سقوط شهابها و فرضیات مربوط به منظومه‌های خورشیدی جدید و جریان کارهای مربوط به مطالعات اشعه کیهانی درج میشد.

فکر میکنم که این علاقه را آسمان مانقشلاق در واسیلی‌یف بوجود آورده بود. من هیچ جا ندیده‌ام که یک چنین باران‌های باعظمتی از ستاره‌ها بروی زمین ببارد و سیارات مختلف چنین برق درخشانی داشته باشند. برق سیارات بقدری قوی بود که شب‌ها بنظر میرسید سیارات از ورای فضاهای بیکران بطرف ما پرواز میکنند و مقصدشان نقطه واحدی از کره‌زمین در شبه جزیرهٔ مردهٔ مانقشلاق است.

سیارات برسم قدیم از ما دور بودند ولی من اثری را که در مانقشلاق بصورت آسمانی که با سرعت سقوط میکند در من بجا ماند هرگز فراموش نمیکنم.

سفر من در شبه جزیره چندان طولانی نبود و فقط شش روز از وقتم را گرفت. من باتفاق واسیلی‌یف باینور و آنور میرفتم.

ما ناظر دریاهائی از شن بودیم که در افق به کوههای قائم صورتی و سفید ختم میشدند. کوهها در یک خط، سر به فلک میسائیدند. قلل آنها عین دشتی که در پایشان گسترده شده بود صاف و هموار بود.

ما قشرهائی از ذغال سنگ دیدیم که به سطح زمین رسیده و به همین شکل باقی مانده بود. تا سال ۱۹۱۴ ذغال سنگ اینجا را شرکت کشتیرانی «قفقاز و مرکوری» استخراج میکرد ولی بعد منصرف شد زیرا حمل ذغال بی‌اندازه گران تمام میشد. تمام ناحیه ذغال‌خیز مملو از چشمه های آب شیرین است. در بیشه تیوبه‌جیک شن‌هائی دیدیم که نفت منجمد دانه‌های آن را بهم وصل کرده بود. شن‌ها عین سواره‌رو خیابان‌های مدرن مسکو بوی قیر میداد.

من تئوری پروکوفی‌یف را برای واسیلی‌یف تعریف کردم. بنظر من وجود نفت در مانقشلاق بهترین گواه تئوری اوست.

واسیلی‌یف جوابی به من نداد. او که اهل محلی بنام «چورنی‌یار» در جوار رود ولگا بود و شخص کم‌حرف و دقیقی بود از نتیجه‌گیری‌های عجولانه و استنتاجهای قبل از موقع پرهیز میکرد. واسیلی‌یف گفت:

— شاید. ولی فعلا فسفوریت‌ها بیشتر فکرمو مشغول میکنن.

منابع فسفوریت‌ها پای کوههای گچ صورتی‌رنگ واقع بودند. کوههای مزبور که دره‌های زیادی قطعشان کرده بود از دور شباهت تامی به مغز سر انسان داشتند. من از زبان یکی از محققان مانقشلاق شنیده بودم که اگر این چین‌خوردگی‌ها را صاف کنند مساحت کوهها دویست برابر بیشتر میشود.

کوهها بصورت گنبدهای صورتی‌رنگ سر به آسمان میسائیدند و بسیار سبک بنظر میرسیدند انگار از مادهٔ اسفنجی متخلخل عظیمی ساخته شده بودند. در کوهپایه‌های آنها گویها و کلوخه‌ها و تیله‌های منجمدشده‌ای پاشیده بود. واسیلی‌یف یکی از کلوخه‌ها را با پا جابجا کرد و گفت:

— این که میبینین فسفوریته.

قطر برخی از گوی‌ها بیش از یک متر بود و ما خودمان را در سایه آنها از شر آفتاب مخفی میکردیم.

ساعت از دو گذشته بود. این وقت روز هوای داغ به حد اکثر غلظت خود میرسد. ما تصمیم گرفتیم به یکی از دره‌های عرضی کوهستان پناه ببریم. بنابه گفته واسیلی‌یف آنجا واحه‌ای وجود داشت.

من پوزخندی زدم و به این فکر افتادم که واحه مزبور چیزی جز یک چاه اسف‌انگیز با دو سطل آب کدر که بوته‌های خار و خسک دوروبر آن روئیده است نیست. چه واحه‌ای ممکن بود زیر این آسمان سوزان که همه چیز را مبدل به خاکستر میکرد وجود داشته باشد!

ما سواره از روی منابع روباز فسفوریت‌ها گذشتیم و وارد دره شدیم. بعد، از گردنه کوه بالا رفتیم و با منظرهٔ دشتی که پوشیده از کشتزارهای چهارگوش ارزن چاق بود روبرو شدیم. اطراف کشتزارها چنارهای سبز و لطیفی روئیده بودند و ته دره جویبارهای شفافی میدرخشیدند. یک خانه کاه‌گلی چهارگوش در سایه درختان چنار سفیدی میزد.

واسیلی‌یف از گوشه چشم بمن نگاه کرد. اسب‌ها که نزدیکی آبشخوار را حدس زده بودندشیهه کشیدند و از دست راکب‌های پرصبروحوصله خودشان شکایت کردند. من برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. بیابان در کمین این قطعه زمین سبز و خرم نشسته بود. منظرهٔ بیابان از اینجا شبیه پوست غول‌آسای شتر نحر شده بود. بوته‌های بشته بصورت پشم گلوله‌شده‌ای که هنوز رنگ و رویش را از دست نداده بود بچشم میخورد.

هوا برفراز زمین عین گلیسرین برق میزد.

وقتی پائین رفتیم دوباره وارد محوطه وسیعی از منابع فسفوریت‌ها شدیم.

واسیلی‌یف گفت:

— اینهم مواد خامیه که برای قره‌بغاز لازمه.

او کنار یکی از گویهای شکسته که به دو قسمت کاملا مساوی تقسیم شده بود ایستاد. وسط شکستگی‌های گوی، بلورهائی دیده میشد. بلورها بصورت شعاع‌های باریکی از مرکز بطرف سطح بیرونی کشیده میشدند.

واسیلی‌یف گفت:

— مجتمع قره‌بغاز باید اسید سولفوریک تهیه کنه. اگه فسفوریت را با جوهر گوگرد عمل بیآریم سوپرفسفات مرغوبی بدست میاد. ما میخواهیم از اینجا راهی بطرف دریا بکشیم. فسفوریت ها از این راه بطرف دریا برده میشن. بعد اونها رو به قره‌بغاز حمل میکنیم. ما توی آسیای میانه خودمون برای کود دادن مزارع پنبه از مخلوط سوپرفسفات و کنجاله پنبه استفاده میکنیم. اسمش پخته‌نوریه.

از واسیلی‌یف شنیدم که کوههائی باسم تائورقیر وجود دارند که در فصل بهار آبهای بهاری فراوانی از یکی از دره‌های آن باسم قارین‌یاریغ سرازیر میشوند. کوههای تائورقیر نزدیک ساحل شرقی قره‌بغاز در جنوب دماغه غولان قورلان واقعند. تا بحال فقط یک نفر به این کوهها رفته که زمین‌شناسی باسم لوپوف بود. لوپوف در این محل در مساحت هزار و ششصد کیلومتر مربع منابع ذغال سنگ و منابع فراوانی از فسفوریت‌ها و چشمه‌های کوچک بیشمار کشف کرد.

زمین‌شناس بایاروناس سعی کرد از سمت شمال یعنی از طرف مانقشلاق به کوههای* تائورقیر برسد ولی کارگرها از رفتن با او به این نقطه ناشناخته خودداری کردند.

منابع ذغال سنگ تائورقیر از هر منبع دیگری به تأسیسات میرابیلیت‌سازی قره‌بغاز نزدیک‌تر هستند ولی تابحال بطور کامل مطالعه نشده‌اند.

قارین یاریغ فرورفتگی عظیمی است که از کوههای قره‌تائو بسوی قره‌بغاز کشیده میشود. تمام آبهای بهاری کوههای قره‌تائو باید از طریق این فرورفتگی به خلیج سرازیر شوند ولی قسمتی از آبها راکد میماند و باطلاقهای شور و غیر قابل عبوری بوجود میاورد و بقیه آب به گودالهای قیفی‌شکلی که در خاک وجود دارند میریزد.

جریان آب بهاری شدت فوق‌العاده زیادی کسب میکند. از روی اثری که جریان آبهای بهاری بجا میگذارند میتوان نتیجه گرفت که عرض سیلاب به صد و پنجاه متر و عمق آن به دو متر میرسد. خاک که دارای درز و شکاف‌های زیادیست آب این آبشارها را جذب میکند آن را با نمک قاطی میکند یا به آن خاصیت مسهلی

بخشیده در برخی نقاط بشکل چشمه‌های کوچک به سطح زمین میرساند.

ما به آلونک کاه گلی نزدیک شدیم و با همسر زبر و زرنگ و لاغراندام صاحبخانه که قزاق جوانی بود و روی چکمه‌اش کفش نقره‌دوزی شده پوشیده بود و با پدر او سلام و احوالپرسی کردیم. پیرمرد ریش کم‌پشتی داشت که در دو طرف چانه‌اش راست ایستاده بود.

پیرمرد پرسید:

— خبر بر؟ *

ما آب سرد گوارائی خوردیم و وظیفه‌مان را بعنوان میهمان که تعریف کردن خبرهای شهر است انجام دادیم و شب در خانه مرد قزاق ماندیم.

بیابان تمام شب مانع خواب من شد. ستاره‌ها مثل تکه‌های یخ در آسمان سیاه آب میشدند و بصورت مه بطرف زمین سرازیر شده روشنائی خفیفی بوجود میاوردند. رودخانه‌های بزرگ کهکشان بطرف شن‌های شب‌زده قارین یاریغ که در جهت جنوب تا خود قره‌بغاز امتداد سیافت سرازیر میشد.

آب جویبار با صدای شرشر خواب‌آلودی جریان داشت. واسیلی‌یف که کیک‌ها کلافه‌اش کرده بودند راجع به فضا شروع به صحبت کرد و گفت که فاصله خورشید ما تا خورشید نزدیک‌ترین منظومه شمسی یعنی ستاره آلفا قنطورس دویست و پنجاه برابر فاصله زمین تا خورشید است.

من در حالیکه تعجب میکردم چرت میزدم. گاهی اوقات لرزشی بمن دست میداد و چرتم پاره میشد. در خواب بنظرم میرسید که این صدای شرشر آب نیست بلکه زنگ ستارگانی است که نور آنها تریلیون سال بسوی زمین میاید. خواب میدیدم که کهکشان در دریای خزر سقوط کرده است. کشتی «چیچرین» کهکشان را طی میکرد و ته آن بقدری شفاف بود که هزاران ماهی و عروس دریا که سیل‌آسا بطرف اعماق دریا سرازیر میشدند از میان آن دیده

---

* چه خبر تازه؟ (به زبان قزاقی).

میشد. پروکوفیِیف میگفت که ماهیهای مرده بصورت قشرهای ضخیمی ته‌نشین میشوند و هزاران سال بعد مبدل به نفت میشوند.

نزدیکیهای سحر کاملا بیدار شدم. نور آسمانی‌رنگی از سمت شرق میتابید. ستاره‌ها به رنگ زرد درآمده و حالت میوه‌های ریزی بخود گرفته بودند که نزدیکی خورشید خشکشان کرده باشد. من از منزل خارج شدم و مثل کسانیکه آب سرد میخورند مشغول استنشاق هوای لطیف صبحگاهی شدم.

اسبها بمن نگاه میکردند و با صدای آرامی شیهه میکشیدند. شاید آنها داشتند به من صبح به‌خیر میگفتند و از من میخواستند که در رفتن عجله نکنم.

موقعیکه داشتیم برمیگشتیم فلات خیره‌کننده اودوک که خاک آن از گچ سفید تشکیل شده بود مثل دریای منجمد سفید برق میزد. ما آهسته وارد دریای گچ شدیم و عینک‌های سیاه رانندگی را به چشم زدیم. در این نقاط خورشید حقیقتاً زجرآور و کشنده بود.

مطالبی برای تاریخچه خلیج

ستوان ژربتسوف در سال ۱۸۴۷ سواحل خلیج قره‌بغاز را دور زد.

روسیه سابق علاقه‌ای به ثروت‌های طبیعی خود نشان نمیداد. تنها در سال ۱۸۹۷ وزارت بازرگانی و صنایع حرکتی به خودش داد و هیئتی بریاست اشپندلر که متخصص آب‌شناسی بود به قره‌بغاز اعزام داشت. هیئت مزبور به این نتیجه رسید که خلیج بزرگ‌ترین معدن نمک گلوبر جهان است.

از همان وقت تاریخچه رنگارنگ و متنوع خلیج شروع شد. این تاریخچه هیچ جا یادداشت نشده است. آن را باید از روی مقالات زمین‌شناسان و داستان‌های دریانوردان و قایق‌رانان ترکمن و از روی گزارشات رؤسای هیئت‌های اعزامی و پروژه‌های فراموش‌شده و دفاتر ناوها و کشتی‌ها و سایر منابع نادر و مغایر و مباین احیا نمود.

تب طلا دوروبر خلیج را در برمیگرفت.

در اواخر قرن نوزدهم در پطربورگ کنگره جهانی زمین‌شناسی تشکیل شد. در این کنگره بود که زمین‌شناسان برای اولین بار از وجود ثروت‌های بی‌پایان خلیج قره‌بغاز آگاهی یافتند.

در آن زمان تمام فکر و ذکر اروپا و آمریکا مانند امروز در اطراف سولفات مصنوعی (یعنی میرابیلیت آزاد شده از آب) دور میزد. هزاران کارخانه برای تولید سولفات ساخته میشد. برای همین، خبر مربوط به قره‌بغاز مثل بمب بزرگی بین صاحبان صنایع سولفات‌سازی منفجر شد. بلافاصله پروژهٔ مجتمع جهانی شیمی در جزیره چلکن تنظیم شد. این مجتمع میبایست با سولفات قره‌بغاز کار میکرد. سرمایه‌داران فرانسه و انگلیس و بلژیک در رأس پروژه مجتمع قرار گرفتند.

ولی دولت تزاری از واگذاری قره‌بغاز و چلکن به کنسرسیوم بین‌المللی خودداری کرد.

سه سال چانه‌زدن نتیجه‌ای نداد.

در سال ۱۹۰۹ خانم تاجری باسم مادام کنیازوا هیئتی از طرف خودش به سواحل قره‌بغاز فرستاد. ثروت‌های زاخاری دوبسکی مالک مطلق مانقشلاق خواب و خوراک را بر این زن حسود حرام کرده بود.

طبیعی است که مهندسان «خوشقلبی» پیدا شدند که حاضر شدند در ازای مزد قابل توجه قره‌بغاز را به املاک مادام کنیازوا «ملحق» سازند و از طرف او مدعی مالکیت تمام سواحل غربی و جنوب غربی خلیج بشوند.

ولی مادام کنیازوا دیر به دست و پا افتاده بود زیرا کاتیک کارخانه‌دار سازندهٔ کاغذ سیگار و شرکت سهامی «آیواز» بهترین قطعات ساحلی را که امواج دریا میرابیلیت را بیش از هر جای دیگر در آنجا به ساحل میریخت تصاحب کردند. آنها وام‌های کلانی از بانک‌های مختلف گرفتند تا ثروت‌های طبیعی خلیج را تبدیل کنند. البته وجوه مزبور صرف بورس‌بازی شد و مقدار ناچیزی میرابیلیت که برای گمراه کردن دیگران بدست آمده بود در ساحل ماند و تبدیل به سنگ شد.

از هیئت اعزامی مادام کنیازوا در سواحل قره‌بغاز فقط قایق‌های سبزرنگ پوسیده که قسمتی از آن‌ها زیر شن‌های ساحل مدفون شده بود باقی ماند.

رئیس هیئت مزبور بمنظور انجام سفر دریائی در خلیج به باکو رفت و سعی کرد کشتی‌های ته‌صافی پیدا کند که زیاد در آب ننشینند. در باکو فقط دو فروند از این نوع کشتی‌ها وجود داشت. یکی به شرکت کشتیرانی مشکوکی بنام «سنچوری» و دیگری به برادران آشوروف که از لحاظ زرنگی دست کمی از شرکت فوق‌الذکر نداشتند تعلق داشت. «سنچوری» و برادران آشوروف تصمیم گرفتند مادام کنیازوا را لخت کنند و پول کرایه افسانه‌واری از او خواستند. هیئت اعزامی مجبور شد با قایق‌های ترکمنی به خلیج عزیمت کند و مرد باسابقه‌ای را که از تاتارهای اهل قازان بود بعنوان راهنما با خود ببرد.

اعضای هیئت اعزامی مادام کنیازوا که بیشترشان دانشجو بودند با قایق خلیج را در چند جهت قطع کردند. آنها در سواحلی که هوایش بوسیله انیدرید سولفوریک مسموم شده بود دچار خفگی میشدند، خلیج‌های کوچک و کم‌عمقی را که آب آنها تا قوزک پا بود پیاده طی میکردند ولی موفق به کشف میرابیلیت نشدند زیرا فصل تابستان و هوا گرم بود و تمام میرابیلیت در آب ولرم حل شده بود.

با این حال هیئتی که با پول مادام کنیازوا اعزام شده بود موفق شد به این نتیجه برسد که میرابیلیت در فصل زمستان که هر شیئی در آب خلیج پوشیده از بلورهای میرابیلیت میگردد بمقدار زیادی ته‌نشین میشود. هیئت اعزامی آسان‌ترین شیوهٔ استخراج میرابیلیت را از ته خلیج که بنظر اعضای آن راحت‌ترین شیوه استخراج بود پیشنهاد کرد. بموجب این پیشنهاد میرابیلیت را میبایست با گونی‌های معمولی از ته خلیج درآورد. اعضای هیئت تیرهائی در خاک کوبیدند و املاک مادام کنیازوا را محصور کردند و بازگشتند.

در دفاتر این هیئت برای اولین بار گفته شده بود که در پنجاه کیلومتری ساحل شرقی خلیج در پای کوههای تائورقیر ذخایر

ذغال سنگ وجود دارد. اعضای هیئت خواستند این ذخایر را بررسی کنند ولی چون فصل تابستان بود هیچکس از بومیان حاضر نشد آن‌ها را به کوهستان ببرد و راهنمائیشان کند.

چندی بعد جنگ اول جهانی شروع شد و قره‌بغاز بدست فراموشی سپرده شد. فقط گاهی اوقات چادرنشینان نادری به پهنه سربی‌رنگ و طوفانی آن نزدیک میشدند ولی آنها هم در این سواحل عبوس نمی‌ماندند و براه خود ادامه داده بطرف کراسنوودسک میرفتند.

خلیج در تنهائی موج میزد. در قشلاقهای ترکمن‌ها میگفتند که روسها آب ملعون آن را ترک کرده و نتوانستند هیچ چیز مفیدی از آن استخراج کنند.

در سال ۱۹۲۰ ولادیمیر ایلئیچ لنین موضوع استفاده از ثروت‌های قره‌بغاز را مطرح کرد. چهل هزار روبل طلا برای تجهیز هیئت اعزامی اختصاص داده شد. این هیئت میبایست شیوهٔ استخراج میرابیلیت را معلوم و بلافاصله اقدام به استخراج آن میکرد.

شخصی بنام پادکاپایف که زمین‌شناس بود در رأس هیئت قرار گرفت. نتیجه گیری‌های علمی هیئت فوق‌العاده باارزش بود ولی از نظر عملی کمترین نتیجه‌ای نداد. مهندس بی‌تجربه کارگران عیال‌واری در هشترخان استخدام کرد و آنها را به بیابانهای قره‌بغاز آورد. ذخیرهٔ آذوقه کم بود و قبل از اینکه استخراج میرابیلیت روبراه شود آذوقه ته کشید.

در نتیجهِ کارگران پراکنده و متواری شدند.

بخش علمی هیئت اعزامی پادکاپایف سه سال در خلیج کار کرد. هیئت با کشتی «نیژنی نووگورود» در معیت دو ناوچه نظامی «شائومیان» و «پره‌بوینا» به خلیج آمد.

پادکاپایف معلوم نمود که در خلیج هرساله مقدار خیلی زیادی میرابیلیت ته‌نشین میشود. منابع میرابیلیت این ناحیه بعنوان بزرگترین منابع جهان ارزیابی شد.

میرابیلیت در اواسط ماه نوامبر در آبهای خلیج متبلور میشود. در اواسط ماه مارس تبلور میرابیلیت متوقف میگردد و جریان معکوس آن یعنی حل‌شدن میرابیلیت در آب وارم شروع میشود. بهمین علت میرابیلیت را «جماد پریودیک» نامیدند.

در قره‌بغاز علاوه بر میرابیلیت مقدار زیادی کلرور سیلیس و کلرور سدیم (نمک طعام معمولی) کشف شد.

پادکاپایف با زحمت زیادی وارد خلیج قره‌بغاز گردید، برآمدگی شنی عریضی که در تمام طول دهانه خلیج وجود داشت مانع ورود کشتی میشد. در موقع طوفان امواج کف‌آلود بلندی در این قسمت بوجود میآمد و موقعیکه دریا آرام میشد ریزش شدید آب دریا از روی سد شنی به عمق خلیج بخوبی قابل رویت بود. در این قسمت رنگ آب بشدت تغییر میکرد بطوریکه در یک طرف، آب دریا نیلگون و در سمت دیگر برنگ سرب بود.

ناوچه «پره‌بوینا» با سرنشینان ازخودگذشته‌اش موفق شد با پهلو از روی سد شنی رد بشود و سواحل شمالی خلیج را دور بزند.

سفر هیئت با دورهٔ سیاست جدید اقتصادی* مصادف شد. شایع شد که در باکو شروع به خریدن صدها تن سدیم کرده‌اند. در همین موقع سروکله کشتی کاملا ته‌صاف و دوده‌گرفته‌ای در خلیج قره‌بغاز پیدا شد. ماشین لق و فرسوده کشتی با سر و صدای زیادی کار میکرد و دیگها نیمی از بخار خود را از دست میداد.

سرنشینان تندخو و جنجالی کشتی ناشناس انبارهای کشتی را پر از سولفات کردند و بعد از اینکه صدها فشنگ بطرف غازهای وحشی شلیک کردند خلیج را بصوب باکو ترک کردند. آنجا سولفات را بجای سدیم فروختند. ولی ملاحان سودجو را به محاکمه کشیدند و سفر کشتی ناشناس مبدل به اولین و آخرین سفر آن گردید.

در سال ۱۹۲۳ یک دسته کارگر به سرپرستی دانشجوئی که نیم‌تنه پاره‌ای پوشیده بود کنار دماغه کورقزول پدیدار شد. کورقزول به زبان قزاقی یعنی «دختر کور».

این عده را کارخانه شیشه‌سازی «روشنائی‌های داغستان» به این محل فرستاده بود. کارخانه اغلب بعلت کمبود سولفات تعطیل میشد

---

* نپ یا سیاست جدید اقتصادی ــ سیاستی است که در دوره انتقال از سرمایه‌داری به سوسیالیسم در کشور شوروی اعلام گردید. در این دوره به بخش خصوصی اجازه فعالیت داده شد. (م.)

در حالیکه ذخایر سرشار سولفات بغل دست آن در خلیج قره‌بغاز انباشته شده بود.

کارخانه نزدیک دماغه بکتاش یک اسکله و خانه آجری ساخت. سولفات را از کورقزول با شتر و قایق‌های ترکمنی به اسکله می‌آوردند و آنجا بار کشتی میکردند.

سال ۱۹۲۳ را میتوان نخستین سال بهره‌برداری از ثروت های قره‌بغاز شمرد. دانشجوئی که نیم‌تنه پاره تنش بود در بکتاش، به خانه نوساز انتقال یافت و تا بامروز در قره‌بغاز زندگی میکند.

سولفات همان نمک گلوبر خشک است. رنگ این ماده بقدری سفید است که اگر تابستان‌ها در نور شدید آفتاب به آن نگاه کنند ممکن است به چشم لطمه بزند. میرابیلیت همان نمک گلوبر است که از آب اشباع شده است. میرابیلیت از ده واحد آب و یک واحد نمک گلوبر تشکیل میشود. و اما صنایع احتیاج به سولفات دارد و هیچ معنی ندارد که دست به کار حمل میرابیلیت بزند زیرا حمل میرابیلیت بمعنای حمل آب است.

بهمین جهت میرابیلیت را خشک میکنند یا بقول شیمیست ها آب آن را میگیرند. آب و هوای گرم قره‌بغاز و بادهای خشک و دائمی به خشک شدن میرابیلیت کمک زیادی میکنند.

میرابیلیت را بصورت کپه‌های کوتاهی می‌چینند و دو روز بعد روی آن قشر خالص سولفات خشک بوجود میاید. سولفات را بدون ترس از اینکه با میرابیلیت مخلوط شود براحتی جمع میکنند زیرا بین سولفات و میرابیلیت قشر سفتی بوجود میاید. بعد قشر مزبور را میشکنند و خرد میکنند و میرابیلیت دوباره خشک میشود و لایه جدیدی از سولفات خالص تولید میکند.

این عمل خشکاندن مدت زیادی طول میکشد و کاملا به هوس‌های خلیج قره‌بغاز بستگی دارد. بمحض اینکه باد وزیدن بگیرد ابری از سولفات برمی‌خیزد و بطرف بیابان برده میشود و اراضی پهناوری را پوشیده از گرد براق و تلخی میکند.

تا موقعیکه دانشجو سولفات را به دربند صادر میکرد در قره‌بغاز مالک جدیدی که اسمش «کرکولی‌سول» بود پیدا شد. این سازمان در دریاچه نمک عظیم کولی که بین قره‌بغاز و دریا

گسترده شده است مشغول تهیه نمک طعام و در عین حال مشغول تهیه سولفات قره‌بغاز گردید.

کارمندان «کرکولی‌سول» که معلوم نبود کجا استخدام شده بودند در تمام کرانه بعنوان اشخاص سودجوئی که دستشان کج بود معروف شده بودند. آنها نمک را برای صدور به کشورهای همسایه تهیه میکردند. ترکمن‌های بیابان‌نشین که چشمهای تیزبینی داشتند متوجه شدند که شب‌ها قایق‌های خارجی میآمدند و نمک بار میکردند، اشخاص مشکوکی سرزده به تاسیسات میآمدند و با همان سرعت ناپدید میشدند. آنها متوجه دود کشتی در افق میشدند که هرگز به ساحل نزدیک نمیشد و با پدیده‌های عجیب زیادی روبرو میشدند. ترکمن‌ها که اهل نقاط مرزی بودند از روی این علائم پی بردند که نمک را بشدت میدزدند.

بزودی کشتی «آرمنیا» که شبانه نمک را در دریای آزاد از انبارهای خودش بار قایق‌های خارجی میکرد توقیف شد. معلوم شد که کارمندان «کرکولی‌سول» نمک را بمقادیری که در حکم افسانه بود قاچاق میکردند. قاچاقچیان دستگیر شدند.

تاریخچه بدون افتخار «کرکولی‌سول» به همین جا خاتمه یافت. جای آن را سازمانی بنام «کارابوسول» گرفت که ناوی جسوری بنام بولونکین در رأس آن قرار گرفته بود. این «سول» جدید نیز مانند «کرکولی‌سول» ترجیح داد از دریاچه الله‌تپه نمک طعام استخراج کند و کاری به کار سولفات نداشته باشد.

بالاخره در پائیز سال ۱۹۲۶ یک کمیسیون دولتی به قره‌بغاز آمد و به این اوضاع درهم‌وبرهم خاتمه داد. کمیسیون بیش از صد و پنجاه هزار تن سولفات در سواحل خلیج کشف کرد. این مقدار سولفات بوسیله کلیه مالکان برق‌آسای خلیج که در یک چشم‌بهم زدن راه ابدیت را در پیش گرفتند تهیه شده بود.

به سازمان جدید که اسمش «ترکمن‌سول» بود مأموریت داده شد بلافاصله مشغول استخراج صحیح سولفات در ساحل جنوبی خلیج در نزدیکی دماغه اوم‌چال بشود. استخراج سولفات شروع شد و تا سال ۱۹۲۹ بآرامی ادامه یافت تا اینکه تراست «قره‌بغاز سولفات»

برای بهره‌برداری از ثروت‌های خلیج تاسیس گردید. بدین ترتیب مرحله اول حیات خلیج به گذشته سپرده شد.

تراست «قره‌بغازسولفات» بعنوان مالک مطلق به سواحل خلیج آمد. تراست مزبور قره‌بغاز را در برنامه عمومی صنعتی کردن نواحی شرقی کشور که برنامه جسورانه آبادانی بیابان بود گنجاند.

بکمت - دروغگوی پیر

تو پژمرده میشدی ولی حالا —
شکوفان هستی، ای خوارزم!

ترانه روز ترکمنها

باریل بکلی مأیوس شده بود. کار با عمله‌های ترکمن تا موقعیکه بکمت پیر در حوالی تاسیسات شمالی «قره‌بغازسولفات» زندگی میکرد امکان نداشت. امروز بکمت دوباره سخنرانی خرافاتی او را برهم زد.

شب، ترکمن‌ها با سر و تنی گرد و خاکی کنار کومه‌ها جمع شدند. خرمن‌های آتش زبانه میکشید. باد بطرف خلیج میوزید. دود سفید بوته‌های افسنتین که در خرمن‌های آتش میسوخت بصورت ابر چندطبقه روی سطح آب گسترده میشد.

ستارگان محو و شیری از خلال دود برق میزدند. مد سنگین که از ریختن امواج کف‌آلود و چسبناک بروی ساحل خسته شده بود کنار ساحل شنی آرام میگرفت.

حکیم — یگانه سگ تاسیسات کنار آب میدوید و با صدای گرفته‌ای رو به شرق پارس میکرد. آنجا قرص ماه در میان آتش هولناک و عبوسی از پشت بیابان درمیآمد. حکیم از دو چیز نفرت داشت — یکی ماه و دیگری ناوچه بخاری که اغلب اوقات از قرارگاه تراست خلیج به تاسیسات شمالی میآمد. حکیم در اسکله دراز میکشید و سر ناوچه که روی امواج تکان میخورد و به لبه اسکله میخورد میغرید.

آنروز همه جمع شده بودند، حتی مراد که سابقاً در حسنقلی نامه‌رسان بود.

مراد مبتلا به روماتیسم بود. این بیماری در بیابان بندرت پیدا میشود. مراد به داشتن این بیماری مشهور شده بود و مثل همهٔ کسانیکه مبتلا به بیماری‌های اسرارآمیز هستند از حیث خارق‌العاده بودن شخصیت خودش کسب معروفیت کرده بود. روماتیسم برای یک ترکمن عین سالک پیوک برای یک فرد اروپائی عجیب و غیرعادیست.

بخاطر دارم که روزی در یک سوراخ پر گرد و غبار بازار کراسنوودسک یک ساعت تمام ناظر خارج کردن کرم بلند پیوک که عین موی اسب نازک بود از پای یک ترکمن درشت‌اندام بودم. کارچاگین پهلوی من ایستاده بود و با حیرت و تعجب به این منظره نگاه میکرد. او موقعیکه در شهر کاستراما زندگی میکرد حتی تصورش را نمیکرد که ممکن است چنین بیماری‌هائی وجود داشته باشند.

کرم را با احتیاط روی چوب کبریت می‌پیچیدند. موقعیکه کرم مقاومت نشان داد کبریت را با کرم بوسیله باند به پای ترکمن بستند و عامل خارج کردن کرم، دستی به شانهٔ خرمائی‌رنگ ترکمن زد و او را مرخص کرد که برود و یک روز دیگر صبر کند. تمام معالجه بیماری در این خلاصه میشد که سر کرم را سوار چوب کبریت کنند و بعد کرم را با احتیاط زیادی در طول یک هفته از بدن بیمار خارج نمایند. اگر کرم قطع بشود تمام معالجه بی‌اثر میماند.

بیماری مراد هم تقریباً یک چنین اثری در ترکمن‌ها بجا میگذاشت. آنها دور و بر او چمباتمه میزدند و مجبورش میکردند که زانویش را خم و راست کند. از زیر کاسه زانوی مراد صدای ترق بلندی شنیده میشد و آنهائیکه جلوتر نشسته بودند خودشان را عقب میکشیدند و روی عقبی‌ها میافتادند و با ترس و وحشت نچ و نچ میکردند. بکمت به مراد توصیه کرد که زیر زبانش را نیشتر بزنند و یک پیاله خون از زیر زبانش خارج کند و اگر باریل با

خشم و عصبانیت دخالت نمیکرد بکمت با تیغ کند و لبه بریده خودش زبان نامه‌رسان سابق را میبرید.

داستان بیماری مراد بقدری مورد توجه باریل قرار گرفت که او حتی مقاله‌ای برای روزنامه «ایسکرای ترکمنستان» نوشت و طی آن تقاضا نمود که اقدامات عاجلی اتخاذ گردد تا در آینده چنین مواردی دیده نشود.

خورویریخ که بعد از ساختمان راه کراسنوودسک به قره‌بغاز بریاست تاسیسات شمالی تراست منصوب شده بود، بعد از خواندن این مقاله به باریل گفت:

— برای اینکه پستچی‌های حسنقلی رو از شر روماتیسم خلاص کنیم باید توی برنامه سال آتی معادل یک و نیم میلیون روبل کارهای خاک‌برداری در نظر بگیریم. میبینین از یک خبر کوچک روزنامه چه کارهائی ساختس؟

باریل بانگ زد:

— جداً که این مهندسها شورشو درآوردن. اونها همه رو جز خودشون احمق میدونن.

در حالیکه داستان بیماری مراد خیلی ساده بود. او بعنوان پستچی در حسنقلی کار میکرد. کشتی در دوازده کیلومتری ساحل حسنقلی لنگر میانداخت زیرا بعلت کم‌بودن عمق دریا نمیتوانست نزدیک‌تر بیاید. برای رسیدن به کشتی میبایست یک کیلومتر و نیم با ارابه توی دریا رفت و بعد سوار قایق ته صافی باسم قولاز شد و بطرف کشتی حرکت کرد.

مراد، ماهی چهار بار بطرف کشتی میرفت. هیچکس نمیدانست و ممکن نبود بداند که کشتی چه موقع میرسد و چقدر دیر میکند. مراد با قایقش وسط دریا لنگر می‌انداخت و غذای ناچیزش را درمیآورد و میخورد.

عصر میشد، شب میشد ولی از کشتی خبری نبود. آنوقت مراد ته قولاز دراز میکشید و پاسی از شب گذشته با شنیدن سوت ممتد و گوشخراش کشتی از خواب می‌پرید.

مراد پست را تحویل میگرفت و بطرف ساحل پارو میکشید ولی گاریچی تنبل را پیدا نمیکرد چون او مدتها قبل از آمدن کشتی

میرفت. در نتیجه، مراد گونی‌های چرمی پست را به دوش میکشید و یک کیلومتر و نیم در حالیکه تا زانو توی آب بود بطرف ساحل میرفت.

مراد بیست سال تمام، تابستان و زمستان که آب یخ دریا عضلات پا را منقبض میکرد شبانه به دریا میرفت.

روزی یکی از گونی‌ها از دستش توی آب افتاد و مقداری از نامه‌ها خیس شد.

باری، آنشب جوانی باسم گذر که در گذشته جزو گروه پروکوفیی‌یف بود و مرد ابریشم‌کار پیری از فیروزه که اسمش را هیچکس نمیدانست به جلسه آمدند. ابریشم‌کار در گذشته کرم ابریشم پرورش میداد ولی روزی مواد خام عمده‌ای که برای این کار طاقت‌فرسا لازم بود یعنی برگهای درخت توت تمام شد، همسر پیرش در گذشت و مرد ابریشم‌کار در خاک ترکمنستان براه افتاد و بعنوان فقیر حکیم شهرتی بهم زد.

بکمت البته در ردیف اول نشسته بود. او با مسرت برای باریل سر تکان میداد و چپ و راست وراجی میکرد و همسایه‌ها را کنار میزد که جای راحت‌تری برای خودش باز کند. صورت بکمت از فرط خوشحالی برق میزد. بکمت با بیصبری منتظر شروع سخنرانی باریل بود. باریل فکر کرد «پیر دغل» و شروع به صحبت کرد.

گذر که بخوبی زبان روسی میدانست باو کمک میکرد. میبایست مطالب را با مهارت و احتیاط مطرح کرد. باریل با زبان ساده معنی واقعی باصطلاح «معجزاتی» چون رعد و برق و اتومبیل و کشتی را بطور مختصر توضیح میداد. ترکمن‌ها با دهان‌های از تعجب باز به سخنان او گوش میدادند.

باریل با لبخند به این فکر افتاد که جلسه کارگران حفار عین دورهٔ بچه‌های کودکستان است. در واقع، این مردان شجاع که آفتاب پوست بدنشان را سیاه کرده بود و در بیابان هر رد پا و تپه و گذری را میشناختند از حرف‌های او ذوق میکردند و با صدای بلند میخندیدند و با کف دست به کلاه همدیگر میزدند و گرد و خاک خفقان‌آوری بلند میکردند.

آنها دست‌های باریک و قهوه‌ای‌رنگ خودشان را که میتوانستند

از فاصله نیم کیلومتری هدف را بدون خطا بزنند میان آستین خلعت‌های پاره پاره خودشان قایم میکردند.

بکمت وسط حرف باریل که هنوز سخنرانی‌اش را تمام نکرده بود پرید و گفت:

— اتومبیل که ارابه شیطونه آدم ساخته. آفرین به او اما چیزی که آدم نتوانسته درست کنه درخت شادیه که اسمش قساقه. فقط خداونده که میتونه این درختو بسازه.

شنونده‌ها رویشان را بطرف بکمت برگرداندند و چشمهایشان برق زد.

بکمت به تعریف کردن یکی از داستان‌های خودش پرداخت. او بدون اینکه توجهی به قیافه ناراضی باریل بکند گفت:

— این داستان توی قریه وارون قلعه اتفاق افتاد. تو هم گوش کن. این یه داستان واقعیه و من خودم شاهدش بودم. سر راه مکه توی این قریه توقف کردم. من واسه اون راهی مکه شدم که دست کمی از درویش‌ها ندارم. اونوقتها هنوز صاحبمنصبهای تزاری به قرا میرفتن و توی خیوه شاه سعید اسفندیار حکومت میکرد.

صاحبمنصبهای روسی پول جمع میکردن. هر سال میبایس پنج روبل میدادیم تا بیست سال دیگه سوار کشتی بشیم و به مدینه بریم. از اونجا با زوار میتونستیم به مکه بریم. کشتی انقد صبر میکرد تا مردم باندازه یه گله گوسفند تو آغل تنگ جمع میشدن. من پنج روبل خودمو میدادم چون میخواستم حاجی بشم و عمامه سبزی روی سر بیعقلم بذارم.

بالاخره یه کاغذ و بیلیت کشتی گرفتم و سر راه عشق‌آباد شب توی قریه وارون‌قلعه پیش مرد موقرمزی باسم هوشت موندم و تمام شب راجع به مکه و یمن که درخت‌های قهوه داره و توی کوههاش نخل‌های بلند سر بآسمان میکشه حرف زدم. دل یک مومن نمیتونه طاقت اینهمه وسوسه رو بیاره. هوشت تمام شب به من حسودی کرد. بعد یه مهمون دیگه که اسب خوب و گاری تر و تازه‌ای داشت سر رسید.

وقتی هوشت خواست بره بخوابه بمن گفت: «میرم فکر کنم. شاید منهم با تو به مکه بیام که ستاره عصر رو تو آسمون سنگ

سیاه کعبه ببینم». من بهش گفتم: «کار خوبی میکنی» و خوابم برد.
شب بیدار شدم و دیدم یکی داره کنار تختم راه میره.
بین خواب و بیداری پرسیدم: «کیه؟»
هوشت گفت: «بخواب، دارم دنبال آتیش میگردم که چپق بکشم».
صبح هوشت با خوشحالی بطرف من اومد و گفت که اونهم به مکه میره اما توی کراسنوودسک به من میرسه. اتفاقاً راست گفت و توی کراسنوودسک بمن رسید. ما تمام راه بزرگ رو با نماز و عبادت طی کردیم و تقریباً غذائی نخوردیم.
وای چه چیزها که ندیدیم! شهرهائی دیدیم که جمعیتشون عین ریگ بیابون بود. استامبولو دیدیم و از هفت دریا رد شدیم. توی مکه با زواریکه از بلوچستان و هند و طرابلس آمده بودند توی کاروانسرا خوابیدیم. من تمام شب خوابم نمی‌برد و به همهمه مردم و بانگ نمازخونها و نعرهٔ صدها شتر گوش میدادم.
پنج دفعه این سعادت نصیبیم شد که سنگ مقدس قبله رو ببوسم.
شب سوم مردی از عمان به کاروان‌سرا اومد و یه کیسه شاخه خشک که میوه‌های ریز و چروکیده‌ای روش بود با خودش آورد.
اون داد میزد که میوه‌های شادی باسم قساق میفروشه تا روح زوار تو محضر پروردگار متعال شاد بشه.
ما میوه‌های این درختو خریدیم و نفری چهار تا خوردیم. نمیدونین چقد شاد شدیم. انگار ودکای روسی خورده بودیم. قاه‌قاه میخندیدیم و میرقصیدیم و داستان‌های وسوسه‌آور تعریف میکردیم. تا اینکه نزدیکی‌های صبح خوابمون برد و آدم ولگردی که لعنت الهی دامن ایل و تبارشو بگیره چاروق من و کیسه نون و زیتون رو که زیر سر هوشت بود دزدید و با خودش برد.
ما به خونه برگشتیم. موقعیکه برمیگشتیم من هی در حق هوشت دعای خیر میگفتم که دلش نسوخت آخرین پولشو بده و به زیارت خانهٔ خدا بره.
اما همینکه وارد وارون‌قلعه شدیم پلیس‌ها هوشت رو توقیف

کردن و اونو به عشق‌آباد بردن. من ماتم برده بود که چرا با آدمی که حاجی شده و گناههاشو با روزه و نماز پاک کرده بود باین شکل خشن و ناشایستی رفتار کردن.

و اما همون روز چی فهمیدم؟ یکماه بعد از اینکه ما به سفر رفتیم همسر هوشت که زن آروم و سربزیری بود به مقامات گفت که هوشت شبانه مهمونی رو که با اسب خوبی پیششون اومده بود بقتل رسوند و جسدش رو پشت قریه خاک کرد و اسب و ارابه رو توی عشق‌آباد فروخت و با پولی که درآورد به زیارت خانه خدا رفت.

یکمت داستان را تمام کرد. معلوم نبود که او جدی حرف میزند یا شوخی میکند. باریل با دقت به او نگاه کرد. پیرمرد آنقدرها که باریل در گذشته فکر میکرد صاف و ساده نبود.

باریل از کنار خرمن آتش برخاست و به خانه چوبی تنگی که خوروبریخ پشت پردهٔ کتانی گوشه‌ای باو داده بود رفت. گذر کنارش راه میرفت و میخندید. آخر پیرمرد داستان جالبی تعریف کرده بود.

گذر مرتب میگفت:

— پیرمرد شادیه، خیلی شاده! میخواد حسابی بهت کمک کنه.

باریل با ناراحتی فکر کرد: «کمک رو باش! بره به جهنم با اون کمکش!»

خوروبریخ و معاونش کازانسکی که تکنیسین موبوری بود و طوری زیر آفتاب سوخته بود که فرق موهای سرش شبیه اثر زخم خونین شده بود ترجیح میدادند در هوای آزاد بخوابند. خانه رتیل و عقرب داشت. در ساحل رتیل و عقرب کمتر بود چون این موجودات خبیث طاقت تحمل سولفات را نداشتند.

خوروبریخ و کازانسکی پوستین‌ها را روی تلهای مسطح سولفات پهن میکردند و اگر طوفان با غرش خودش شروع به بمباران سواحل نمیکرد و گرد نمک را هوا نمیکرد تا صبح راحت میخوابیدند.

در مواقع طوفان شترها پشت به باد میایستادند و نعره میکشیدند. آنوقت خوروبریخ و کازانسکی از جای خودشان میپریدند و در حالیکه دشنام میدادند و از خاکهٔ نمک اشک میریختند در خانه پنهان میشدند.

باریل هم روی سولفات میخوابید. شب‌ها سولفات برنگ مایل به سرمه‌ای در میآمد و میدرخشید. بستر سولفات، مانند بستر بلوری قصه‌ای که در دورهٔ کودکی خوانده و فراموش کرده بود برق میزد.

خوروبریخ چپق میکشید و میگفت:

— باید مراد رو مجبور کرد که ده دفعه تو خلیج شنا کنه. اونوقت از روماتیسمش فقط شایعه‌ای توی قشلاق‌ها باقی میمونه. رفیق باریل، شما به اینکار رسیدگی کنین و الا ترکمن‌ها اونو جزو آدمهای مقدس میذارن و وضع خیلی ناجور میشه.

باریل با لحن سازشکارانه‌ای جواب میداد:

— من از این شوخی‌های همیشگیتون خسته شدم. از لج شما هم شده معالجش میکنم. خیلی وقته که این تصمیمو گرفتم.

خوروبریخ خوابش نمیبرد. فردا میبایست کارهای حفر تونل شروع میشد. عدهٔ کارگران کم بود ولی این عده هم از شکستن سنگ آهک با دیلم وحشت داشتند.

ترکمن پیری که خوروبریخ اسمش را گذاشته بود «تزار منلای» شایعه سازی میکرد که روح خبیثی لای سنگ‌های آهک نشسته و هر کسی را که قلب کوه برسد بشدت مجازات خواهد کرد.

خوروبریخ تصمیم گرفت صبح زود گذر را سواره به کومه‌های مجاور بفرستد و از ترکمن‌ها دعوت کند که مشغول کار شوند. خوروبریخ در ازای هر کومه‌ای که گذر میتوانست به کار بگیرد نرخی معادل ده روبل تعیین کرد.

تراست تصمیم گرفته بود در تاسیسات شمالی، طبق تجربه‌ای که در مخاچ‌قلعه بدست آمده بود، سولفات را از استخرهای مخصوص استخراج کند.

برای اینکار دریاچه خشکی انتخاب کردند و آن را «دریاچه

شماره ۶» نامیدند. (مهندسین در تمام عرض‌های جغرافیائی علاقه مشابه و مفرطی دارند که همه چیز را شماره‌گذاری کنند.)

میبایست کانالی از خلیج به دریاچه کشید، بعد تونلی بطول صد و سی متر از وسط کوه کوچکی که در آن حوالی بود ساخت و در فصل پائیز از طریق این کانال آب خلیج قره‌بغاز را وارد دریاچه کرد و عمق آب را به سه متر رساند.

سه متر آب میبایست قشری از میرابیلیت خالص به ضخامت پنجاه سانتیمتر در مساحت یک کیلومتر مربع ته‌نشین کند.

بادهای گرم و نور خورشید میبایست هر روزه قشر بالای میرابیلیت را در بستر دریاچه تبدیل به لایه سه سانتی سولفات نمایند.

سولفات در دریاچه بطور یکنواخت بوجود میاید و سطح آن مثل سطح میز مسطح است و به همین جهت آن را میتوان با ماشین آلات جمع‌آوری کرد. تراست ماشین‌های مخصوصی برای جمع کردن سولفات سفارش داده بود و از خورویریخ میخواست که هرچه زودتر کارها را تمام کند.

کانال قبل از موعد مقرر ساخته شد گرچه کازانسکی در مراحل اولیه کلافه شد تا توانست طرز نگهداشتن بیل را به بیابان‌نشینان سابق یاد بدهد. آنها پیوسته بیل را پشت و رو نگهمیداشتند و دیدن اینکه چقدر هنگام آموزش استفاده از این دستگاه شیطانی رنج میبردند دل بیننده را میسوزاند. ولی بعد کار روبراه شد.

کانال به کوه رسید. صبح «تزار منلای» نزد خورویریخ آمد و لندلندکنان گفت که کارگران مؤمن نمیخواهند کوه را بکنند چون اگر کوه را خراب کنند، خداوند پوسته خشکی روی سطح بیابان میکشد و ارواح کوهستان کومه‌ها و شترها و مردم و بساط ناقابلشان را به آب میریزند و همه چیزشان را غرق میکنند.

خورویریخ با صدای رعدآسائی گفت:

— پیرمرد، برو ریش‌سفیدها رو توی کومه خودت جمع کن. من میآم اونجا و ما راجع به ارواح کوهستان صحبت میکنیم. مردم میگن که تو وردی برای درمان جذام بلدی. منهم وردی میدونم

که ارواح کوهستان رو فراری میده. خداوند هرکی رو صاحب چیزی کرده. به مارمولک دم داده، به الاغ — گوش و به آدم عاقل ورد بلاگردون.

«منلای» رفت. باریل معتقد بود که این «دوز و کلکهای» خوروبریخ نتیجه‌ای نخواهد داد. کازانسکی پیشنهاد کرد که از خیر کارگر بگذرند و کوه را با دینامیت منفجر کنند. ولی خوروبریخ خندید و گفت:

— بعد از اولین انفجار اونها تمام کومه‌ها رو ورمیچینن و با ارابه‌های خودشون به بیابونها میرن. بعد اگه یه بارج پر از آب معدنی نارزان هم اینجا بیارین وسوسه نمیشن و برنمیگردن. اینکار لم میخواد. من اهل آسیای میانه هستم. بمن اطمینان داشته باشین.

خوروبریخ دستور داد یک بسته چای سبز به کومه «منلای» ببرند. هیچ کار دشواری بدون صرف این چای ترش‌مزه که بوی دواخانه میداد سر نمیگرفت. چای فکر را روشن میکرد و ترس و وحشت بیهوده را از بین میبرد.

همان روز واقعه‌ای رخ داد که نزدیک بود تمام کار را خراب کند. مراد بالاخره بعد از اصرار فراوان باریل رفت و در آب خلیج آبتنی کرد. حالا هم در کومه خودش خوابیده بود و جیغ‌های گوشخراش میکشید. آب شور قره‌بغاز مثل آتش جهنم تمام تنش را که پشه‌ها نیش زده بودند می‌سوزاند.

ترکمن‌ها سخت به هیجان آمده بودند. بکمت با نیشتر لبه‌بریدهٔ خودش بر بالین مرد محتضر حاضر شد تا خون کثیف را از تنش خارج کند ولی در همان لحظه‌ای که میخواست کار خودش را انجام بدهد باریل وارد کومه شد و بانگ زد:

— گمشو!

بانگ او بقدری آمرانه بود که تیغ از دست بکمت افتاد و چشمهای پیرمرد از فرط ترس به دو دو افتاد.

باریل دوباره گفت:

— گمشو، تنبل! این چه کاریه سد کردین که گوشت آدمها رو زنده ببرین.

باریل پای مراد را که شلوار چیت سرخی با گل‌های اشرفی نیلوفری‌رنگ پوشیده بود بلند کرد و با شتاب چند بار زانویش را خم و راست کرد. ترکمن‌ها خودشان را عقب کشیدند و نفسشان را در سینه حبس کردند. آنها منتظر صدای ترق گوشخراشی بودند ولی صدائی به گوششان نرسید. چنان سکوت عمیقی برقرار شد که صدای نشخوار شتری که در صدقدمی کومه نشسته بود بخوبی شنیده میشد.

ضجه و ناله مراد قطع شد.

باریل با حالت نسبتا پیروزمندانه‌ای گفت:

— دیدین؟ یه سطل آب شیرین واسش بیارین که تنشو بشوره.

در چهرهٔ ترکمن‌ها اثر ترس و وحشت نمایان شد. قانون بیابان که فقط شستن دست و صورت و پا را جایز میدانست بدست این زن که دستگاه شیشه‌ای سوار بینی‌اش بود شکسته شد.

هیچکس جز همسر پیر مراد از جا تکان نخورد. پیرزن رفت و یک سطل آب آورد. همه از کومه خارج شدند و با ترس و لرز محو شنیدن آه و ناله و بسم‌الله گفتن‌های مراد شدند که سر و تنش را بالای دیگ چدنی میشست.

بعد مراد با سر و وضعی تمیز و با پوستی که پس از اولین شست و شو سفید شده بود از کومه درآمد، با حالتی رسمی و باشکوه بطرف باریل رفت، دستهایش را روی سینه گذاشت و تعظیم بالابلندی به زن کرد. او خودش را عیناً مثل جوانی که اولین بار دختر محبوبش را دزدیده باشد احساس میکرد.

باریل با خنده به مهندس خوروبریخ که عازم شورای ریش‌سفیدها بود گفت:

— خوروبریخ، امروز توی تأسیسات ما انقلاب اکتبر شروع شد. مهم اینه که حرکتی به چادرنشین‌ها بدیم. بعد همه‌چی براحتی پیش میره.

خوروبریخ گفت:

— مگه من همیشه همینو بهتون نگفته بودم؟

ولی باریل هرچه به حافظه خودش فشار آورد نتوانست بخاطر بیاورد که مهندس قبلاً چنین چیزی باو گفته باشد.

جلسه شورای ریش‌سفیدها دو ساعت طول کشید. ابتدا همه چای خوردند و درباره علفهای نامرغوب دشت آدای و در خصوص اینکه راه‌های کاروان‌رو قدیمی به گونگراد زیر شن رفته‌اند صحبت کردند.

خورروبریخ در این گفت و گوها شرکت نمیکرد و با نگرانی به سر و صدای عجیبی که از بیرون شنیده میشد گوش میداد. بنظر میرسید که ترکمن‌ها داشتند کومه‌ها را برمیچیدند.

بعد خورروبریخ درباره تونل شروع به صحبت کرد و تونل را با چاههای معمولی کوهستان مقایسه کرد. او از شهامت معروف ترکمن‌ها یاد کرد و بطور مفصل در این باره حرف زد که چگونه از سولفات سنگ شفاف و معجزآسائی باسم شیشه و آرد مخصوصی برای کود دادن مزارع پنبه تهیه خواهند کرد.

اولین کسی که برخاست مرد ترکمنی باسم تاییازار بود. او گفت:

— من باهات میام. یه چوب آهنی بمن بده.

دومین کسیکه از سر جایش بلند شد مرد قزاقی باسم نیازوف بود.

بکمت با یاس و ناراحتی بانگ زد:

— پس ورد چی؟

خورروبریخ برای اینکه او را ساکت کند چند بیت از اشعار لرمونتوف را که همان لحظه بیادش آمد برای ترکمن‌ها خواند.

ریش‌سفیدها دست به ریششان کشیدند و سرشان را با کلاههای پوستی تکان دادند.

خورروبریخ از کومه درآمد و فحش غلیظی داد. باریل عقیده داشت که خورروبریخ به تفریط افتاده و رفتارش عین رفتار دیوانه‌هاست. خورروبریخ شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— حرف مفته! چرا دارین از این پیرمردهای خرفت در مقابل تمسخرهائی که هیچ ضرری نداره حمایت میکنین؟

این شیوه‌های آسیائی باریل را منزجر میکرد ولی ناراحتی باریل بزودی از بین رفت چون از زیر کوه صدای دیلم بگوش رسید. خورروبریخ گفت:

— بیابونو عین رتیل له میکنیم.
و بطرف کوه رفت.
ماه اوت شروع شده بود.
گرمای تحمل‌ناپذیر این ماه تابستان غوغا میکرد. گرما بشکل رودخانه سفید و عریضی که رنگش عین نمک سفید بود از آسمان نازل میشد. گرد و غبار تمام منافذ پوست را پر میکرد. مردم عرق نمیکردند و در نتیجه احساس گرما و خفگی هوا منجر به سرگیجه شدید میشد. خون در عروق بدن غلیظ میشد و خوروبریخ جریان آن را در بدن خودش احساس میکرد. عین این بود که سریشم در عروقش منجمد میشد.
ترکمن‌ها کوه را سوراخ میکردند. گرما انگار آنها را دچار حرص مینمود. ضربات دیلم‌ها بیرحمانه بود. دیگر کسی به فکر ارواح کوهستان نبود. همه به «تزار منلای» میخندیدند و او را ترسو و بزدل مینامیدند.
ریش‌سفیدها به محل ساختمان تونل آمدند و در سایه آن به تماشای کار پرجنب‌وجوشی که تا کنون در بیابان سابقه نداشت نشستند. آنها میگفتند که وقتی ساختمان تونل تمام شد باید کومه‌ها را به بکتاش تغییر مکان داد چون «مرد چپق چوبی» (آنها خوروبریخ را که یک لحظه پیپش را کنار نمیگذاشت باین اسم مینامیدند) میخواهد از محل تاسیسات شمالی خط آهنی تا بکتاش بکشد. میگفتند که روسها خانه‌های تاشو میآورند که مثل کومه‌ها هرگز پر از کیک نمیشوند و مسکو دستور داده است که تمام بچه‌های ترکمن باسواد بشوند و میگفتند که بزودی در بیابان کارخانجات و شهری میسازند که از حیث زیبائی دست کمی از خیوه نخواهد داشت.
معلوم شد که حق با باریل بود زیرا به چادرنشینان حرکتی داده شده بود.
قوه تخیل قوی آنها که از مختصات بیابان‌نشینان است تمام آنچه را که در سواحل قره‌بغاز شروع میشد مبدل به روایت و افسانه میکرد.
«تزار منلای» شکایت و گله میکرد: آخر میگفتند که سی

چهل سال دیگر بیابان مبدل به گلستان میشود و آب شیرین در مزارع پنبه درخشیدن میگیرد.
همان زنی که دستگاه شیشه‌ای سوار بینی‌اش بود میگفت که مردم تولید باران را یاد گرفته‌اند و توی بیابان باران‌های فراوان خواهد بارید. خداوند، او — یعنی «منلای» را خیلی زود آفریده بود. قسمت اینست که بمیرد و سرزمین عزیزش را مثل سواحل سعادتبار مشهد سر نبیند.
«منلای» در جوانی به سواحل ایران سفر کرده و به مشهد سر رفته بود. او بقیه عمرش مدام از جنگل‌های لیمو و درختان گردو که عین قالی‌هائی که روزهای جشن از روی بالکن خانه‌ها آویزان میکنند شاخه‌های خود را برفراز سواحل دریا گسترده‌اند تعریف میکرد.
پیرمرد بانگ میزد: — مشهدسر! — و در حالیکه سعی میکرد سرزمین عزیز خودش را که چاههای آب سهیلی نام داشت در میان بیشه‌های چنار و علفزارهای پرهیاهو مجسم کند اشک میریخت و گریه میکرد.
زندگی روز به روز کمتر قابل فهم میشد و غذای بیشتری برای داستان‌پردازی و تفکر بوجود میآورد.*
ماشین عجیبی به خلیج آمد. این ماشین گودال می‌کند. بعد ماشین دیگری آمد که میبایست آب غلیظ را از ته خلیج میمکید و آن را از طریق کانال به دریاچه تلمبه میکرد. حکیم دو روز تمام سر ماشین‌های جدید پارس کرد و بعد دچار هاری شد و گذر سگ را با تیر زد.
بعد اعلام «بایگا» دادند. فکر برجسته اعلام مسابقه در یکی از شب‌های بیخوابی بنظر خورویریخ رسید.
صبح خورویریخ در حالیکه بطور اسرارآمیزی لبخند میزد به باریل گفت:
— میخواهیم توی شنزار مسابقه بدیم.
باریل با سوءظن باو نگاه کرد: باز این مهندس داشت حقه‌ای سوار میکرد. آخر وقتی حرارت سنج شصت و پنج درجه بالای صفر را نشان میدهد چه صحبتی ممکن است از مسابقه باشد؟

باریل در اوقات اخیر وقت خودش را صرف زنان میکرد. او موفق شد آن‌ها را عادت بدهد که دستشان را بشویند و تکه‌های نان خشکی را که سگها تا آخر نخورده بودند در دهان بچه‌های شیرخوار نگذارند. فکر شستن دست یک شب که زن آشپز ترکمن مشغول پختن کلوچه برای ساکنین خانه چوبی بود بنظر باریل رسید.

باریل از کازانسکی پرسید:

— فکر میکنین چند چارک کثافت به کلوچه‌ها اضافه کرد؟

کازانسکی که حواسش پرت بود جواب داد:

— بالاخره میخوریمشون.

کازانسکی شخصی بود معتقد باینکه زندگی در بیابان راحت و دلچسب است چون در بیابان هیچ نوع گرفتاری وجود ندارد. منظور او از «گرفتاری» کاغذپراکنی و تنظیم اوراق و تلفن‌گرام بود.

کلوچه‌ها در یک چشم‌بهم‌زدن خورده شد ولی باریل دست به آنها نزد و از آن ببعد وقت خودش را صرف زنان ترکمن کرد. تقریباً بیشتر آنها بیماری‌های پیش‌رفته داشتند. زنان ترکمن در سن سی سالگی حالت پیرزن‌ها را پیدا میکردند، نازا میشدند و دهان خود را که بوی بد میداد با دستمال میگرفتند.

کارهای تونل رو باتمام بود.

دو دسته کارگر از دو سو بطرف هم میآمدند و هر آن میبایست به هم میرسیدند. همین‌جا بود که خورویریخ در تونل اعلام مسابقه داد.

«بایگا» نوعی مسابقه سوارکاری بهترین چابکسواران است. گوسفندی را روی زین یکی از سوارکارها میگذارند و برنده کسی است که هنگام تاخت و تاز گوسفند را بچنگ بیاورد و در میان حملات سایر سوارکاران حیوان را به چادر داوران مسابقه برساند.

خورویریخ به این نتیجه رسید که مفهوم مسابقه را فقط از طریق بکار بردن مقایسه میتوان به ترکمن‌ها تفهیم کرد. او کار ضربتی را در تونل «بایگا» نامید. بهترین کارگر حفار کسی خواهد بود که آخرین قشرهای سنگ آهک را سوراخ خواهد کرد و دستش را بطرف دسته مقابل دراز خواهد کرد.

از هر دو طرف شش داوطلب وارد مسابقه شدند و «بایگا»

شروع شد. ریش‌سفیدها با احتیاط به تونل آمدند زیرا حرف آنها بود که نتیجه مسابقه را تعیین میکرد.

کار در میان سوت و داد و فریاد و خنده ادامه داشت. هر تکه بزرگ سنگ آهک که از کوه کنده میشد موجی از هیجان بوجود میآورد.

کوه میغرید و میلرزید.

باریل بچه‌ها را از مدخل تونل دور میکرد، از آنجا صداهائی بگوش میرسید که بنظر میرسید مردم داشتند بر سر حیات و ممات میجنگیدند. باریل بچه‌ها را از تونل دور میکرد و میخندید. عرق از سر و رویش جاری بود. بالاخره سیل عرق عینک پنسی را از روی بینی اش شست. عینک افتاد و خورد شد. بچه‌ها پا به فرار گذاشتند. در همین لحظه چنان نعره و فریادی از داخل تونل شنیده شد که باریل لرزید و دست از جست و جوی خورده شیشه‌ها کشید.

دو دسته به هم رسیدند. گذر اولین کسی بود که سوراخ را باز کرد. نزدیک شب ساختمان تونل بپایان رسید.

ریش‌سفیدها با هیجان بازگشتند. بایگای تونل آن‌ها را بیاد جوانی و اسب‌دوانی در فلات آهکی مانقشلاق انداخت. تمام شب همهمه بلندی از سوی کومه‌ها بگوش میرسید. همه تعجب میکردند که گذر زودتر از نیازوف دیوار را سوراخ کرد زیرا نیازوف از همهٔ کارگرهای حفار نیرومندتر بود.

باریل چشمهایش را تنگ میکرد و با حجب و ناراحتی لبخند میزد. بنظر او تمام خلیج را مه گرفته بود و ستارگان گمشده و خرمن‌های آتش و آتش پیپ خوروبریخ از پشت پرده‌ای از مه دیده میشد و آب و سولفات آبی‌رنگ در تاریکی برق میزد. نزدیک‌بینی او نقاط آشنا را به دکورهای نمایشنامه نشاط انگیزی تبدیل کرده بود.

اولین کاغذ در تأسیسات که در آن گواهی میشد که گذر بهترین کارگر دسته ضربتی و بهترین کارگر حفار کناره است به گذر داده شد.

گذر کاغذ را در جیب بغلش گذاشت و رفت که در جمع

ریش‌سفیدها چای سبز بنوشد. این افتخار بزرگی است که فقط نصیب بهترین سوارکاران میشود.

خوروبریخ نتوانست خودداری کند و همان شب بیانیه‌ای خطاب به چادرنشینان تنظیم کرد. خوروبریخ میخواست این بیانیه را در کومه‌های نزدیک پخش کند تا عدهٔ زیاده‌تری کارگر به ساختمان خط‌آهن باریک جلب شوند.

تصمیم گرفته بودند این خط آهن سی‌کیلومتری را از محل تاسیسات به نقطه‌ای از ساحل دریای خزر بکشند که یکوقت در زمان زد و بندهای «روشنائی‌های داغستان» آنجا اسکله‌ای در دماغه بکتاش ساخته بودند. سولفات را با قایق‌های ترکمنی بطرف دریا حمل میکردند. اینکار خیلی گران تمام میشد. قایق‌ها اغلب چند شبانه‌روز نمیتوانستند از روی برآمدگی شنی دهانه خلیج بگذرند و صبر میکردند تا طوفان فروکش کند. این محل در هوای طوفانی بسیار خطرناک بود و تمام سواحل نزدیک خلیج پر از قطعات قایق‌ها و ناوچه‌های شکسته میشد.

خوروبریخ چنین نوشته بود: «کوچ‌نشینان! حکومت شوروی این وظیفه را مقرر نمود که کشور شما را به سرزمین مزارع و باغات شکوفان تبدیل کند. ما در قره‌بغاز شروع به استخراج نمک عجیبی کردیم. از این نمک شیشه و غذا برای تاکستان‌ها و مزارع پنبه و دیمیله تهیه میکنند.

کوچ‌نشینان! کومه‌های خودتان را بار ارابه‌ها کنید و بطرف دریاچه آلاتپه بروید. آنجا به شما آب و غذا خواهند داد. دست از کوچ‌نشینی در بیابان‌های مرده بردارید و کارگر بشوید زیرا عصر جدیدی فرا رسیده است. در این دنیا همه چیز فانی است. طرز زندگی قدیمی هم از بین میرود. گوش به زبان درازی پیرمردهائیکه زندگی نکبت‌بارشان، آنها را کینه‌جو بارآورده است ندهید».

صبح فردا گذر دوباره سوار اسب شد و بتاخت بطرف کومه‌ها حرکت کرد و عصر فردای همان روز اولین شترهای کندرو که نمد و چوب بارشان بود و بچه‌ها را پشتشان سوار کرده بودند با حالتی باشکوه و باعظمت سواحل بی‌حاصل خلیج را بطرف آلاتپه طی کردند.

بمناسبت تجلیل از گذر، باریل جلسه‌ای با شرکت کارگران ترتیب داد. اولین بار بود که زنان سر بزیر هم به این جلسه آمده بودند. آنها پشت سر همه نشستند و حتی‌یکبار با صدای آرام حرف نزدند.

باریل مدت زیادی توی چمدانش دنبال عینک پنسی دیگر گشت ولی آن را پیدا نکرد و ناراحت شد و سر جلسه دیرکرد. موقعیکه باریل به کومه «سنلای» نزدیک میشد ترکمن هائی که دور هم جمع شده بودند تکان نخوردند. بکمت پیر مطلبی برای آنها تعریف میکرد و ظاهراً داستانش بسیار شیرین بود چون حتی گذر هم چشم از دهان بی‌دندان پیرمرد برنمیداشت.

باریل بطرف جمع رفت و گوشش را تیز کرد ولی چون دیر کرده بود داستان بکمت را از وسط شنید.

باریل افسانه دوست نداشت. هر کس به شرق سفر کرده افسانه های واهی مشرق زمین را با احتیاط تلقی میکند. راویان بیکاره اسامی کلیه دریاچه‌ها و شهرها و رودخانه های آسیای میانه را به این افسانه ها ارتباط میدهند.

ولی افسانه‌ای که بکمت تعریف میکرد جنبه خاصی داشت. پیرمرد در حالیکه خودش را از اینور به آنور تکان میداد میگفت:

— ... اونوقت به فخرالدین گفت: «مثلا مردم دارن از گندم چاق و انگور شیرین و چرم و پشم لطیف و جنگلهای پهناور و ماهیهای درشتشان تعریف میکنن. حالا بگو ببینم سرزمین تو چی داره؟» فخرالدین جوابی نداد. لنین دوباره گفت: «همه به کنگره مسکو اومدن و هرکی راجع به خودش حرف میزنه. تنها تو ساکتی و حرف نمیزنی. حرفتو بزن، دوست عزیز، نترس. بگو ببینم سرزمین شما چی داره و خودتون چه انتظاری از زمانه دارین؟»

فخرالدین به گریه افتاد و گفت: «رفقا، من که یک ترکمن پیر از دودمون عبدالله هستم چی میتونم به همهٔ شماها بگم؟ ما چه انتظاری میتونیم از زمونه داشته باشیم در حالیکه زمونه آخرین قطره‌های آب چاههامونو ازمون میدزده و تاکستان‌های دیروزیمونو با شن میپوشونه؟ من اهل سرزمینی هستم که اسمش اوست‌یورت و قره‌قومه. ثروت ما رو فقر و تشنگی و شن و نمک

تشکیل میده. یولداش، تو بفکر خوشبختی بیچاره‌ها هستی اما ما فکر و ذکرمون آبه. اما آب نیست! خداوند خاک ما رو بعمق پنج آرنج خشک کرده و حتی بارون پیش از اینکه به زمین برسه خشک میشه. رودها زیر شن‌ها جاری هستن اما آبشون مثل پوست پرتغال ایرونی تلخه. سرزمین ما از زمان تیمور داره پژمرده میشه. میگی چیکار کنیم، رفیق؟ از اینجا به پائین تمام زمین‌ها اشغالن، بطرف بالا هم اشغالن، خلاصه توی این دنیا جائی برای ما نیست. تو بزرگ و مقتدری. تو آدم بزرگی هستی و چشم و گوش تیزی داری اما چه کمکی میتونی به ما ترکمن‌ها بکنی؟ برای همینه که توی این کنگره بزرگ حرف نمیزنم».

آنوقت لنین خندید و به فخرالدین پیر گفت: «فخرالدین، کاری رو که تیمور نتونست بکنه ما میکنیم».

فخرالدین سرشو حرکت داد و گفت:

«اگه داری با قوزی راه میری سعی نکن قدتو راست کنی که قوز اون به چشم مردم بخوره. اگه داری با اهل قره‌قوم حرف میزنی بهش نخند و قول غیر ممکن نده».

فخرالدین این حرفو زد و با یأس و ناراحتی راهشو کشید و رفت.

اما معجزه بوقوع پیوست. نزدیکی‌های پائیز این شایعه به کومهٔ فخرالدین رسید که عده زیادی مهندس به خوارزم اومدن و ماشین‌های زیادی که مثل شتر هستن با خودشون آوردن و از توی قایق‌ها سیمان خالی میکنن و بلشویکها میخوان توی بستر قدیمی آمودریا که هزاران ساله خشک شده و اسمش اوزبویه آب بندازن.

اوزبوی از رود دور میشه و باندازهٔ راه ده‌روزهٔ کاروان به خشک‌ترین جای بیابون میره.

فخرالدین به کار بچگانه بلشویکها خندید. اونها نمیدونستن که بعضی جاها، شن‌های کف اوزبوی مثل سنگه و بعضی جاها شن‌هائی داره که آبو مثل هزار تا گاومیشی که سه روز رنگ آبو ندیده باشن میخوره. میشه یه دریا آب توی اوزبوی ریخت اما شن‌ها ظرف یه ساعت تمام آبو جذب میکنن و ماهیهای مرده و

کف تلخو باقی میذارن. بیابونو نمیشه شکست داد. شتر و درخت تاغ واسه خاطر همین آفریده شدن.

فخرالدین واسه خودش میخندید و بلشویک‌ها ترعه رو می کندن و سد میساختن. اونها بستر اوزبوی رو که شن‌های روان داشت با سیمان سفت میکردن.

بالاخره روز جشن بزرگ رسید و آب روشن آمودریا به اوزبوی ریخت و شن‌ها حتی یه سطل از آب رو ندزدیدن.

چند سال دیگه میون شن‌ها، مزارع پنبه و تاکستان و درخت قره‌آقاچ و انجیر سبز میشه و سرزمین فقیری که مثل زبون سگ مرده خشک بود اونطور که آدمها شراب میخورن سیراب میشه.

فخرالدین گوسفندی سر برید و همه رو مهمون کرد و اشک ریخت... و حالا فخرالدین پیر میراب ترعه شده و عین شتر مغرور و سربلند راه میره.

وقتیٔ بکمت داستانش را تمام کرد ترکمن‌ها بدون اینکه حرفی بزنندٔ به باریل نگاه کردند. آنها منتظر بودند ببینند که باریل چه خواهد گفت.

باریل گفت: — رفقا! — و بغض گلویش را گرفت. — رفقا من نمیتونم چیزی بهتر از آنچه بکمت تعریف کرد براتون تعریف کنم، نمیتونم!

آنوقت بکمت پا شد و بزحمت انگشتهای خشکش را به خاک رساند و تعظیم بالابلندی به باریل کرد و با وقار و ابهت گفت:

— زن، تو بیخود از دست من عصبانی بودی. مردم عاقل میگن: «مملکت موقع ترقی خودش مداح و قهرمان بدنیا میآره اما وقت رکود ارمغانش گرد و خاک و اربابهای فراوونه». شما بدنیا اومدین که قهرمان بشین اما من آوازخون پیر و خرفتی هستم.

باریل به خانه برگشت و مدت زیادی آنور پاراوان فس و فس کرد. خوروبریخ خودش را به کوچه علی چپ زد و هی با تعجب پرسید که کجا سرما خورده است. این سوالها به آنجا کشید که باریل از پشت پاراوان بیرون پرید و با خشم و غضب بانگ زد:

— برین گمشین! شما هی از خودتون لاف میزنین که یه

بیل خودکار از چند تا پیت نفت درست کردین. عجب نبوغی بخرج دادین ها! هیچ لازم بود واسهٔ اینکار درس مهندسی بخونین؟ شماها همتون روی هم ارزش این بکمت پیر دروغگو رو ندارین.

خوروبریخ گفت:

— رفیق باریل، شما دارین حیثیت منو به خطر میندازین. بکمتو من سرکارگر کردم. وانگهی هیچ میدونین که اون آوازخون دوره‌گرد بود؟

شب باریل در امتداد ساحل راه افتاد و راه زیادی طی کرد. ستاره‌ها که سابقاً از پشت شیشه‌های عینک پنسی‌اش مثل دانه‌های ریز برق میزدند حالا بصورت چراغهای محو و تیره‌ای در آب شناور بودند.

باریل تمام وقایعی را که آن روز اتفاق افتاد بیاد آورد و رویش را بطرف خلیج برگرداند و لبخند زد. خلیج ساکت و آرام بود. عکس ستاره‌ها که در آب خلیج رشته رشته میشد رد بلورهای میراپیلیت را بخاطر میانداخت که آهسته ته‌نشین میشدند. صدها پروانه خاکستری‌رنگ که بوی افسنتین میدادند دور و بر باریل پر می‌زدند و صورتش را غلغلک میدادند.

اشتباه فاحش طبیعت

در کتاب راهنمای کشتیرانی در دریای خزر که به سال ۱۸۷۷ تدوین شده است چنین گفته میشود: «در تمام ساحل، از مانقشلاق گرفته تا اترک باستثنای چشمه بالکوهی که در ارتفاعات بخش شمالی خلیج کراسنوودسک واقع است چشمه دیگری وجود ندارد. ولی این چشمه بقدری کم‌آب است که اگر یگانه چشمه تمام ساحل نبود ارزشی نداشت که از آن یاد شود».

چند نقشه ضمیمه کتاب راهنماستکه روی آنها در محل خلیج قره‌بغاز لکه سفیدی به چشم میخورد.

در دایرة‌المعارف بزرگ شوروی گفته شده است که در بیابان‌های قره‌بغاز آب فقط در فصل بهار در چاله‌های کوچک

و کم‌عمق گلی جمع میشود. چادرنشینان آب دام‌های خود را از این چاله‌ها تامین میکنند. چاله‌ها بزودی خشک میشوند و چادرنشینان با عجله گله‌های خود را به شمال میبرند که در آنجا در نزدیکی تمیر استپ‌های مرتع وسیعی گسترش یافته‌اند.

دانشمندان آن چاههائی را که نزدیک قره‌بغاز پیدا شده‌اند با احترام «نسبتا شیرین» و «کمی شورمزه» و «بد طعم» و بالاخره با لحن قطعی‌تری «گندیده» و «غیرقابل آشامیدن» وصف کرده‌اند.

سیاحان دوران گذشته واحه‌های شکوفانی را که در این نقاط وجود داشته‌اند یادآور میشوند. داستان‌های آنها مانند تمام تاریخ کشورهای شرقی افسانه‌ای و مبهم است ولی در آنها باید ذره‌ای حقیقت وجود داشته باشد.

بالاخره سمیونوف تیان‌شانسکی بیابان‌های ماوراء خزر را سرزمینهائی نامیده است که آب خود را از دست داده‌اند.

در گذشته آب وجود داشته است. چاههای بیشمار و گوری که در کوههای ساحلی خلیج پراکنده شده‌اند حاکی از این مدعاست. ته چاهها جز گل خشکیده و ترک‌خورده چیزی وجود ندارد.

در سال ۱۹۲۷ مهندس رونکین چند چاه خشکیده بسیار جالب توجه در جوار دماغه اوم‌چال پیدا کرد. دیوارهٔ چاهها از تخته‌سنگهائی که ماهرانه تراشیده شده بود تشکیل میشد. کنار چاهها لاوک‌های سنگی مخصوص آبشخوار حیوانات افتاده بود. قسمتی از چاهها در ساحل جنوبی خلیج در جریان جنگ‌های یمودها و قزاقها پر شد.

موقعیکه تراست «قره‌بغاز سولفات» به حوالی خلیج آمد اینجا آب وجود نداشت. فقط در دماغه شمالی چاههائی با مقدار کمی آب قابل مصرف پیدا شد. آب شیرین در این چاهها به ارتفاع خیلی کم جمع میشد. آب چاهها را میبایست با احتیاط فراوان خارج کرد زیرا اگر آب را بهم میزدند بلافاصله شور میشد. این نوع چاهها در جوار دماغه بکتاش در هر شبانه‌روز بیست و پنج هزار سطل آب میدهند.

تراست که در سال ۱۹۳۱ پانصد هزار تن سولفات استخراج کرده و اولین شهرک مسکونی را (حتی با پیاده‌روهای اسفالته)

در نزدیکی خلیج ساخته بود و همچنین مجتمعی که میبایست ساخته میشد احتیاج به آب داشتند. لازم بود اشتباه فاحش طبیعت که آب سرشارترین منابع «جماد پریودیک» را غصب کرده بود برطرف نمود.

جست و جوی آب شروع شد. ابتدا اینکار کاملا بی‌نتیجه بنظر میرسید. حتی یک نگاه به نقشه‌های این محل تولید تشنگی میکند.

بیابان‌نشینان میدانند که در شن‌زارهای زرد همیشه آب وجود دارد. موضوع اینستکه آب را باید از زیر شن‌ها به سطح زمین رساند. بیابان‌نشینی که از فرط تشنگی به حال مرگ می‌افتد همیشه در صدد آنستکه خودش را به نزدیک‌ترین شن‌های زرد برساند. در این شن‌زارها آب همیشه در عمق کم پیدا میشود. ولی بیابان خاکی همیشه هلاکت‌بار است زیرا بهیچوجه آب ندارد.

در اوم‌چال پهنه‌های وسیعی از شن‌های زرد گسترده شده است. در این شن‌زارها در عمق هفتادمتری شن خیس که آب آن شیرین بود پیدا کردند.

در کوهستانهای بالخان بزرگ در شصت‌کیلومتری جنوب شرقی خلیج منابع آب شیرین فوق‌العاده خوبی که در هر شبانه‌روز بیست و پنج هزار متر مکعب آب میدهند پیدا کردند. اما مجتمع در هر شبانه‌روز به هشتاد و پنج هزار متر مکعب آب نیاز خواهد داشت. کوههای بالخان بزرگ تقریباً بررسی نشده‌اند. آنجا مقدار آب باید بمراتب بیشتر باشد. علاوه براین در کوههای مزبور میتوان بسهولت از طریق احداث سدهای کوچک آب باران بهاری را نگهداشت و با اینکار ذخایر آب را تقریباً سه برابر کرد.

در دستخط‌های قدیمی که مطالب آن‌ها از زبان ساربان‌ها یادداشت شده است گفته میشود که در دره‌های قارین‌یاریغ در گوشه شمال شرقی خلیج چشمه‌هائی وجود دارد که میتوانند صد و بیست شتر را سیراب کنند. دلایل زیادی وجود دارد که در این دره‌ها منابع آب زیرزمینی سرشاری کشف خواهد شد.

گذشته با حال حاضر زبان مشترکی پیدا میکند. ساربان‌هائی که کاروان‌های خود را از کنگراد به امبا میبردند نوشته‌ای برای رفقای

ساربان خودشان باقی گذاشتند. آنها از روی ساده‌لوحی فکر میکردند که کاروان‌ها هزاران سال دیگر رفت و آمد خواهند کرد. اکنون رمز این نوشته‌ها کشف میشود و کارمندان انستیتوهای علمی با خنده معلوم میکنند که یک شتر میتواند چه مقدار آب بخورد و بنابر این بازده چشمه‌های قدیمی چقدر است. شیمیست‌های ما ضمن کار روی گرفتن آب تبلور مصنوعی میرابیلیت قره‌بغاز به این نتیجه رسیده‌اند که می‌توان از پس‌آب کارخانجات مقدار زیادی آب شیرین خوب بدست آورد که مقدار آن هم برای کاهش قحطی آب مورد نیاز مجتمع و هم برای کاهش قحطی آب اولین شهری که در بیابان ساخته خواهد شد مکفی خواهد بود. هم اکنون بخشی از این شهر ساخته شده و قره‌بغازپورت نامیده شده است.

با همهٔ اینها مقدار آب کم است. البته مقدار آن برای مصارف اهالی قره‌بغازپورت آینده کافی خواهد بود ولی تکافوی مصارف مجتمع را نخواهد کرد. بهمین سبب قرار است دستگاههای نیرومندی برای تبدیل آب شور ساخته شود. اینکار از هر کار دیگری مطمئن‌تر خواهد بود.

چندی پیش در لنینگراد فعالیت‌هائی در زمینه بکار بردن آب کم‌نمک دریا برای مصارف فنی آغاز گردید. آزمایشات با موفقیت ادامه دارد. اگر این آزمایشات نتیجه موفقیت‌آمیزی بدهند نیاز به دستگاههای تبدیل آب شور به آب شیرین بر طرف خواهد شد. آنوقت آب بحر خزر برای احتیاجات تولیدات بمصرف میرسد و مقدار آب شیرین بیش از حد ضروری موجود خواهد بود. آب شیرین هم از منابعی که قبلا به آنها اشاره کردم تأمین خواهد شد. موضوع آب باعث جنگ و جدال متخصصان شده است. قسمت قلیل آنها بمحض اینکه صحبت به قره‌بغاز میکشید اخم میکردند. بعقیده آنها در قره‌بغاز باید فقط مولفات استخراج کرد و تبدیل آن را به داغستان محول نمود. آنها ساختمان مجتمع را در قره‌بغاز کار تخیلی میدانستند. آنجا نه آب هست، نه سوخت، ونه گیاه و سبزی، باضافه گرمای وحشتناک بیداد میکند — همهٔ این عوامل روی هم بنظر آنها اشکالات بزرگی است. خوشبختانه عده این گونه متخصصان کم است.

سرانجام نظر اکثریت متخصصان که بعقیده آنها ساختمان مجتمع باید همانا در قره‌بغاز صورت گیرد پیروز شد.

متخصصانی که عدم اعتماد حرفه‌ای خودشان را کنار گذاشته‌اند میگویند — برعکس، رفع اشکالات بزرگ و لزوم درآوردن آب و ذغال و نفت و فسفوریت‌ها از چنگ بیابان بنفع ساختمان مجتمع در قره‌بغاز شهادت میدهد. مجتمع ضربه مهلکی به بیابان میزند. استخراج آب و نفت و ذغال موجب پیدایش واحه‌هائی در اطراف مجتمع میشود که یورش برنامه‌ریزی‌شده به بیابان از آنجا شروع میشود. واحه‌ها رشد میکنند و شن‌ها عقب‌نشینی خواهند کرد. آنوقت این منطقه که ذخایر آب خود را از دست داده است مجدداً آب را از بیابان پس میگیرد. بالاخره با وجود آب این سرزمین را که غرق در نور خورشید است میتوان به شکفتگی بی‌سابقه‌ای رساند.

تا وقتی آب‌شناس‌ها در شن‌زارهای اوم‌چال و کوههای بالخان بزرگ و دره‌های قارین‌یاریغ و در دماغه بکتاش و در اسناد قدیمی دنبال آب میگردند آب حقیقی را از باکو با کشتی میاورند.

تراست انبارهای دو کشتی خوب شرکت کشتیرانی دریای خزر را برای انتقال آب اختصاص داده است. اما شرکت کشتیرانی مثل عقربی که از آتش میترسد از خلیج قره‌بغاز وحشت دارد و کشتی‌های مزبور را به سفرهای دیگر میفرستد. آب را در مخازن کشتی‌های «فرونزه» و «دزرژینسکی» که بوی نفت میدهند به قره‌بغاز حمل میکنند. برای شرکت کشتیرانی دریای خزر هیچ مهم نیست که تمام قره‌بغاز را بدون آب بگذارد. اتفاق افتاده است که به تقصیر شرکت سهمیه آب کارگران تراست از دو سطل در روز به ربع سطل تقلیل مییافت.

«فرونزه» و «دزرژینسکی» کشتی‌های شگفت‌انگیزی هستند که خودشان نمیدانند به کجا میروند و چه وقت میروند.

من ده روز در کراسنوودسک منتظر رسیدن «فرونزه» بسر بردم تا با این کشتی به قره‌بغاز بروم. «فرونزه» در این موقع در نقطه نامعلومی از حسنقلی بود و در دنیا کسی نمیتوانست بگوید که سر و کله این هلندی سرگردان چه موقع در آب‌های کراسنوودسک پیدا میشود.

رئیس بندر با قیافه سست و وارفته‌ای با من همدردی میکرد. من آنقدر به اداره بندر مراجعه کردم که سرانجام در اداره بندر خودی شدم.

حتی شک دارم که گاهی اوقات کارمندان اداره غیبت مرا فی‌المثل مانند غیبت نگهبان ترکمنی که ده سال تمام در آستانه در اداره می‌نشیند تلقی میکردند. بمن عادت کرده بودند. مرا به اسم صدا میکردند. من در جریان همه خبرهای تازه بندر بودم و اعلان مخوفی را که تحت عنوان «گوشزد به مسافران دریا» به تابلو اعلانات نصب شده بود از بر کرده بودم. روی تابلو اعلانات مربوط به وضع هوا را نصب میکردند.

من به این نتیجه قطعی رسیدم که در دریای خزر سالیانه فقط سه روز هوای آرام و بدون باد وجود دارد. این موضوع بعدها به تجربه ثابت شد.

سرانجام یکی از شب‌ها مرا باخوشحالی بیدار کردند و گفتند که «فرونزه» آمده است. من بطرف اسکله شتافتم ولی نگهبان تنبل کشتی بمن گفت که معلوم نیست کشتی به قره‌بغاز برود. شاید مجبور بشوند برای پاک کردن دیگها به باکو بروند. نزدیک صبح معلوم شد که «فرونزه» به باکو میرود.

من دوباره به اداره بندر رفتم با این فرق که اینبار بجای «فرونزه» منتظر رسیدن کشتی «پالتاراتسک» شدم که در جوار همان سواحل اسرارآمیز حسنقلی گم شده بود. رئیس بندر آه میکشید و بمن میگفت که «پالتاراتسک» هم ممکن است مسیر خودش را تغییر بدهد و من بهتر است که به باکو بروم و آنجا صبر کنم چون انتظار کشیدن در باکو حوصله آدم را سر نمیبرد.

دوباره مشغول مطالعه اخطارهای مربوط به طوفان‌های دریا شدم و هرگاه تلفنچی کشیک محل کارش را برای چند لحظه ترک میکرد جواب مراجعین تلفنی را میدادم. از دست این تلفن دستم دو هفته تمام درد گرفته بود. دستهٔ آن را میبایست مثل اهرم ارگ دستی با دست راست و وقتی دست راست خسته میشد با دست چپ چرخاند. تازه، نیمساعت بعد، خانم تلفن‌چی گوشی را برمیداشت و با داد و فریاد میگفت:

— چرا اینجوری زنگ میزنین؟ مگه جائی آتش گرفته؟ گوشی را بذارین.

شرکت کشتیرانی باین شکل به قره‌بغاز خدمت میکرد. در سال ۱۹۳۰ شرکت کشتی‌رانی، کشتی «یان» را که اساس دستگاه لاروبی را تشکیل میداد وارد خلیج کرد. «یان» به شن نشست و آن را نتوانستند از روی شن‌ها کنار بکشند. «یان» هفت ماه تمام روی شن ماند و آب خلیج بدنه آن را مثل غربال سوراخ سوراخ کرد. حفره‌ها را با سیمان پر میکردند ولی آب دوباره سوراخ‌ها را باز میکرد. آهن زنگ‌زده، تکه تکه از بدنه کشتی جدا میشد.

در آب قره‌بغاز فقط آلومینیوم فاسد نمیشود. کشتی‌های آهنی میتوانند با حرکت مداوم از شر زنگ‌زدگی رهائی یابند. ولی توقف کم و بیش طولانی بطور حتم منجر به فساد بدنه کشتی میشود.

شرکت کشتی‌رانی کمیسیونی مرکب از چند نفر ناخدا برای بررسی برآمدگی شنی مدخل خلیج که مصیبتی برای قره‌بغاز بود به اینجا فرستاد. تابستان ۱۹۳۱ برآمدگی بقدری بالا آمد که حتی قایق‌های موتوری موفق نمیشدند از روی آن رد شوند. ناخداها پیشنهاد کردند که برآمدگی شنی لاروبی شود ولی شیمیست‌ها با اینکار مخالفت کردند. بعقیدهٔ آنها برآمدگی مزبور تنظیم‌کننده طبیعی رژیم ورود آب دریای خزر به خلیج بود. شیمیست‌ها معتقد بودند که تعمیق این محل لاجرم منجر به تغییر وضع ریزش آب دریا به خلیج میگردد و در نتیجه رژیم قره‌بغاز بهم میخورد و این امر بنوبه خود ممکن است اثر نامساعدی در ته‌نشین شدن میرابیلیت باقی بگذارد. آنوقت دریانوردان پیشنهاد کردند کانال و اکلوزی برای عبور کشتی‌ها به قره‌بغاز ساخته شود که کشتی‌ها احتیاجی نداشته باشند از روی برآمدگی شنی رد شوند.

برای حل این مسئله کمیسیون مخصوصی در فرهنگستان علوم تشکیل گردید. کمیسیون باین نتیجه رسید که تعمیق برآمدگی ممکن نیست موجب تغییر خواص آب قره‌بغاز بشود زیرا خواص آن نه تنها ناشی از ورود آب دریا بلکه ناشی از تأثیر آبهای زیرزمینی

و خاک اطراف خلیج و فعل و انفعالات شیمیائی خاک و حرارت هوا و یک سلسله عوامل دیگر میباشد.

اوایل بهار سال ۱۹۳۱ کنفرانس مربوط به قره‌بغاز در مسکو تشکیل شد.

مه غلیظی شهر را فرا گرفته بود. باران سردی از خلال پرده مه میبارید. در این هوای سرد و سرطوب مسکو اشخاصی که زیر آفتاب قره‌قوم سوخته بودند پشت تریبون میرفتند و درباره خلیج شگفت‌انگیزی که در نواحی خشک اوست‌یورت میجوشد و دود میکند صحبت میکردند. صدها عکس روی میزها پخش شده بود. بنظر میرسید که دوربین‌های عکاسی گرمازده شده بودند، تا این حد عکس‌هائی که گرفته بودند شن و آسمان و نمک و خلیج را سفید و براق نشان میداد.

کنفرانس قره‌بغاز جنبه کاملا علمی و تولیدی داشت ولی از طرفی شبیه جلسه ستادی بود که آماده یورش به بیابان و جنگ آشتی‌ناپذیر با اشتباهات فاحش و غیرقابل تحمل طبیعت میشد.

نوشته‌های پراکنده مربوط به جریان کنفرانس را من همه جا همراه خودم داشتم. اوراق نوشته‌ها پوشیده از گرد و خاک قهوه‌ای رنگ امبا و نمک قره‌بغاز شده بود، زنگ زده بود، سائیده شده بود و حالا من در سالون عمومی کشتی کهنه سعی کردم آنها را مرتب و از نو پاکنویس کنم. کشتی با جهش‌های کوتاهی حرکت میکرد انگار کسی سکان سرخ و فرورفته آن را میگرفت و رها میکرد. نوشتن دشوار بود. پیشخدمت از گوشه چشم نگاهی به من کرد و به زن نظافتچی گفت:

— حسابدارو باش!

من نوشتم: «عمران صنعتی قره‌بغاز و ایجاد یک مرکز صنعتی نیرومند و جدید در شرق دریای خزر بمیزان زیادی تمام نظام اقتصادی و تمام حیات ترکمنستان را تحت تأثیر قرار میدهد. نه دهم خاک ترکمنستان زیر شن‌های قره‌قوم مدفون است. ما

شعار حزب درباره صنعتی کردن نواحی دورافتاده را بموقع اجرا خواهیم گذاشت».

«خلیج قره‌بغاز دریائی از طلای سفید است».

کار من روی یادداشت‌ها بهمین جا خاتمه یافت زیرا مستخدم باعصبانیت تصنعی مشغول خاموش کردن چراغها و بستن پنجره‌های سنگین شد. من ناگزیر شدم نوشته‌ها را جمع کنم و از سالن خارج شوم.

کشتی ما آب شیرین شعلر* را به قره‌بغاز میبرد و هنوز بوی آب تازه میداد. بنظر میرسید که کشتی بجای دریا، سینه دریاچه پر از آب شیرین و پهنه ستاره‌ها را میشکافت.

به هر جا نگاه میکردی شب زیبا بر پردهٔ دریا سایه افکنده بود. باد خوشبو و عطرآگین چون از پنجره مغازه گلفروشی که شب هنگام بازش کرده باشند از سمت سواحل ایران باینجا میرسید. وزش باد رایحه برگهای گردو را که با دست له شده باشند و بوی شاخ و برگ شبنم‌زدهٔ درختها و شن‌های مرطوب را با خود میاورد.

پروانه کشتی غرش‌کنان اثر روشنی پشت کشتی بجا میگذاشت که انتهای آن در تاریکی ناپدید میشد. آنجا ستاره‌های عظیم در میان شن‌هائی که سرد میشد غروب میکردند. روشنائی آنها در سمت شرق قویتر از روشنائی ستارگان آسمان مغرب بود. هوای خشک بیابان حدت خاصی به برق ستارگان می‌بخشید. در آسمان غرب ستاره‌ها در میان هوای مرطوب و بخار آب سوسو میزدند.

همسفران من عبارت بودند از پروکوفی‌یف و یک دخترخانم شیمیست اهل مسکو و یک زن مهندس موسپید و خسته که بیشتر به اطباء شباهت داشت.

دخترخانم با نگرانی روی عرشه قدم میزد. باد دریا پیراهنش را به بازی میگرفت و پرچم پاشنه کشتی را با صدای آرامش‌بخشی بهم میزد.

از روی عرشه پائین نوارهای نور کمرنگی روی سطح آب

---

* آب شعلر — آب باکو از منابع آب شعلر که در کوهستان واقع است تامین میشود. (توضیح نویسنده)

میافتاد. از آنجا صدای بهم خوردن غوری‌ها بگوش میرسید، آب جوش توی استکانها ریخته میشد و صدای خندهٔ بچه‌ها بگوش میرسید. آنجا دنیای خاکی ثابتی حکمفرما بود و مردم خودشان را همچون در قطار احساس میکردند و در بحر سکوت عمیق و هوای بدون باد که کشتی را با ملایمت بسوی غرب، بسمت سواحل اروپا میبرد نبودند.

تلاطمی در بین نبود ولی دریا نفس میکشید و گاهی تنه سنگین کشتی را بالا و گاهی پائین میبرد.

پروکوفی‌یف بمن گفت:

— ما تمام این ناحیه رو دور زدیم. یک عالمه زمین خشک و بایر دیدیم، مزهٔ آب شور رو چشیدیم و فهمیدیم که قره‌بغاز چیه. همهٔ اینها درست. ولی آیا قوهٔ تخیلمون اونقد قوی هست که آیندهٔ این زمین‌ها رو مجسم کنیم؟ بیا امتحان کنیم و این موضوع رو از خانومهای همراهمون بپرسیم.

دخترخانم شیمیست بدون مکث گفت:

— محیط گرم و پرسروصدا و با صفائی بوجود میاد. درست مثل محیط شهر باکو موقعیکه جشنی برپا میشه. من خیلی از کشتی‌های دریای خزر خوشم اومده. اونها رنگ زرد جالبی دارن. از روی دو تا بندر جدیدی که کشتی‌ها اونجا ساخته میشن، مثلا توی بکتاش یا کارشی، دود یک عالمه کشتی زردرنگ بآسمان میره. خورویریخ تو نمایشگاه کشاورزی آینده بخاطر پرورش خوشبوترین و آبدارترین خربزه‌های جهان جایزه میگیره. موتورهای بادی آب غلیظ خلیجو میمکن و توی استخرها میریزن. آکادمیسین یوفه اولین ماشین‌های خورشیدی خودشو راه میندازه و من و شما شب‌ها به بندر میریم و زیر درختهای اقاقیا آب یخ خوشمزه با شربت پرتقال میخوریم. از ایستگاه قازان در مسکو قطارهائی با تابلوهای «مسکو — قره‌بغاز، از طریق تاشکند و کراسنوودسک» حرکت میکنن. کنار خلیج آسایشگاهی میسازن چون توی تمام خاک شوروی جای مناسب‌تری از اینجا واسه آب‌تنی وجود نداره. همین کافیتون هست؟

زن مهندس بفکر چیز دیگری بود. او گفت:

— میدونین، من توی شرق بزرگ شدم. قره‌بغاز رو موقعی دیدم که سر و صدای اولین ماشین تحریر توی کومهٔ رئیس تراست بلند شد. از اون موقع دو سال گذشته. ولی باید بگم که همین حالا خلیجو نمیشه شناخت ــ انقد عوض شده. برای همین فکر میکنم که چیزهائی مثل این مجتمع که باید ساخته بشن ضربه محکمی به شرق کهنه و تمام زندگی مهجور گذشتش میزنه. مجتمع مردمو با سواد میکنه، عقل بعضی‌ها رو جا میندازه و تمام کابوس نظام کوچ‌نشینی رو از بین میبره. بیابون‌نشینها تصنیفی داشتن که توی شعرش گفته میشد: «کوچ‌نشین مثل گرد و غبار میاد و میره. هیچکس نمیخواد اسمشو بدونه و هیچکی نمیدونه که بار غم و اندوهش چند منه». منظورم اینه که با تمام اینکارها به این وضع خاتمه داده میشه.

پروکوفی‌یف ساکت بود.

دخترخانم شیمیست از او پرسید:

— شما چیزی به عقلتون نرسید؟

پروکوفی‌یف گفت:

— نه. لازم نیست چیزی بعقلم برسه چون واقعیت زندگی از تمام چیزهائی که ممکنه فکر کنم جلو میافته. اونوقت این موضوع باعث خجالتم میشه. شما هیچ میدونین که قانون انتروپی وحشتناکی وجود داره که میگه هیچ نیروئی توی کرهٔ زمین باستثنای انرژی حرارتی از بین نمیره ولی هر نیروئی مبدل به انرژی حرارتی میشه. زمین دائماً انرژی حرارتی خودشو از راه فرستادن نور به کیهان از دست میده. تاسسون فیزیکدان انگلیسی که این قانون رو کشف کرده کتاب خودشو راجع به این قانون با جمله‌های خیلی بدبینانه‌ای تمام کرده. تاسسون میگه که جریان پراکنده شدن انرژی زمین مدام ادامه داره و بعد از چند وقت، البته بعد از مدت خیلی زیادی، زمین رو آرامش مرگ فرا میگیره و کرهٔ زمین تبدیل به قبرستون ابدی میشه.

بله، میخوام بگم که قره‌بغاز و همهٔ این بیابون‌هائی که مردم لعنتشون میکنن قانون آنتروپی رو از بین میبرن. زمین بدون هیچ هدفی انرژی حرارتی خودشو به فضای کیهانی میفرسته، به

اونجا. — پروکوفی‌یف دستش را بطرف جنوب که آسمان آن در میان شعله‌های ستاره‌ها غوطه‌ور میشد دراز کرد و گفت: — برای همین ما باید قره‌قوم و قره‌بغاز رو تبدیل به اولین ذخایر جذب انرژی خورشیدی کنیم یعنی همان نیروئی که از فضای کیهانی به زمین میرسه. با اینکار میشه بین رفع و جذب انرژی تعادل لازم رو برقرار کرد. این یه عرض‌اندام جسورانه در مقابل قوانین کیهانه علی‌الخصوص بنظر اشخاص دور از تمدن. ما اینجا انرژی خورشید رو میگیریم، تغلیظش میکنیم و اونو مبدل به نیروی برق و حرارت و روشنائی و هر نوع انرژی دیگه میکنیم. انوقت این ناحیه طوری آباد میشه که سابقاً هیچ باغ و بوستانی باین شکل شکفته نشده بود.

مغلوب کردن بیابون علی‌الخصوص وقتی آدم فکر میکنه که اونو محض خاطر حقوق ماهیانه خودش مغلوب میکنه کار دشواریه. ما باید بفهمیم که کارمون تو بیابون کار پرافتخاریه، کاریه که قبیله جدید آدمها انجام میدن — اتفاقاً این موضوع درست همونطوریه که میگم — اونوقت تمام بار سنگین از روی دوش شما ورداشته میشه انگار رفتین و توی دریا آبتنی کردین. از اینجا این نتیجه رو میگیریم که هیچوقت نباید افق‌های دوردست رو از نظرتون دور نگهدارین. یادتون باشه که فقط آدمهای نزدیک‌بین آه و ناله سر میدن و زوزه میکشن. به قوهٔ تخیل خودتون آزادی بدین. نیروی قوهٔ تخیل واقعاً نیروی خارق‌العاده‌ایه. احساس وقت و زمانه و احساس آینده رو در وجود خودتون پرورش بدین. رسیدن به همین دو ثروت برای خودش خیلی کاره.

ما در اطاقی که پر از باد و هوای لطیف دریا بود خوابیدیم.

رؤیای شهرهای شیشه‌ای که به هفت رنگ رنگین‌کمان در ـ میآمدند تمام شب تعقیبم کردند. این شهرها بصورت کوههای بلور و روشن و گرم از میان دریاها و خلیج آینه‌مانند سر به فلک میسائیدند. سپیده‌های تابستان بر فراز شهرها روشن میشد و هوای صبحگاهی بوی برگ گردو که با دست له شده باشد و بوی شاخ و برگ درختان انبوه و آب چشمه‌های شعلر و بوی افسنتین مانقشلاق میداد.

من بیدار شدم. پروکوفی‌یف با خانم مهندس درباره خواص شیشه‌ای که از سولفات قره‌بغاز ساخته میشود بحث میکرد. من از اطاق خارج شدم و به عرشه کشتی رفتم. کشتی برج دیده‌بان آبشوران را دور میزد. شب لطیف و خاموش برفراز باکو بال گسترده بود و در سمت شرق، آنجائیکه قره‌بغاز واقع بود رنگ دریای نیلگون پردهٔ آسمان را میدرید و طومار ستاره‌ها را در هم می‌پیچید – آنجا، برفراز بیابان‌های خوارزم یکی از روزهای دل‌انگیز بیشمار آغاز میشد.

سال ۱۹۳۲

فهرست

خوانندگان گرامی!

بنگاه نشریات پروگرس خواهشمند است نظریات خود را درباره کتاب و ترجمه و چاپ آن و همچنین پیشنهادهای دیگر خود را به نشانی زیر بفرستید:

زوبوفسکی بولوار ۱۷،
مسکو، اتحاد شوروی

خوانندگان ایرانی با مطالعه داستانهای «سرگذشت جنگل‌ها» و «قره‌بغاز» با آثار کنستانتین پائوستوفسکی (۱۹۶۸ — ۱۸۹۲ میلادی) نویسنده برجسته شوروی بیش از پیش آشنا میشوند. پائوستوفسکی این استاد نثر روانشناسی باریک‌بین را غزلسرای طبیعت روسیه مینامند. پائوستوفسکی فقط شیفته زیبائی های طبیعت نیست، او در مدح و ستایش انسان‌هائی که طبیعت را دگرگون میسازند سخن میسراید.

در دستان «سرگذشت جنگل‌ها» از تأثیر عظیم جنگل در زندگی انسان و سراسر کره زمین سخن میرود. پائوستوفسکی یک رویداد واقعی از زندگی چایکوفسکی آهنگساز بزرگ را توصیف مینماید و علاقه چایکوفسکی را به جنگل، مانند یکی از پدیده‌های طبیعت که بقول چخوف «درک زیبائی را به انسان می‌آموزند»، با نهایت قدرت بیان میکند.

داستان «قره‌بغاز» که در آن از نابود کردن کویرها در ساحل خاوری دریای خزر سخن میرود، براساس رویدادهای واقعی به رشته تحریر در آمده است. در مطبوعات نوشته بودند: «این کتاب مجموعه واحدی است از اجزاء نثر ادبی و جهانگردی و داستان دراماتیک با استخوانبندی روانشناسی».